

قربانی جنگ



نویسنده: فردریک فورسایت

ترجمه: دکتر کیومرث دانشور

فصل اول

پدر درموت اوبراين^۱ پیغامی را که طبق معمول ارتباطات اولیه، از طریق پست از لیبی آمده بود، دریافت کرد.

این نامه‌ای فوق العاده معمولی بود و اگر کسی آن را باز کرده بود مسلماً مسأله جالب توجهی را در آن نمی‌یافتد. البته در آن باز نشده بود زیرا جمهوری ایرلند نامه کسی را باز نمی‌کند. مهرنامه نشان می‌داد که از ژنو پست شده؛ که همین طور نیز بود، و علامت کنار مهر نشان می‌داد که نویسنده نامه عضو شورای جهانی کلیسیاهای بود. که البته این درست نبود.

یکی از صبح‌های بهار سال ۱۹۸۷، پدر اوبراين زمانی که بعد از صرف صبحانه رستوران را ترک می‌کرد در هال ورودی اصلی که جنب رستوران قرار داشت، این نامه را دیده بود که در محفظه پستی او قرار داده شده بود. همراه با این نامه چهار نامه دیگر نیز آن جا بود. وی نظری سطحی بدان‌ها افکنده و توجه‌اش معطوف به این نامه گردید که از ژنو پست شده بود. پشت در پاکت علامت کم رنگی با مداد زده شده بود که نشان می‌داد این نامه نباید در حضور جمع باز شود و یا در معرض دید دیگران قرار گیرد.

کشیش با سرشاره‌ای دوستانه به دو همسکاری که قصد ورود به

1. Dermot o'brien

رستوران را داشتند نمود و خود را به اتاق خوابش که در طبقه اول قرار داشت رسانید.

نامه ببروی کاغذ پستی نازک معمولی تایپ شده بود. متن آن گرم و دوستانه بوده و با "درموت عزیزم ..." شروع شده بود. نوشته نشان می‌داد که از طرف دوستی قدیمی که وی نیز در گیر امور مذهبی بود، نوشته شده است. اگر چه که شورای جهانی کلیسیاهای سازمانی پروتستان است اما در دید اول وسطحی مسئله غریبی در نامه‌ای که از طرف یک روحانی متعلق به کلیسای لوثران به دوستش که تصادفاً کشیشی کاتولیک بود، دیده نمی‌شد. زمان، زمان احتیاطات مذهبی، بخصوص در زمینه امور بین‌المللی بود.

دوستی که از ژنو نامه را فرستاده بود برای وی آرزوی سلامت کرده و مقداری راجع به وظایف شورای جهانی کلیسیاهای در جهان سوم و راجی کرده بود. اما لب مطلب در سومین پاراگراف متن بود. نویسنده اظهار می‌داشت که اسقف وی ملاقات قبلی خود را با پدر اوبراين به خوبی به یاد داشته و برای وی دیدار مجدد او سعادتی بود. امضاء نیز بسیار ساده بود، "دوست شما، هاری."

پدر اوبراين در حالی که سخت به فکر فرو رفته بود نامه را پایین نهاده و از پنجره به مزارع سبز کاؤنتی ویکلو¹، بری² و آب‌های خاکستری دریای ایرلند که در دیدرس قرار داشت، خیره شد. تپه ماهورهای چندی جلوی دریا قرار داشت و از خانه بزرگ بیلاقی که در ساندی مونت³ واقع شده و مقر اصلی تیره کلیسیایی مورد قبول وی بود، حتی مناره‌های بری نیز به زحمت دیده می‌شد. اما آفتاب با درخشندگی خاصی خود را ببروی مراتع و مرغزارهایی که وی عاشق آنها بود، پهن

1. County wicklow

2. Bray

3. Sandy mount

کرده بود. شدت عشق وی به اين منظره به قدرت نفرتش از دشمن بزرگی بود که ماورای دريا آرمیده بود.

نامه وی را بد هيجان آورده بود. از زمان آخرین سفرش به تريپولي و ملاقات خصوصی اش با کلدل عمر قذافي، رهبر بزرگ جمهوري ليبي و نگهبان کلام خدا، مردی که در نامه اسقف خطاب شده بود، نزدیک به دو سال می گذشت.

ملاقات وی موقعیتی استثنایی و ویژه بود، اما با وجود تمام صحبت‌های دلنشیں، تن آرام صحبت و قول و قرارهای آنچنانی، هیچ چیز عاید نگردیده، پول و سلاحی برای حرکت انقلابی ايرلندي ارسال نشده بود. در نهايیت چيزی جز ياس ايجاد نشده و حكيم آل منصور، مسؤول شعبه امنیت خارجی سرويس مخفی ليبي که به نام مخابرات خوانده می‌شد، و ترتیب اين ملاقات را داده و نامه را تحت نام هاري امضاء کرده بود، به عذرخواهی افتاده بود.

و حال اين نامه احضاریه ارسال شده بود. اگر چه زمانی برای ملاقات با اسقف داده نشده بود، ولی پدر او براين اين را خوب می‌دانست که بدان نیازی نبود. هاري به معنای بدون فوت وقت بود. البته وقت در نظر اعراب ارزشی ندارد زيرا آن طور بار آمده‌اند، ولی اگر قذافي به اين ترتیب کسی را احضار می‌کرد و اگر وی طالب سخاوتمندی او بود، باید خود را به موقع می‌رساند.

پدر او براين خوب می‌دانست که دوستان هم عهدش در نیروی انقلابی واقعاً محتاج چنان سخاوتمندی نیز بودند. بودجه ارسالی از آمریکا کاهش یافته، تقاضای مدام دولت وقت دوبلین مبنی بر عدم ارسال اسلحه و پول اثر خود را بخشیده بود. دولتی که دولت مردان آن از دیدگاه پدر او براين مردانی خیانتکار محسوب می‌شدند. ندیده گرفتن احضاریه تريپولي کار عاقلانه‌ای به شمار نمی‌رفت. مشکل یافتن بهانه‌ای برای مسافت دوباره به آن کشور بود.

اگر دنیا بدون مشکل بود، پدر او براین می‌توانست چند هفته به خود مرخصی بدهد. وی تازه سه روز پیش ظاهراً از سمیناری در مورد "نبرد علیه خواسته‌ها" که در آمستردام برگزار گردیده، بازگشته بود.

وی در مدت زمانی که در اروپا بسر می‌برد، توانسته بود که از آمستردام جیم شود و با پولی که از مدت‌ها قبل در اوترخت^۱ کنار گذاشته بود، با استفاده از نام‌های مستعار یک آپارتمان در روئرموند^۲، هلند و یکی دیگر در مونستر^۳ واقع در آلمان غربی، به اجاره طویل المدت خود در آورد. از این اماکن به عنوان منازل امن استفاده می‌شد تا قهرمانان جوانی که بدان‌جا رفته تا ضربه خود را از جایی که دشمن کمترین انتظارش را داشت، بزنند، استفاده نمایند.

سفر یکی از موارد مداوم زندگی در مونت اوبراین بود. تیره کلیسیایی وی به کار مأموریت‌های مذهبی و به تبلیغ در این مورد اشتغال داشته و وی سرپرست بین‌المللی آن بود. این شغل بهترین پوشش برای نبرد بود. این نبردی بر علیه خواسته‌ها نبود. بلکه نبردی بر علیه انگلیسی‌ها بود. از زمانی که در شهر دری^۴ سرشکسته مرد جوان در حال مرگ را به دامان خود گرفته بود، و نیروهای چترباز بریتانیایی را دیده بود که ته خیابان می‌دوییدند و وی دعای آخر را برای جوان می‌خواند، سوگند خصوصی خود را بر علیه آنان خورد بود. سوگندی که سازمان کلیسا واسقف وی از آن اصلاً خبر نداشتند.

وی از آن زمان به بعد نفرت عمیق قلبی خود را نسبت به مردم آن طرف دریا آبیاری نمود و سعی کرد که به انقلاب کمک کند. از وی و کمک‌هایش استقبال شایانی به عمل آمده بود و به مدت ده سال وی به عنوان دلال بین‌المللی عمدۀ ارتش سری جمهوری خلق ایرلند فعالیت می‌کرد. وی به جمع آوری پول پرداخته، نقل و انتقالات مالی را از یک

1. Utrecht

3. Munster

2. Roermond

4. Derry

حساب فوق العاده مخفی بانکی به دیگری انجام داده، پاسپورت‌های جعلی تهیه می‌کرد و ترتیب دریافت امن و انبار مواد اولیه ساخت بمب را می‌داد. به کمک او بود که بمب‌های ریجنتر پارک و هاید پارک؛ مردان جوان ارکستر نظامی همراه با اسب‌هایشان را پاره کرده، و میخ‌های نوک تیز رهگذران بیرون در هارودز^{۱۰} را درو کرده، دل و روده‌هایشان را بیرون ریخته و دست و پایشان را قطع کرده بود. وی البته از الزامی بودن آن اظهار تأسف می‌کرد ولی آن را عادلانه می‌دانست. وی گزارش عملکردهای خود را در روزنامه خوانده، نزد همکاران وحشت زده‌اش در اتفاق تلویزیون می‌نشست و اگر دعوت می‌شدتا در مراسم کلیسا شرکت کند، با روحی آرام در مراسم آمرزش قربانیان شرکت می‌جست.

مشکل آن روز صبح بهاری وی خوشبختانه با اعلامیه کوچکی که در روزنامه دوبلین پرس^{۱۱} به چاپ رسیده و یک کپی آن کنار تخت او افتاده بود، بر طرف گردید. وی زمانی که چای صبح خود را می‌نوشید آن را خوانده بود.

اتفاق وی به منزله دفتر کارش نیز محسوب می‌شد و وی تلفن اختصاصی خود را نیز داشت. وی دو تلفن کرده و در مکالمه دوم بود که به خوبی از وی استقبال به عمل آمد تا به گروهی که مراسم مذهبی آنان در روزنامه اعلام شده بود، ملحق گردد. وی بعد به دیدن مافوق خود رفت.

- فرانک، من به این تجربه نیاز دارم. اگر در اینجا بمانم تلفن همیشه زنگ خواهد زد. من نیاز به زمانی برای استراحت روحی و ذکر دعا دارم. اگر با من کار ندارید، من خیلی مایل هستم که بروم. مافوق نظری به برنامه مسافرت افکند و با اشاره سر موافقت خود را اعلام داشت.
- در موت، دعای من به همراه شماست. حین توقف در آن جا برای ما نیز دعا کنید.

مراسم زیارتی هفتة بعد اجرا می شد. پدر اوبراین می دانست که نیازی به گرفتن تماس با شورای نظامی و کسب اجازه از آنها را نداشت. اگر در زمان بازگشت اخباری به همراه داشت که چه بهتر، در غیر این صورت نیازی بدين نبود که شورای نظامی را به زحمت اندازد. وی نامه ای به لندن فرستاد و با پرداخت پول بیشتری آن را سفارشی کرده، که در عرض بیست و چهار ساعت به مقصد برسد. البته وی می دانست که این نامه کمتر از سه روز به مقصد خود یعنی دفتر خلق لیبی نمی رسید. این نامی بود که دولت لیبی به سفارتخانه های خود اطلاق می کرد. این مسأله به تریپولی فرصت می داد تا ترتیب کارها را بدهد.

مراسم زیارت با اجرای مراسم دعاخوانی در محراب ایرلندی ناک، آغاز شد، سپس از آن جا از طریق فرودگاه شانز و جت اجاره ای در لردنز که در دامنه تپه های منطقه بیرونی فرانسه، قرار داشت، ادامه یافت. پدر اوبراین در این جا از مردان و زنان زیادی که زوار بودند جدا شده و خود را مخفیانه به هواپیمای کوچک اجاره ای که در فرودگاه لردنز منتظر وی بود رسانید. وی چهار ساعت بعد در والتا واقع در مالتا پیاده شد و خود را در اختیار افراد لیبیایی قرار داد. بیست و چهار ساعت بعد از عزیمت کشیش ایرلندی از فرودگاه شانز، جت اختصاصی بدون علامتی، وی را در پایگاه نظامی کوچکی بیرون سیرت به زمین گذاشت. حکیم آل منصور که مثل همیشه تمیز، متمن و مؤدب به نظر می رسید به استقبال وی آمده بود.

از آن جا که وی می بایست به سرعت به لردنز بازگشته و بار دیگر به گروه زوار ملحق شود ملاقاتی با کلنل برای وی تدارک دیده نشده بود. از اول هم چنین قراری گذاشته نشده بود. مسؤولیت این عملیات اساساً به عهده آل منصور گذاشته شده بود تا وی به تنها یی آن را اجرا کند. این دو نفر در اتفاقی که در پایگاه بدين منظور تعیین شده و به وسیله گارد شخصی آل منصور محاصره شده بود، به گفتگو نشستند. بعد از اتمام

مذاکره و استراحتی چند ساعته، مرد ایرلندی دوباره عازم مالتا و از آن جا بد لردن گردید. وی به هیجان آمده بود. آن چه را که وی شنیده بود، اگر به منصه عمل در می‌آمد موفقیت بزرگی برای انقلاب وی محسوب می‌گشت.

سه روز بعد حکیم آل منصور توانست وقت ملاقاتی برای خود از رهبر کبیر بگیرد. وی مانند همیشه، بدون اطلاع قبلی آناً احضار شد تا در محل اقامت آن روز قذافی، وی را ملاقات نماید. بعد از بمباران سال پیش، رهبر لیبی محل اقامت خود را مرتب تغییر داده، سعی می‌کرد بیشتر وقت خود را در صحراء بگذراند که با اتومبیل تا تریپولی یک ساعت راه بود.

وی آن روز سر خوش بود، حالتی که آل منصور آن را به طور خصوصی "كيف صحرا" می‌نامید. رهبر کبیر لباس سفید و بلند عربی پوشیده و در چادر مزین و بزرگی که در اردوگاه صحرایی وی برپا گردیده بود روی تلی از کوسن لم داده بود. وی مثل همیشه با حالتی خمار به گزارش دو نفر وزیری که باحالتی عصبی در مقابل او دو زانو نشسته بودند، گوش فرا داد. دو وزیر که هر دو بچه شهر بودند نشستن پشت میزهای کار خود را به آن حالت ترجیح می‌دادند، اما اگر رهبر کبیر میل فرمودند که آن روز روی کوسن‌ها چمپاتمه بزنند، چاره‌ای جز آن نبود.

قذافی با اشاره دست آل منصور را که وارد چادر شده بود به نشستن در کناری دعوت کرد، تا نوبت او فرا برسد. بعد از مرخص کردن دو وزیر، قذافی جرعه‌ای آب نوشید و از وی درخواست گزارش پیشرفت کار را خواست.

افسر جوان تر بدون حاشیه روی و یا غلو گزارش خود را تقدیم کرد. وی نیز مانند تمام اطرافیان معمراً قذافی مرعوب هیبت او بود. مرد در حاله‌ای از رمز و راز پنهان بود؛ مردم معمولاً مرعوب چنین افرادی هستند،

بخصوص که اگر فرد بتواند با یک اشاره دست حکم اعدام فوری را نیز صادر کند.

آل منصور از این امر آگاه بود که از نظر خارجیان و بخصوص مقامات بالای آمریکایی، قذافی مرد دیوانه‌ای بیش نبود. اما در عین حال خود او نیز می‌دانست که معمر قذافی فرد سالمی بود. اگر او سالم نبود، نمی‌توانست هیجده سال مدام رهبر بلا منازع و قدرتمند سرزمینی چنین آشوب‌زده و پراز جنگ و جدل باشد.

وی در حقیقت یک فرد سیاسی ماهر، زیرک و بانفوذ بود. او مرتکب اشتباهاتی نیز شده بود، ولی رویای خود را در مورد دنیای بیرون از کشورش و موقعیت خود در چنین جهانی را در سر می‌پروراند. او معتقد به این امر بود که وی ستاره‌ای یکتا بوده که مرکز صحنه جهانی را اشغال و مخصوص خود نموده بود. این امر باورش شده بود که سخنرانی‌های وراج گونه او را توده‌های میلیونی مستقر در پشت مرزهای کشورش با جان و دل پذیرفته و این امر او را قادر ساخته، انقلاب خود را صادر کند، مردم رهبران خود را ساقط کرده و رهبری یکتای وی را در روند پاکسازی اسلام بپذیرند. پیامی که به خود وی شخصاً نازل گردیده و مأموریت انجام آن به او واگذار گردیده بود.

کسی از اطرافیان و غلامان حریم خصوصی او جرأت ابراز مخالفت با چنین ایده‌ای را نداشت.

وی درون کشورش رهبری بلا منازع بوده که کسی را یارای مخالفت با او نبود. مشاورین وی را حلقة کوچکی از افرادی تشکیل می‌دادند که فوق العاده مورد اطمینان او قرار داشتند. وزیران افرادی بودند که آمده و می‌رفتند، اما حلقة مشاورین خصوصی وی فکر او را کاملاً در دست داشتند و قدرت اصلی بد شمار می‌رفتند. البته این تا زمانی بود که سوء‌ظن خیانت آنان به وی در دلش راه نمی‌یافت. تعداد اندکی از آنان مسأله آن مکان غریب را در خارج، می‌دانستند. در این رابطه، حکیم آل منصور که

در مدارس انگلستان درس خوانده بود، دارای تجربهٔ زیادی بود. در عین حال وی از این امر نیز آگاه بود که قذافی التفات خاصی به او داشت. این امر بی‌علت نبود. زیرا وی در زمان‌های نه چندان دور، در مقام رئیس شعبهٔ خارجی مخابرات و فاداری خود را ثابت کرده بود. وی شخصاً سه تن از رقبای سیاسی قذافی را در پناهگاه اروپایی خود اعدام کرده بود.

اما با تمام این احوال، با این دیکتاتور بدوى می‌باشد با احتیاط رو به رو شد. عده‌ای با وی به صورت نوکر و جیره‌خوار و تملقی غلو‌آمیز رو به رو می‌شدند. آل منصور می‌دانست که قذافی این طرز رفتار را پذیرفته است اما چندان دلخوشی هم از آن نداشت. برخورد خودش احترام‌آمیز بود اما عادت به صیقل دادن حقیقت نداشت. او واقعیت را با جمله‌بندی‌های محظوظ در اختیار او می‌گذاشت. وی به طور یقین همهٔ آن را بازگو نمی‌کرد چون به منزلهٔ خودکشی محسوب می‌شد. اما نظرش در هر حال این بود که زیر لبخند خمارآلود و رفتاری تقریباً سست و بی‌رمق، عمر قذافی همیشه خواسته که حقیقت را بشنود.

در ملاقات آن روز ماه آپریل، حکیم آل منصور رهبر خود را در جریان سفر کشیش ایرلندی و موضوع صحبت خود با او، قرار داد. هم زمان با صحبت وی، دکتری از اعضای تیم اختصاصی خود قذافی که روی میز در گوشدای سرگرم ساخت شربتی بود، به وی نزدیک شد و فنجان کوچکی را به وی تعارف کرد. رهبر لیبی محتویات آن را سرکشید و دکتر را مرخص کرد. وی بعد از جمع آوری اسباب و وسائل خود چند دقیقهٔ بعد چادر را ترک کرد.

هنوز بعد از گذشت یک سال که بمب‌افکن‌های آمریکایی خوابگاه اختصاصی وی را درهم کوبیده بودند، عمر قذافی حالت جا نیامده بود. وی گاه و بی‌گاه دچار کابوس شده و از فشار خون رنج می‌برد. دکتر به وی آرام‌بخشی ملایم داده بود.

وی پرسید:

- تقسیم نصف به نصف مطالب مورد قبول واقع شد؟

آل منصور جواب داد:

- کشیش خود گزارش آن را تقدیم خواهد کرد. من مطمئنم که شورای نظامی نیز موافق باشند.

- و مسأله سفیر آمریکایی؟

- آن هم همینطور.

قذافی مانند کسی که تمام سنگینی دنیا روی دوش وی قرار دارد، آهی کشید.

وی با لحنی خمارآلود گفت:

- کافی نیست. باید بیشتر شود. در خود خاک آمریکا.

- عالیجناب، جستجو ادامه خواهد یافت. اما مشکل همچنان پا بر جا خواهد ماند. ارتش سری ایرلند انتقام عادلانه شما را از بریتانیا خواهد گرفت. با فرمان شما کافران، دیگر کافران را نابود خواهند کرد. ایده بسیار جالبی بود...

ایده به کارگیری ارتش سری ایرلند به عنوان وسیله انتقام گیری قذافی بر علیه بریتانیا در وحله اول متعلق به آل منصور بود، اما اکنون قذافی باور کرده بود که وی با گرفتن الهام از خداوند این ایده را عنوان نموده بود. آل منصور ادامه داد:

- البته در آمریکا چنین شبکه پارتیزانی که ساکن خود آن ناحیه باشد و به این صورت به کار گرفته شود وجود ندارد. اما جستجو ادامه خواهد یافت تا زمانی که وسیله انتقام یافت گردد.

قذافی چند بار سر خود را تکان داد. سپس با اشاره‌ای ختم ملاقات را

اعلام داشت، و با لحنی نجواآمیز گفت:

- ترتیب آن را بدھید.

جمع آوری اطلاعات امنیتی مسئله غریبی است. بندرت می‌توان تمام جواب‌ها را در یک آن به دست آورد و یا مشکلات را به همین ترتیب نیز جوابگو بود. روش جستجو برای راه حلی ساده و مفید اختصاصاً از خصائص آمریکا است. معمولاً راه حل مانند یک معماه تصویری، قطعه قطعه کنار یکدیگر چیده شده تا در نهایت خود تصویر پدیدار گردد. معمولاً یک تحلیل گر خبره امنیتی احتیاج به قطعات آخر نداشته و با گردآوری قطعات اولیه می‌تواند تصویر را پدیدار سازد.

گاهی اوقات قطعات مورد نظر مربوط به معماه تصویری در حال بررسی، نبوده و از معماه دیگری به عاریت گرفته می‌شوند. در مواردی نیز این خود تصاویر هستند که غیرواقعی می‌باشند. در نتیجه قطعات آن به خوبی در کنار یکدیگر قرار نگرفته و به یکدیگر جفت نمی‌شوند.

در سنتوری هاؤس که مقر و پایگاه سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا می‌باشد، خبرگانی وجود دارند که متخصص حمل کردن و پدیدار نمودن معماهای تصویری هستند. اینان هرگز میز کار خود را ترک نمی‌کنند. داده‌های اطلاعاتی و قطعات مورد نظر و مربوط به یک معماه تصویری را مأموران عملیاتی که مسؤول جمع آوری آنان می‌باشند، فراهم می‌کنند. خبرگان تحلیل گر این داده‌های اطلاعاتی را کنار یکدیگر می‌گذارند، به نحوی که بتوانند از میان آنها تصویری را پدیدار سازند. اواخر آپریل دو داده اطلاعاتی که مربوط به یک معماه جدید بود به دست این خبرگان رسید.

یک داده، توسط دکتری اهل لیبی ارسال گردید. وی همان کسی بود که که داروی قذافی را در چادر صحرایی اش درست کرده بود. وی زمانی پسری داشت که عمیقاً به او عشق می‌ورزید. او دانشجوی مهندسی در انگلستان بود. تا این که روزی از طرف سازمان مخابرات نزد او آمدند و درخواست کردند اگر به پدرس علاقه‌مند است مأموریتی را برای رهبر کبیر انجام دهد. بمبی که به وی داده بودند تا جایی کار بگذارد، قبل از

زمان مقرر منفجر شده بود. پدر حزن و اندوه خود را مخفی نموده و تسلیت و همدردی‌ها را پذیرفته بود، اما قلبش یکپارچه نفرت شده بود و با استفاده از موقعیتش در دربار عمر قذافی، هر داده اطلاعاتی که از این سو و آن سو گردآوری می‌کرد به بریتانیا می‌فرستاد.

گزارش اخیر وی در ارتباط با قسمتی از مکالمه‌ای که وی در چادر، قبل از مرخص شدنیش شنیده بود، از طریق سفارت بریتانیا در تریپولی دریافت نگردیده بود، زیرا این محل تحت مراقبت دائم قرار داشت. این گزارش یک هفته بعد به قاهره ارسال گردید و از آن جا به سرعت به لندن فرستاده شد. از آن جا که خبر بسیار مهم ارزیابی شده بود، مستقیماً در اختیار مقامات بالا قرار گرفت.

زمانی که این خبر به گوش رئیس سازمان امنیت رسید وی با تعجب پرسید:

- او قصد چه کاری را دارد؟

تیموتی ادواردز که همان ماه از پست مشاورت سازمانی به معاونت کل ارتقاء یافته بود، جواب داد:

- ظاهراً وی قول سلاح و مواد منفجره به ارتش سری ایرلند داده است. این چیزی بود که از آن مکالمه استنباط شده بود.

- قول آن چگونه داده شده بود؟

- ظاهراً از طریق یک کشیش ایرلندی که به لیبی پرواز کرده بود.

- آیا از هویت وی خبر داریم؟

- نه قربان، ممکن است که فرد مورد نظر اصل‌کشیش نباشد. شاید این حرفه پوششی برای یکی از مشاوران نظامی آنان باشد. اما این طور که معلوم است پیشنهاد این کار از طرف قذافی بوده است.

- خب، پس می‌بایست ابتدا هویت این مرد مرمز را شناسایی کنیم. من "لژ" را در جریان گذاشتم که ببینم آنها نیز خبری دارند. اگر او در شمال باشد مال آنهاست. اگر در جنوب یا جای دیگری باشد مال

ماست.

"لژ پانصد" اصطلاح درون سازمانی ام. آی. ۵ است. این قسمت، سرویس امنیتی بریتانیا است که مسؤولیت ضدجاسوسی را به عهده دارد و وظیفه آن مقابله با تروریسم در ایرلند شمالی که جزئی از قلمرو بریتانیا محسوب می‌شود، است. وظیفه سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا نیز کنترل عملیات جاسوسی و یا ضدجاسوسی در سایر مناطق منجمله ایرلند است که اصطلاحاً "جنوب" نامیده می‌شود.

رئیس سازمان امنیت و سرویس مخفی ناهار را آن روز با همکار خود، رئیس سازمان ام. آی. ۵ صرف کرد. سومین فردی که آن روز سر میز حضور داشت رئیس کمیته مشترک امنیتی بود که وظیفه‌اش در جریان گذاشتن دفتر کل کابینه بود. دو روز بعد داده دوم معما در یکی از عملیات ام. آی. ۵ به دست آمد.

این امر اصولاً پیش‌بینی نشده بود و یک اتفاق شانسی آن را رو کرد. یک نوجوان عضو ارتش سری ایرلند که آرمالت (نوعی ماده منفجره) در چکمه‌اش مخفی کرده و پشت رل بود، بناگاه با سد معبری که از جانب پلیس سلطنتی اولستر بر پا شده بود، مواجه گردید. نوجوان کمی تأمل کرد. وی تفنگی را با خود در اتومبیل حمل می‌کرد که چندین سال ماندن در زندان میز^۱ را حتماً ضمانت می‌کرد. او سعی کرد که از سد معبر عبور کند.

وی اگر با تجربه بود حتماً رد شده بود. سرجوخه و دو گروهبانی که سرپست بودند خود را به کناری پرتاپ کردند تا با اتومبیلی که به طور ناگهانی به طرف آنها یورش آورد، برخورد نکنند. اما مأمور پلیس چهارم که خیلی عقب‌تر ایستاده بود، با سلاحش چهار تیر به طرف اتومبیل در حال گذر شلیک کرد. یکی از آنها به سر نوجوان برخورد کرد.

با این که نوجوان فقط یک پیغام بر بود، ولی ارتش سری ایرلند تصمیم

گرفت که تشییع جنازه‌وی را مطابق با تشریفات رسمی نظامی به عمل آورد. این مراسم در محل تولد خود نوجوان که دهستان کوچکی در آرماغ^۱ جنوبی بود، برگزار گردید. در عوض از فامیل عزادار درخواست شد، اجازه دهنده در صورت امکان به جای کشیش محلی، از کشیش مهمانی که آنها می‌بایست وی را به عنوان یکی از دوستان خود معرفی نمایند، بخواهند تا مراسم تدفین را به جای آورد. خانواده متالم که از جمهوری خواهان قشری بوده و پسر دیگر شان نیز به اتهام قتل در زندان بسر می‌برد، بدون درنگ موافقت کردند. این مراسم توسط پدر درموت اوبراین برگزار گردید.

یکی از مسائل شناخته شده در مورد مراسم تشییع جنازه‌های اعضای ارتش سری ایرلند که در ایرلند شمالی برگزار می‌گردد این است که، به رهبران این ارتش این امکان را می‌دهد تا دور هم جمع شوند و به شور و مشورت بپردازند. این مراسم شدیداً توسط اعضای ارتش سری ایرلند که اصطلاحاً به آنها "کله شق‌ها" خطاب می‌شود کنترل می‌گردد. تمام افرادی که در جمع عزاداران هستند، از مرد و زن و بچه همگی حامیان بی‌چون و چرای ارتش سری ایرلند هستند. در بعضی از دهستان‌های کوچک آرمagh جنوبی، Fermanagh^۲ و Tyrone^۳ جنوبی، کل افراد دهستان از حامیان قشری و رادیکال محسوب می‌شوند.

با وجود آن که دوربین‌های تلویزیونی این مراسم را کاملاً تحت نظر دارند، رهبران ارتش سری ایرلند در حالی که تحت مراقبت شدید هستند تا مسورد لب خوانی افرادی از میان جمعیت قرار نگیرند، با یکدیگر به شور و مشورت می‌نشینند. آنان در این شبه جلسات، طراحی عملیات، تصمیم‌گیری‌ها، رد و بدل کردن اطلاعات و نحوه انجام عملیات بعدی را

1. Armagh

2. Fermanagh

3. Tyrone

به یحث و نجوا می‌گذارند. کاری که در موقع دیگر به علت مراقبت شدیدی که از آنها به عمل می‌آید، به سادگی قابل انجام نیست. اگر سربازی انگلیسی یا یکی از مأموران شهربانی سلطنتی اولستر بخواهد به این مراسم نزدیک شود، بلافاصله با دادن علامتی، شورش و اغتشاش ساختگی به پا می‌گردد که در نهایت به قتل سرباز یا مأمور پلیس می‌انجامد. این امر در گذشته بارها اتفاق افتاده بود. در نتیجه با استفاده از دوربین‌های تلهٔ تام¹ مراسم زیر نظر گرفته می‌شود. اما حتی با وجود استفاده از چنین وسائل، مکالمه نجوا‌آمیزی که از گوشہ دهان صورت می‌گیرد قابل تشخیص نیست. و به این طریق ارتش سری ایرلند از تقدس و حرمت مرگ استفاده کرده، تا نقشهٔ کشتار دیگری را طراحی کند.

زمانی که انگلیسی‌ها پی به این حیله بردنده سریعاً دست به کار شدند. بنابر گفته‌ای اولین مسأله‌ای که یک فرد انگلیسی آقا، می‌آموزد دقیقاً این است که نباید آقا باشد. در نتیجه آنان در تابوت‌ها میکروfon گذاری می‌کنند.

شب قبل از مراسم تشییع جنازه در بالی کران² دو نفر سرباز نیروی هوایی ویژه که لباس مبدل به تن داشتند پنهانی وارد سالن مؤسسه تدفین، جایی که تابوت‌های خالی برای مراسم روز بعد نگاهداری می‌شد، گردیدند. بنا به رسم ایرلندی، جنازه هنوز در سالن منزل خانوادهٔ صاحب عزا که ته خیابان قرار داشت، آرمیده بود. یکی از سربازان متخصص الکترونیک بود و دیگری یک فرانسوی نجار و رنگ کار بوده که در کار خود مهارت داشت. در عرض یک ساعت میکروfon در داخل بدنهٔ چوبی تابوت جاسازی شد. البته کارایی میکروfon فقط چند ساعت بیشتر نبود زیرا روز بعد زیر شش فوت (حدود دو متر، م.) خاک قرار می‌گرفت.

روز بعد، مأموران امنیتی نظام از پناهگاه پوششی خود که روی تپه‌ای

-
1. Tele tom
 2. Ballycrane

مشرف به دهستان قرار داشت، مراسم تشییع جنازه را زیر نظر گرفتند و با دوربینی که عدسی تله آن شباهت به لوله بازو^۱ کا داشت از هر چهره‌ای که در آن جا حضور داشت عکس گرفته شد. یک نفر دیگر نیز اصوات مکالمه‌ها را که از طریق دستگاه پنهان در جدار چوبی تابوت، از دهکده به گوشش می‌رسید کنترل می‌کرد. دستگاه تمامی مراسم تشییع را منتقل کرده و زمانی که تابوت به محوطه باز آورده شد تا به سوی قبر آماده برده شود، سربازان آن را زیر نظر گرفتند.

کشیش در حالی که خرقه‌اش در اثر نسیم صبحگاهی موج برداشته بود، آخرین کلمات را ادا کرد، و کمی خاک روی تابوتی که در حال فرو رفتن به داخل قبر بود، پاشید. چهره سربازی که مشغول استراق سمع بود در اثر برخورد این ذرات به بدنه چوبی تابوت درهم فرو رفت. ارتعاش صدا خیلی زیاد بود. پدر درموت اوبراين در بالای قبر باز کnar مردی ایستاده بود که انگلیسی‌ها وی را به عنوان معاون پرسنلی سورای نظامی ارتتش سری ایرلند شناسایی کرده بودند. آنها در حالی که سرهای خود را پایین گرفته و لبان‌شان را مخفی ساخته بودند، با یکدیگر شروع به نجوا کردند. تمام صحبت‌های آنان توسط گروه مستقر روی تپه ضبط شد. از آن جا از طریق لارگن و فرودگاه آلدرو^۲ به لندن رسید. این عملیات صرفاً روتین بوده ولی سرانجام به طلای ناب رسیده بود. گزارش پدر اوبراين به سورای نظامی دربرگیرنده تمامی جزئیات پیشنهاد کلتل قدافي بود.

دو روز بعد در لندن، این سوال از طرف سر آنتونی، رئیس کمیته مشترک امنیتی عنوان
- چقدر؟

۱. سلاح قابل حمل ضدتانگ

-
- 2. Lurgan
 - 3. Alderqrove

- تونی، بیست تن. این پیشنهاد اوست.

رئیس اداره‌ام. آی. ۵ پروندهای را که همکارش مطالعه آن را به پایان رسانیده بود، بست و در کیف دستی اش قرار داد. خود نوار در دسترس نبود. سر آنتونی مرد پرمشغله‌ای بود. آنچه که وی بدان نیاز داشت نوشه خلاصه و مختصری از شرح وقایع بود.

نوار بیش از یک روز در اختیار ام. آی. ۵ در لندن بود و آنها به سرعت روی آن کار کردند. طبیعتاً کیفیت صوتی آن خوب نبود. برای مثال دستگاه استراق سمع که در جداره چوبی جاسازی شده بود می‌بایست از درون لایه نیم سانتیمتری از چوب، صدا را گرفته و منتقل نماید. از این گذشته زمانی مکالمه آغاز شد که تابوت در حال قرار گرفتن در داخل قبر باز بود. بعلاوه اصوات جانبی دیگر نیز وجود داشت که شنیدن را مشکل می‌ساخت. این‌ها شامل شیون و زاری ما در تروریست نوجوان در همان حول و حوش، زوزه باد تندی که از روی حفره باز قبر رد می‌شد و در میان خرقه و جامه کشیش می‌پیچید و صدای آتش سلاح‌های گاردافتخار ارتش سری ایرلند که سه بار به هوا شلیک کردند، بود.

از نظر یک تهیه‌کننده رادیویی این نوار یک کار افتضاح بود. ولی البته این نوار جهت پخش مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. از این گذشته، تکنولوژی تقویت الکترونیک صدا این روزها خیلی پیشرفت گرده است. مهندسین صوتی بتدریج صدای ای پس زمینه رامحو ساخته و با قراردادن کلمات مکالمه در یک فرکانس متفاوت، آنها را از بقیه اصوات موجود جدا ساخته بودند. اصوات مکالمه کشیش اداره کننده مراسم و نماینده شورای نظامی که کنار او ایستاده بود، مسلماً جایزه حسن تقریر و شیوه سخنوری را نمی‌ربود، ولی آنچه که رد و بدل شده بود را به وضوح آشکار می‌ساخت.

سر آنتونی پرسید:

- و شرائط؟ هیچ مشکلی در این مورد نیست؟

رئیس ام. آی. ۵ جواب داد:

- خیر. بیست تن شامل سلاح‌های معمول از قبیل مسلسل، تفنگ، نارنجک، موشک انداز، خمپاره، سلاح کمری، ساعت تنظیم بمب، بازوکا و احتمالاً آرپی چی هفت چک‌اسلواکی است. به علاوه دو تن متري سمتکس - اچ، نیز موجود است. نیمی از آن می‌باشد برای بمب‌گذاری در خود انگلستان مورد استفاده قرار گیرد که ترورهای انتخابی رانیز در برخواهد گرفت که شامل سفیر آمریکا نیز خواهد بود. ظاهراً لیبیایی‌ها برای انجام این امر اخیر خیلی مصر بودند.

سرآتونی بالاخره گفت:

- بابی، تمام این را تحویل سازمان امنیت و سرویس مخفی دهید. خواهش می‌کنم خود را در گیر رقابت درون سازمانی نکنید و بایکدیگر همکاری کامل داشته باشید. از آن‌جا که این عملیات از لیبی تا ساحل دور افتاده‌ای در ایرلند را در بر می‌گیرد لذا، عملیاتی خارجی بوده و در نتیجه به آنها مربوط می‌شود. تمامی سازمان شما می‌باشد با آنان همکاری کامل داشته باشند.

رئیس ام. آی. ۵ جواب داد:

- مسئله‌ای نیست. همکاری کامل خواهد بود.

تا قبل از شامگاه رئیس سازمان امنیت و سرویس مخفی و معاونش، تیموتی ادواردز، در جلسه توجیهی کامل که در مقر سازمان ام. آی. ۵ واقع در خیابان کورزان برگزار گردید، شرکت کردند. رئیس سازمان رقیب یعنی امنیت و سرویس مخفی استثنائاً به این امر رضایت دادند که آنها نیز به سهم خود داده‌های اطلاعاتی اولستر را از طریق گزارشات دکتر لیبیایی تکمیل نمایند. معمولاً هیچ نیرویی قادر نبود که کوچک‌ترین اعتراضی در ارتباط با مهره‌های سازمان امنیت و سرویس

مخفی که در خارج از کشور فعال بودند، از رئیس سازمان بگیرد، اما این یک مورد خیلی استثنایی بود.

وی تقاضای همکاری کرد و بدان نیز رسید. ام. آی. ۵ مراقبت فیزیکی و الکترونیک خود را از فرد عضو شورای نظامی ارتش سری ایرلند تشدید می‌نمود. و تا زمانی که پدر او براین نیز در شمال بود، در مورد وی نیز چنین موردی اعمال می‌شد. اگر وی به جمهوری ایرلند مراجعت می‌کرد، این نوبت سازمان امنیت و سرویس مخفی بود که مراقبت از وی را به عهده گیرد. در عین حال مراقبت از فرد دیگری که در مکالمه قبرستان از وی نام برده شده بود نیز افزایش می‌یافتد. مردی که نیروهای امنیتی بریتانیا با نام وی آشنایی داشتند اما تا به حال دستگیر، متهم و یا زندانی نشده بود.

رئیس سازمان به شبکهٔ خود در جمهوری ایرلند دستور داد که مراقب بازگشت پدر او براین بوده و او را دائمًا تعقیب نمایند. اگر وی از طریق هوا و یا دریا آن‌جا را به مقصدی خارجی ترک کرد، لندن را فوراً در جریان بگذارند. جلب وی در قارهٔ اروپا خیلی راحت‌تر و ساده‌تر بود.

زمانی که رئیس سازمان به سنتوری هاؤس بازگشت سام‌مک گردید را احضار کرد. وی در خاتمه گفت:

- سام، باید آن را متوقف سازید، آن بیست تن نباید به مقصد برسد. سام‌مک گردید ساعتها در تاریکی اتاق نمایش نشست و فیلم مراسم تشییع را نگاه کرد. در همان حال که نوار تمام مراسم در حال اجرا در داخل کلیسا را ضبط می‌کرد، دوربین نیز محوطهٔ قبرستان را زیر نظر گرفته و چهرهٔ نگهبانان ارتش سری ایرلند را که در محوطهٔ پخش بودند تا از نزدیک شدن بیگانه بدان‌جا جلوگیری کنند، را ضبط می‌کرد. البته چهره‌های آنان تماماً در زیر ماسک پشمی سیاه رنگ قرار داشت.

زمانی که تابوت که به وسیلهٔ شش نفر حمل می‌شد، همراه با جمعیت مشایعت کننده از در کلیسا بیرون آمد تا به طرف قبر آماده شده بروند،

وی از مسؤول ضبط صداخواست تا صدا و تصویر را همزمان نماید. البته نازمانی که کشیش با سرخمیده و کنار قبر در کنار عضو شورای نظامی ارتش سری ایرلند نایستاد، هیچ گونه مکالمه سوء ظن برانگیزی رد و بدل نشد. کشیش فقط یک بار سرش را بلند کرد تا از مادر گریان نوجوان دلجویی نماید.

- فرام را ثابت کنید. کلوز آپ نموده و آن را واضح سازید.
زمانی که چهره پدر او براین صفحه را کاملاً پر کرد، مک کریدی برای بیست دقیقه بدان خیره شد تا آن را کاملاً به خاطر بسپارد. وی حال این چهره را هر کجا می دید، می شناخت.

وی متن آن قسمت از نوار را که کشیش گزارش سفر لیبی خود را می داد، بارها و بارها مرور کرد. وی بعداً در دفتر کارش نشست و به عکس ها خیره شد.

در یکی از آنها معمر قذافی دیده می شد که کلاه نظامی به سر داشت، موهای مجعدش از زیر آن بیرون زده، و دهانی نیمه باز برای صحبت داشت. در یکی دیگر حکیم آل منصور دیده می شد که در حال پیاده شدن از اتومبیل در پاریس بود. وی لباسی دوخت ساویل رو' به تن داشت و در حالی که شیک، خونسرد، آرام، دنیا دیده و تحصیل کرده می نمود، به نظر می رسید، فرد فوق العاده خطرناکی باشد. وی علاوه بر دانستن زبان انگلیسی، فرانسه را نیز به خوبی و با حالتی روان صحبت می کرد. عکس سوم متعلق به رئیس پرسنلی شورای نظامی ارتش سری ایرلند بود که در نقش دیگرش به صورت فردی مطیع قانون و به عنوان عضو حزبی مسؤول و نماینده دولت مشغول سخنرانی در یک گرد همایی عمومی در بلفاست بود. در عکس چهارم، مردی که در مکالمه قبرستان از وی نام برده شده و کسی که شورای نظامی وی را معرفی و انتخاب کرد تا مسؤولیت اداره عملیات را به عهده بگیرد، دیده می شد. مردی که پدر یکی از خیاط خانه های بسیار مشهور مردانه لندن. (م)

او براین می‌بایست از طریق نامه وی را به حکیم آل منصور معرفی بنماید. انگلیسی‌ها بر این امر واقف بودند که وی فرمانده سابق تیپ ارتش سری ایرلند در آرم‌اگ جنوبی بوده، که حال وی را از انجام مأموریت‌های سرپایی معاف کرده و او را سرپرست پروژه‌های ویژه نموده بودند. وی قاتلی بی‌رحم، فوق العاده با تجربه و در عین حال فردی بسیار با هوش بود. نام وی کوین ماهونی^۱ بود.

مک‌کریدی در حالی که سعی می‌کرد طرز تفکر مغزهای مخفی پشت چهره‌ها را دریابد، ساعت‌ها بد عکس‌ها خیره شد. اگر وی قصد برنده شدن را داشت، می‌بایست قدرت تفکر و خلاقهٔ خود را حداقل با آنان یکی سازد. تا این‌جا، برنده آنان بودند. احتمالاً آنها نه تنها می‌دانستند که چه باید بکنند، بلکه براین امر نیز واقف بودند که آن را چگونه به انجام برسانند و چه وقت. او به اولی دست یافته بود، ولی دومی و سومی را نمی‌دانست. وی دو امتیاز به نفع خود ثبت کرده بود. از قصد آنان آگاه بود و آنان نیز نمی‌دانستند که او می‌داند. در عین حال او قادر به شناسایی آنان نیز بود، در حالی که آنها از وجود وی آگاه نبودند. یا شاید هم آل منصور چهره‌اش را می‌شناخت؟ لبیایی‌ها با ک. گ. ب. کار می‌کردند و روس‌ها مک‌کریدی را می‌شناختند. آیا آنها لبیایی‌ها را در ارتباط با فریبکار توجیه کرده بودند؟

رئیس سازمان آمادگی رسک آن را نداشت.

- سام، متاسفم. شما نباید خود را در گیر کنید. اگر حتی فقط ینک در صد احتمال وجود عکس شما در پرونده آنان باشد، نیز می‌بایست از در گیر شدن خودداری کنید. البته عداوت شخصی در بین نیست. اما اجازه نمی‌دهم که شما را زنده دستگیر کنند. تحمل دوباره ماجراهی مفتضحانه با کلی^۲ برايم سنگین است.

1. Kevin Mahoney

2. Buckley

ویلیام باکلی که رئیس ایستگاه سیا در بیروت بود، توسط نیروهای مخالف (حزب الله) به دام افتاده بود. وی آهسته و به طرزی شنیع و مهیبی جان داده بود. مجاهدان اسلامی در حالی که زنده زنده پوست وی را می کنندند، بعد از گرفتن نوار ویدئویی از این مراسم، نوار را همراه با ضبط کامل صدا برای سازمان سیا فرستاده بودند. البته وی در آن نوار به همه چیز اعتراف کرده بود.

رئیس سازمان امنیت انگلستان ادامه داد:

- یک نفر جانشین برای خود بیاید. و انشاعا... که خدا حفظش کند. بنابر این مک کریدی روزهای متمادی وقت خود را صرف جستجو و مطالعه پرونده ها نمود. وی آنها را زیر و رو کرد و چندی را انتخاب و بقیه را کنار گذاشت. در نهایت وی به احتمال انتخاب یک اسم رسید. و آن را به نزد تیموتی ادواردز برد.
ادواردز گفت:

- سام، شما دیوانه اید. می دانید که وی مقبول نظر نیست. ام. آی. ۵ قادر به تحمل وجودش نیست. سعی ما ایجاد همکاری متقابل با آنهاست و شما در چنین موقعیتی این... مرتد را رو می کنید. این لعنتی به معنای واقعی کلمه یک نمک نشناش است. کسی است که همیشه در برابر محبت ما ناسپاسی کرده است. امکان ندارد با او همکاری کنیم.
سام به آرامی گفت:

- نکته همین جاست. ادواردز نظرش جلب شد.

- از این گذشته، او با ما کار نمی کند.

- این بار، شاید.

- یک دلیل منطقی به عنوان دلیل این کار ارائه دهید.
مک کریدی آن را بیان کرد.

ادواردز در جواب گفت:

- بسیار خوب. ولی سوابق نشان می دهد که او نسبت به ما یک بیگانه

است. به کارگیری او منع شده است. منع کامل. آیا می فهمید؟

مک کریدی گفت:

- کاملاً.

ادواردز اضافه کرد:

- از طرفی دیگر شما با مسؤولیت خود این کار را می کنید.

ادواردز، بعد از خروج مک کریدی از دفتر کارش، دست خود را به زیر میز برد و دستگاه ضبط مخفی را خاموش کرد. اگر آن جمله آخر را برمی داشت، مسؤولیت وی در این رابطه بدون خدشه باقی می ماند. به این ترتیب است که ارتقاء مقام به دست آمده و امنیت شغلی تأمین می شود. مک کریدی که خود نیز از وجود دستگاه ضبط از طریق دوست قدیمی مهندسش که دستگاه را کار گذاشته بود، آگاه شده بود، در حالی که طول کریدور را می پیمایید زیر لب نجوا کنان گفت:

- بسیار خوب، پدرسگ، تدوین خودت را شروع کن.

وی هیچ گونه کج خیالی در مورد ارتش سری ایرلند به خود راه نمی داد. خبرنگاران روزنامه های مصوّری که در مقالات شان از تروریست های ایرلندی به عنوان گروهی احمق بی کله نام برده بودند که گاهی به طور شناسی اقدام شان به هدف می خورد، واقعاً هیچ گونه تصوّری نداشتند که آنان چه گروهی بودند.

اوایل کار یعنی اواخر دهه شصت و اوایل دهه هفتاد، که رهبری ارتش سری ایرلند را عده ای ایدئولوگ میان سال به عهده داشتند، شاید وضعیت بدان ترتیب بود. رهبرانی که لباس کارگری به تن داشتند و در حالی که همیشه سلاح های کالیبر کوچک با خود حمل می کردند با استفاده از کود با گچه در گاراژ های واقع در پس گوچه ها، بمب می ساختند. آن دوران زمانی بود که احتمال دستیابی به آنان و دستگیری شان زیاد بود. اما مثل همیشه، سیاسیون این بار نیز اشتباه کردند. خطر را دست کم گرفتند و به این قناعت ورزیدند که به خود بقبولانند، این بمب گذاران

فقط بازوان اجرایی حرکت‌های حقوق بشرند. اما آن روزها دیگر سپری شده بود. ارتشن سری ایرلند در اواسط دهه ۱۹۸۰ تربیت شد. مجبوب از کار در آمده بودند. و بی‌تردید تبدیل به کارآمدترین گروه تروریست جهانی شده بودند.

آنها دارای چهار کیفیت مورد نیاز بودند تا هر گروه تروریستی که می‌خواست مانند آنان بیست سال دوام بیاورد، می‌بایست آنها را می‌داشت. اولاً آنها منبعی از حامیان مختلف عام در دسترس خود داشتند که از این منبع نوجوانان جدیدی مرتب قدم پیش می‌گذاشتند تا جای نیروی از دست رفته و یا زندانی شده را پر کنند. البته آنان در هر زمان بیش از یک صد و پنجاه تروریست فعال در خدمت خود نداشتند و احتمالاً نیز بیش از دو برابر این تعداد حامیان فعال نداشتند. حامیانی که قادر بودند خانه‌های امن و مکان‌های مناسب برای ذخیره و پنهان سازی مهمات و سلاح‌ها و همیاری تکنولوژیک در اختیار آنان قرار دهند. از این گذشته آنان بیش از یک صد کشته و صدھا اسیر در کارنامه فعالیت خود داشتند. ولی خیلی از نوجوانان جامعه جمهوری خواه جان سخت و قشری شمال و جنوب همیشه آماده و در دسترس بودند تا جای خالی رفتگان را پر نمایند. این منبع حامیان داوطلب هرگز تمامی نداشت.

ثانیاً، آنها پایگاه و جای پای امن جنوب یا جمهوری ایرلند را در اختیار خود داشتند تا از آن‌جا بتوانند عملیات خود را در شمال تحت سلطه بریتانیا پیاده کنند. اگر چه که بیشتر آنان نیز در شمال مستقر بودند، اما در جنوب همیشه به رویشان باز بود و یک تروریست فراری به راحتی می‌توانست خود را بدان‌جا رسانیده، ناپدید شود. اگر شش بخشداری ایرلند شمالی از نظر جغرافیایی به صورت یک جزیره بود، ترتیب ارتشن سری ایرلند سال‌ها پیش داده شده بود.

ثالثاً، آنها دارای چنان اعتقاد و در عین حال بی‌رحمی ناشی از رادیکالیسم فطری خود بودند که از انجام هر نوع سبیعت و شقاوتی روی

گردان نبودند. در عرض چند سال گذشته پیرمردان سال‌های دهه ۱۹۶۰ بتدربیح کنار گذاشته شده بودند. اینان همچنان به ایده قدیمی خود یعنی اتحاد جزیره خود و ایجاد یک ایرلند متحده که تحت حاکمیت دموکراتیک اداره شود، پای بند بودند. جای اینان را قشریونی فنازیک و رادیکال گرفته که علاوه بر تجربه و مهارت دارای تیز هوشی مناسبی نیز بودند تا بتوانند این سیاست خود را پنهان سازند. این نسل جدید نیز به ایجاد یک ایرلند متحده معتقد بودند، اما ایرلندی که تحت حاکمیت آنها و براساس اصول و عقاید مارکس اداره شود. اعتقادی که در این مرحله می‌باشد کاملاً از حامیان مالی آمریکایی مخفی نگاه داشته شود.

رابعاً، آنها توانسته بودند منبع تغذیه مالی غنی‌اش را برای خود دست و پا کنند. عاملی که برای هر قیام انقلابی و یا تروریستی به منزله رگ حیات آن قیام، به شمار می‌آید. در اوایل کار، منابع مالی پراکنده‌ای در بوستون و یا حمله و سرقت‌های گاه و بی‌گاه بانک‌ها، منبع نقدی به شمار می‌رفت. اما تا اواسط دهه هشتاد، ارتش سری ایرلند شبکه کامل و گسترده‌ای در سطح ملی ایجاد نمود که از میخانه‌های محلی گرفته تا باندهای قاچاق و باجگیری، فحشاء و کازینو و اصولاً تمام تشکیلات جنایتکارانه نرمال دنیای متمدن را تحت کنترل خود گرفته بود. به عبارت دیگر خود تبدیل به یک سازمان مافیای نیرومند گردیده بودند. این تشکیلات دارای درآمد هنگفت سالیانه‌ای بود که تماماً برای برنامه‌ریزی و اجرای برنامه‌های ترور و حشت مصرف می‌شد. هم زمان با پیشرفت نحوه استفاده از پول، این را نیز فهمیده بودند که به امنیت داخل سازمانی خود بهاء داده و اصول قاعدة لزوم دانستن و ایجاد تقسیمات داخلی را به کار برند. آن روزها که در حین مشروب‌خواری زیاده از حد، دهان خود را نیز بگشایند، گذشته بود.

اما پاشنه آشیل آنان در زمینه تسلیحات بود. این که پولی باشد تا قدرت خرید بدان‌ها دهد یک مسئله بود. ولی این که چگونه این پول را در

مسیر خرید مسلسل‌های ام - شصت، خمپاره، بازوکا و موشک‌های زمین به هوا به جریان اندازند، خود مسأله دیگری بود. آنها در این زمینه به موفقیت‌هایی رسیده و در عین حال شکست‌هایی نیز خورده بودند. آنها عملیات چندی را اجرا کرده تا بتوانند تسلیحات از آمریکا وارد کنند، اما هر بار اف. بی. آی زودتر از آنان جنبیده بود. آنها البته با یک اشاره از جانب ک. گ. ب توانسته بودند اسلحه از کشورهای بلوک کمونیستی تهیه و آن را از طریق چکسلواکی دریافت کنند. اما از زمان ورود آقای گوربیاچف، اشتها و آمادگی روس‌ها برای ایجاد و حمایت از ترور در غرب بتدریج کم رنگ‌تر شده و در نهایت اصولاً محو شده بود.

مک‌کریدی خوب می‌دانست که آنها نیاز به سلاح داشته و اگر آن را می‌توانستند از جایی تهیه کنند بهترین و تیز هوش‌ترین افراد خوب را مأمور کرده که آن را به دست بیاورد. وی زمانی که اتومبیل کوچک خود را از شهر کوچک کریکلاد^۱ خارج کرده و وارد جاده باریک گلوستر شایر^۲ گردید غرق چنین افکاری بود.

اصطبل تغییر داده شده به یک منزل مسکونی همان جایی بود که به وی آدرس داده شده بود. ساختمان آن سنگی و دارای سبک کاتزولد^۳ بود و در انتهای یک جادهٔ فرعی قرار داشت. زمانی آن محل دام و یونجه را در خود جای داده بود. هر کسی که تبدیل آن را به یک خانهٔ آرام و ساکت ییلاقی با نجام رسانیده کاری شاق ولی خوبی را صورت داده بود. دیوار کشی دور عمارت سنگی و دارای طرحی به فرم چرخ بوده و خود باغ نیز پر از گل‌های بهاری بود. مک‌کریدی از در بزرگ باغ به درون رانده و جلوی درب چوبی عمارت توقف کرد. زن جوان بسیار قشنگی که در حال کندن علف‌های هرز یستر کناری گل‌ها بود، وسیلهٔ با غبانی

1. Cricklade

2. Gloucestershire

3. Cotswold

خود را زمین نهاده و پا خواست.

دختر گفت:

- سلام، در ارتباط با قالی بدینجا آمده‌اید؟

او با خود اندیشید، پس او به عنوان یک کارجنبی قالی فروشی هم می‌کرد. پس احتمالاً اطلاعاتی را که در مورد عدم فروش رضایت بخش کتب دریافت کرده بود چندان هم بی‌مورد نبود. وی گفت:

- نه، متأسفانه. راستش را بخواهید برای دیدن تام آمده‌ام.

لبخند دختر ناپدید شد و به جای آن حالت سوء ظنی به درون چشمانش راه یافت. مثل این بود که وی قبل از مردانی مانند او را دیده که وارد زندگی شوهرش شده و همگی جزای عجاد درد سرکاری نکرده بودند.

- وی در اتاق‌کش در ته باغ، مشغول نوشتن است. یک ساعت طول می‌کشد. می‌توانید صبر کنید؟

- حتماً.

زن جوان در اتاق نشیمن که مزین به پرده چیت گلدار بود بوسی قهوه داده، و هر دو منتظر نشستند. مکالمه‌ای در کار نبود. بعد از یک ساعت صدای پای محکمی از جانب آشپزخانه به گوشش رسید. زن از جای پرید.

- نیکی...

تام راوز^۱ دم در رسیده و توقف کرد. لبخندش اصلاً تغییر نکرد ولی چشمانش مک‌کریدی را به خود جذب کرده و حالت محتاطی گرفت.

- عزیزم این آقا برای دیدن شما آمده است. ما برای تو صبر کردیم. قهوه میل داری؟

مرد در حالی که چشم از مهمانش برنمی‌داشت توجهی به او نکرد.

- البته عزیزم. خیلی خوبه.

زن از اتاق بیرون رفت مک‌کریدی خود را معرفی کرد. راوز نشست.

سوابق وی را سی و سه ساله نشان می‌داد. اما این را ذکر نکرده که وی فوق العاده سالم و سر حال به نظر می‌رسید. احتیاجی به ثبت چنین اطلاعاتی نبود.

تام راوز سروان گردان سرویس ویژه نیروی هوایی بود. سه سال قبل وی نیروی هوایی را ترک کرده، با نیکی ازدواج نمود و یک اصطبل یا انبار کهنه و قدیمی را در غرب کریکلاد خریده بود.

خود او ترتیب تبدیل آن جا را به یک عمارت داده بود. وی خشمش را طی روزهای طولانی عملگی؛ سر آجر و سیمان، تیر آهن و الوار، پنجره سازی و لوله کشی خالی کرده بود. او با بیل زدن و هرس کردن مرغزار پست و بلند، آن جا را تبدیل به یک چمن صاف کرد، بستر گل‌ها را درست کرده و دیوار را ساخته بود. این کار روزانداش بود. شب‌ها را وی صرف نوشتن می‌کرد.

البته کتاب می‌بایست به فرم رمان نوشته شود، زیرا قانون اسرار ملی چاپ کتابی از رخدادهای واقعی را منع کرده بود. اولین کتاب او، این که به صورت رمان نوشته شده بود اما در مقر فرماندهی ام. آی. ۵ در خیابان کور زان غوغای پا کرده بود. کتاب در مورد ایرلند شمالی بود که از دید یک افسر امنیتی و مأمور مخفی نوشته شده و تمامی عملیات ضد جاسوسی ام. آی. ۵ را به لجن کشیده بود.

نظام بریتانیایی به کسانی که به وی وفادار باقی بمانند فوق العاده وفادار خواهد بود، اما در برابر کسانی که برعلیه وی اقدام کنند فوق العاده انتقامجو عمل می‌کند. رمان تام راوز بالاخره ناشری را یافته و بعد از چاپ به موفقیت قابل قبول دست یافت. موفقیتی که برای اولین کار یک نویسنده گمنام قابل قبول بود. ناشر قرارداد دومین کتاب را با وی منعقد کرده بود، کتابی که وی در حال حاضر مشغول نوشتن آن بود. اما این مطلب از جانب خیابان کورزان اشاعه یافت که تام راوز، سروان سابق نیروی امنیتی نظامی حال یک اخراجی، مرتد و نامحرم محسوب می‌شود.

و نمی‌بایستی به هیچ عنوان باوی تماس گرفته شده، ارتباط برقرار کرد و حتی به وی کمک شود. او خود این را فهمیده ولی کوچکترین اهمیتی برای آن قائل نشد. وی همراه با خانه و همسر جدیدش دنیای نوی را برای خود به پاساخته بود.

نیکی پس از سرو قهوه، جو محیط را درک کرده و آنان را ترک نمود. وی زن اول راوز بود اما او دومین شوهرش محسوب می‌شد. راوز چهار سال قبل پشت یک اتومبیل وانت و در یک خیابان اصلی در بلفاست غربی، نایجل کوئید^۱ را نگریسته که همانند یک خرچنگ زره دار تنومند، آهسته و تلو تلو خوران به طرف فورد مدل سییرای قرمز رنگی می‌رفت که صد یارد پائین‌تر آنرا پارک کرده بود.

راوز نسبت به وجود یک بمب در صندوق عقب اتومبیل، ظنین بود. انفجاری کنترل شده می‌توانست به غائله خاتمه دهد، اما مأموران ارشد مافوق میل داشتند در صورت امکان بمب خنثی گردد. بریتانیایی‌ها از هویت تمامی بمب سازان ارتش سری ایرلند در ایرلند آگاه بوده و می‌دانستند هر یک روشی خاص در سر همبندی بمب خود دارند. این روش خاص که به نام "امضاء" بمب ساز معروف است با انفجار بمب از هم پاشیده می‌شود، اما اگر بمب خنثی گردد، با به دست آوردن امضاء، خرمنی از اطلاعات به دست می‌آید. اطلاعاتی از قبیل مبداء مواد اولیه انفجاری، مبداء بتونه انفجاری، مبداء چاشنی و احتمالاً حتی اثر انگشت. و حتی اگر اثر انگشتی به دست نیاید، هویت دستانی که بمب را ساخته مشخص می‌گردد.

بنابر این دوست زمان مدرسه‌اش، کوئید در حالی که سراپا غرق در زره بوده و به همین علت به سختی قادر به راه رفتن بود، به قصد باز کردن صندوق عقب و خنثی‌سازی بمب در حال پیش روی به سوی اتومبیل بود. در صندوق عقب باز شد، اما بمب زیر در جاسازی شده بود. کوئید نیم

ثانیه دیرتر متوجه طرف پائین شد. زمانی که نور صبحگاهی به سلول نور حساس برخورد نمود، بمب منفجر شد. سروی حتی با وجود پوشش زره مانند، از تن جدا شد.

راوز بیوہ جوان را دلداری داد. این دلداری سپس تبدیل به ایجاد علاقه و علاقه تبدیل به عشق شده بود.

زمانی که وی از او درخواست ازدواج نمود، زن برای آن شرطی قائل گردید. او می‌بایست ایرلند و ارتش را ترک گوید. زن با دیدن مک‌کریدی فوراً به او مظنون شده بود. او قبلًا مردانی مانند وی را ملاقات کرده بود. مردانی که در ظاهر آرام و خاموش بودند. آن روز نیز یکی از همین مردان خاموش بود که نزد نایجل آمده و از وی درخواست رفتن به خیابان اصلی در بلفارست غربی را نموده بود. او در حالی که مردش دوباره، مشغول صحبت با غریبه‌ای آرام بود، با عصبانیت سرگرم کندن با غچه بود.

مک‌کریدی برای ده دقیقه صحبت نمود. راوز گوش داد. زمانی که مرد مسن‌تر به صحبتش خاتمه داد سر باز سابق جواب داد:
- بیرون را بنگرید.

مک‌کریدی اطاعت کرد. زمین زراعی حاصلخیز تا افق کشیده شده و پرونده‌ای در حال خواندن بود.

- من زندگی جدیدی را برای خود در اینجا ساخته‌ام. به دور از تمام آن کثافتکاری‌ها و آن کثافت‌ها. مک‌کریدی، من دیگر نیستم. خیابان کورزان این را بد شما نگفت؟ خود را کنار کشیده‌ام. من حال دارای یک زندگی جدید، یک همسر و یک خانه هستم. زندگی که با دست و پازدن در آن باطلاق ولجنزار ایرلندی کاملاً فاصله دارد. چرا می‌بایست دوباره برگردم؟

- نام من به یک مرد احتیاج دارم. مردی که بتواند در آنها برخورده و بدرؤن آنها نفوذ کند. مردی که قادر باشد تحت یک پوشش نفوذی در

خاورمیانه فعالیت داشته باشد. چهره‌ای که آنها نشناستند.

- دنبال یکی دیگر باشید.

- اگر آن محموله مواد منفجره در اینجا، در انگلستان به پانصد بستهٔ دو کیلویی تقسیم شده و در نقاط مختلف منفجر شود، یک صد نایوجل کوئید و یک هزار ماری فینیز دیگر کشته خواهند شد. تام، سعی من در این است که جلوی ورود آن را بگیرم.

- نه، مک کریدی، من نه. چرا من باید برگردم؟

- آنها مردی را از جانب خود به عنوان مسؤول معرفی کرده‌اند. فردی که فکر می‌کنم شما او را بشناسید. کوین ماہونی^۱.

راوز به مانند کسی که ضربه‌ای خورده باشد خود را جمع کرد.

وی پرسید:

- او هم هست؟

- اعتقاد ما بر این است که مسؤولیت با وی خواهد بود. اگر موفق نشود، نابودیش حتمی است.

راوز برای مدت طولانی به منظرهٔ بیرون خیره شد. در حالی که با چشم خیال منظرهٔ دیگری را می‌دید. مرغزاری که رنگ سبزی تیره و نامرتب داشته و جلوی آن گاراژی را مفروش کرده بود. کنار جاده یک جسد کوچک افتاده بود که زمانی متعلق به دختر بچه‌ای به نام ماری فینیز بود. وی از جای برخاست و بیرون رفت. مک کریدی صدای نجوا و گریهٔ نیکی را شنید. راوز بازگشته و شروع به جمع آوری وسائلش کرد.

فصل دوم

جلسات توجیهی راوز یک هفته به طول انجامید و مک‌کریدی خود شخصاً آن را به عهده گرفت. به هیچ عنوان نمی‌شد راوز رادر سنتوری هاووس و یا خیابان کورزان آفتتابی نمود. مک‌کریدی یکی از سه خانهٔ بیلاقی را که تا لندن یک ساعت فاصله داشته و سازمان امنیت و سرویس مخفی آنان را برای چنین مقاصدی نگاهداری می‌نماید به مورد استفاده قرار داد و دستور داده بود تا اقلام مورد نیاز برای این جلسات از سنتوری هاووس ارسال گردد.

در بین این اقلام نوشتگات و فیلم نیز موجود بود. البته اکثر این فیلم‌ها که از فاصله دور برداشته شده، یا از سوراخی که در جدار بدنه یک اتومبیل وانت ایجاد شده، یا از میان شاخه‌های یک درخت و از فواصل طولانی گرفته شده بود، نامشخص جلوه گر می‌شد. اما در تمامی آنان چهره‌ها کاملاً معلوم بود.

راوز فیلم صحنه‌ای که در بالی کران و یک هفته پیش در محوطهٔ قبرستان اجرا شده، دیده و نوار صدای آنرا شنیده بود. وی چهره‌های کشیش ایرلندی پیغامبر و عضو شورای نظامی ایستاده در کنار او را به دقت مورد مطالعه قرار داد. اما زمانی که عکس‌ها کنار یکدیگر چیده شدند نگاه وی فقط متوجه چهرهٔ خوش تیپ ولی سرد کوین ماهونی شد. چهار سال قبل وی تقریباً موفق شده بود که تفنگچی ارتش سری

ایرلند را بکشد. ماهونی فراری بوده و هفت‌ها کار با حوصله و مخفیانه صرف عملیات تعقیب و به دام اندازی وی شده بود. در نهایت، از طریق عملیاتی فریبکارانه وی فریب خورده و از پناهگاه خود در دان دالک واقع در جنوب، به ایرلند شمالی کشانده شده بود. وی همراه با راننده‌ای که او نیز عضو ارتش سری ایرلند بود در حال فرار بودند. آنها نزدیک مویرا^۱ برای زدن بنزین، در یک پمپ بنزین توقف کردند. راوز نیز بدنبال آنها و خیلی عقب‌تر در حرکت بود. وی مرتب از طریق مراقبین در طول مسیر و از طریق هوا در جریان اوضاع بود. زمانی که شنید ماهونی برای سوختگیری توقف کرده، تصمیم گرفت که بدان‌ها حمله کند.

هنگامی که وی به محوطه پمپ بنزین رسید راننده ارتش سری ایرلند باک را پر کرده و سوار شده بود. کسی به همراه او نبود. راوز برای یک لحظه با خود اندیشید که شکار فرار کرد. وی سپس به همکارش گفت تا مواطن راننده باشد و خود پیاده شد. او خود را مشغول ور رفتن با دستگاه پمپ نمود. ثانیه‌ای بعد در توالی مردان باز شده و ماهونی بیرون آمد. راوز به همراه خود سلاح براونینگ ۱۳ - تیر که استاندارد سازمان امنیت نظامی است را حمل می‌کرد و آن را زیر کمر بیند، در قسمت گودی کمر قرار داده و روی آن کت آبی رنگ کلفت کارگری^۲ پوشیده بود. کلاه پشمی کهنه‌ای قسمت اعظم سرش را پوشانیده و ته ریشی چند روزه نیز چهره‌اش را تغییر داده بود. وی به ظاهر مانند یک کارگر ایرلندی به نظر می‌رسید که این خود جزیی از پوشش عملیاتی وی بود.

همزمان با بیرون آمدن ماهونی، راوز به سرعت در کنار دستگاه پمپ

-
1. Dundulk
 2. Moira
 3. Donkey Jacket

به حالت پاهای بازو خمیده موضع گرفت، سلاحش را بیرون کشید و به حالت دو دست، مستقیم به دسته سلاح، آن را به طرف وی نشانه رفته و فریاد زد:

ـ ماهونی - تکان نخور. "

اما ماهونی نیز سریع بود. وی همزمان با راوز اسلحه‌اش را بیرون کشید. از نظر قانونی راوز می‌توانست همانجا کار را تمام کند. و ای کاش این کار را کرده بود. اما او دوباره فریاد زد:
ـ آن را بیانداز یا ببیر.

ماهونی حال اسلحه‌اش را بیرون کشیده بود. ولی آن را بالا نیاورد. وی نگاهی به سوی مردی که نیمه مخفی پشت دستگاه پمپ ایستاده بود انداخت و براؤنینگ را دید و دانست که باخته است. وی سلاح کلت خود را به زمین انداخت.

در همین زمان دو پیرزن با یک فولکس واگن وارد محوطه سیمانی دستگاه‌های پمپ شدند. آنها اصلاً نمی‌دانستند که چه خبر است و مستقیماً به جلو رانده و درست بین راوز که کنار دستگاه پمپ موضع گرفته و ماهونی که کنار دیوار ایستاده بود، توقف کردند. همین مدت زمان برای تفنگچی ارتش سری ایرلند کافی بود. وی خود را به سرعت روی زمین انداخته و سلاح خود را به دست گرفت. دوستش تصمیم گرفت به سوی او رانده، نجاتش دهد، اما همکار راوز خود را قبلًا به او رسانده و سلاح خود را از پنجره اتومبیل روی شقیقه‌اش گذاشته بود.

راوز قادر به تیراندازی نبود زیرا آن دو پیر زن اتومبیل خود را خاموش کرده و در حال جیغ کشیدن بودند. ماهونی از پشت فولکس واگن بیرون آمد، خود را پشت یک کامیون پارک شده انداخت و سعی کرد خود را به جاده برساند، تا راوز خود را به کامیون رساند، ماهونی در وسط بزرگراه در حال دویدن بود.

در همین زمان راننده مسن یک اتومبیل مینی ماینر برای این که با

مرد در حال دو، تصادف نکند بر روی ترمز زد. ماهونی خود را به طرف راننده رسانید و طوری قرار گرفت که اتومبیل را بین خود و راوز قرار دهد. وی سپس یخه کت مرد پیر را گرفته، او را بیرون کشید، با کلت ضربهای به سرش زد و او را روی زمین انداخت. سپس خود را به درون ماشین انداخت و حرکت کرد. اما شخص دیگری هم در اتومبیل بود. پیر مرد داشت دختر بچه نوه اش را به تماشای سیرک می برد. راوز که در میان جاده ایستاده بود شاهد این گردید که در طرف مسافر باز شده و بچه به بیرون پرتاپ شد. وی از آن فاصله صدای جیغ ضعیفی را شنید، سپس بدنی کوچک را دیده که به زمین خورد و زیر اتومبیل وانتی که از طرف مقابل می آمد رفت.

مک کریدی به آرامی گفت:

- بله، ما می دانیم که خودش بود. حتی اگر چه که هیجده نفر به عنوان شاهد شهادت داده وی در آن زمان در باری در داندالک نشسته بود.
راوز گفت:

- من هنوز با مادرش مکاتبه دارم.

مک کریدی گفت:

- شورای نظامی آنها نیز بدو نامه نوشته و ضمن اظهار تأسف عنوان کرده این واقعه برای وی تصادفی پیش آمد.

راوز گفت:

- آیا او واقعاً مسؤول این کار است؟

- ما بر این عقیده ایم. البته نمی دانیم که نقل و انتقال و تحويل و تحول از طریق خشکی بوده و یا از طریق دریا یا هوا صورت می پذیرد. والصولاً نمی دانیم سر از کجا در می آورد. اما این را می دانیم که فرماندهی عملیات با او خواهد بود. شما که نوار را شنیدید.

۱. در انگلستان اتومبیل‌ها از دست چپ رفت و آمد کرده و رل هم طرف راست اتومبیل قرار دارد. (م)

مک کریدی راوز را در ارتباط با داستان خود کاملاً توجیه کرد. برای وی نه یک داستان بلکه دو داستان ردیف کرده بودند. اولی تا حد قابل قبولی مقبول بوده، اما با کمی شанс، کسانی که مأمور تحقیق بودند دروغ را کشف کرده و داستان دوم را رومی کردند. و البته دوباره با کمی شанс آنها داستان پوششی دوم را احتمال داشت قبول کنند.

با پایان گرفتن هفته، راوز خواستار این شد که از کجا شروع کند. مک کریدی در جواب اظهار داشت. " خود شما میل دارید از کجا شروع کنید؟

راوز جواب داد:

- هر کسی که برای رمان بعدی خود در حال تحقیق این مسئله بوده که ترافیک بین‌المللی اسلحه از کجا شروع می‌شود، بزودی پی‌برده که دو پایگاه اروپایی این ترافیک آنترب و هامبورگ است.

مک کریدی گفت:

- درسته. آیا شما رابطی در هر یک از این دو شهر دارید؟

راوز جواب داد:

- مردی را در هامبورگ می‌شناسم. وی البته خطرناک و مرد دیوانه‌ای است اما ممکن است رابطینی در دنیای زیر زمینی بین‌المللی داشته باشد.

- اسمش؟

- کلایست. اولیرچ کلایست.^۱

- یا عیسی مسیح، تام شما با حرامزاده‌های غریبی آشنا هستید.

راوز گفت:

- یکبار او را در مگادیشو^۲ نجات دادم. آن زمان او هنوز به سرش نزدیک بود. هنگامی که کسی پرسش را تبدیل به یک معتاد بدبخت کرد، دیوانه شد. پس رک بعداً مرد.

1. Ulrich Kleist
2. Mogadishu

مک کریدی گفت:

- آه، بله. مسلماً آن هم تأثیر داشت. بسیار خوب، پس از هامبورگ شروع کنید. من هم تمام راه را پشت سر شما ایستاده‌ام. البته نه شما و نه خرابکاران هیچ یک مرا نخواهید دید. اما من همان نزدیکی‌ها خواهم بود. اگر اوضاع خراب شد، من با دو نفر از همکاران اسبق شما در گردان، برای کمک کنار شما خواهیم بود. نمی‌گذاریم آسیبی به شما برسد. البته من هر از گاهی برای اطلاع از پیشرفت با شما در تماس خواهم بود.

راوز با سرش اشاره کرد. وی می‌دانست که این ادعا دروغی بیش نیست، ولی به هر حال دروغ قشنگی بود. مک کریدی بدین خاطر به گزارشات پیشرفت کار نیاز داشت که اگر راوز به ناگاه این کره خاکی را ترک گفت، سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا در جریان این امر باشد که کاردر چه مرحله بوده است. زیرا راوز دارای آن کیفیتی بود که اغلب یک جاسوس کار آمد را با ارزش می‌سازد. معندهم شدن او فقط باعث بالا اندخته شدن ابروان می‌شد.

راوز اواسط ماه مه وارد هامبورگ شد. ورود او به جایی خبرداده نشده و وی تنها بدان‌جا وارد شد. او می‌دانست که مک کریدی و دو نفر حامیش جلوتر بدان‌جا وارد شده بودند. وی قادر به دیدن آنها نبوده و تلاشی هم برای این امر نکرد. او واقف براین نکته بود که دو همراه مک کریدی را احتمالاً می‌شناخت، منتهای ممکن بود نام آنها را نداند. اما این اهمیتی نداشت، مهم این بود که آن دو وی را شناخته و وظیفه آنها مراقبت از او در قالبی نامرئی بود. این امر در تخصص آن دو بود، زیرا هر دو کاملاً به زبان آلمانی آشنایی داشتند. آنها در خود فرودگاه، در خیابان و نزدیک هتل وی حضور داشته، مراقب اوضاع بوده و مرتب به مک کریدی که وی هم همان نزدیکی‌ها می‌باشد، گزارش می‌دادند.

راوز از رفتن به هتل‌های شیکی مانند ویرجارتین^۱ و آتلانتیک

خودداری کرده و در عوض هتل پیش پا افتاده‌ای نزدیک به ایستگاه قطار را برگزید. وی اتومبیل کوچکی از مؤسسه آویس، کرایه کرده و سعی کرد که این کار را مطابق با داستان پوششی خود، یعنی یک رمان نویس متوسطی که تازه کمی در کارش موفق شده و بودجه محدودی برای تحقیق درمورد کتاب بعدیش داشت، انجام دهد. بعد از دو روز وی موفق به پیدا کردن اولیرج کلایست که به عنوان راننده ماشین لیفت تراک در اسکله کارگری می‌کرد، شد.

مرد آلمانی تنومند ماشین خود را خاموش کرده و داشت از اتفاق آن پایین می‌آمد که به وسیله راوز مورد خطاب قرار گرفت. برای یک ثانیه، کلایست به آن طرف چرخیده و حالت دفاعی به خود گرفت، ولی بعد راوز را شناخت. چهره سخت وی به لبخندی مزین شد.

- تام، تام، دوست قدیمیم.

راوز خود را دست بسته در آغوش خورد کننده مرد تنومند یافت. زمانی که وی توانست خود را آزاد سازد قدمی به عقب گذاشت و به سرباز قدیمی نیروی ویژه که آخرین بار وی را چهار سال پیش در فرودگاه داغ سومالی در سال ۱۹۷۷ دیده بود، خیره شد. آن موقع راوز بیست و چهار ساله بود و کلایست شش سال ارشدتر بود. اما حال او خیلی مسن‌تر از چهل ساله به نظر می‌رسید.

روز سیزدهم اکتبر سال ۱۹۷۷، چریکه‌ای فلسطینی پرواز لوفت هائزا از مالورکا به فرانکفورت را با هشتاد و شش مسافر و پنج نفر خدمه در هوا ریودند. هواپیمای جت در بند که مسیر آن به توسط مقامات تعقیب شده بود به ترتیب در فرودگاه‌های رم، لارناکا، دوبی، عدن و در نهایت در نتیجه تمام شدن سوخت در مگادیشو، پایتخت متروک و غم انگیز

آویس و هر کز دو مؤسسه مهم کرایه اتومبیل در اروبا و آمریکا که فقط با کارت اعتباری اتومبیل کرایه می‌دهند. (م)

سومالی، به زمین نشست.

در اینجا، چند دقیقه از نیمه شب گذشته، شب هفدهم / هیجدهم اکتبر، نیروی ویژه آلمان غربی یا جی اس جی - ۹، که ادعای رقابت و برابری با نیروی امنیت نظامی بریتانیا را داشته و به وسیله خود آنها نیز تعلیم داده شده‌اند، بدان‌جا یورش بردنده. این اولین حمله خارجی نیروهای ضربتی کلنل اولیریچ و گز بود. آنها فوق العاده ورزیده بودند، اما در هر حال دو نفر سر جوخه از نیروی امنیتی نظامی بریتانیا آنها را همراهی می‌کرد. یکی از آنها تام راوز بود. زمانی که هنوز ارتقاء مقام نیافته بود.

هم رزمی بریتانیایی‌ها به دو دلیل صورت می‌گرفت. اول این که آنها تجربه زیادی در از جا کنند درهای بسته شده هواپیما در مدتی کمتر از بک ثانیه، داشتنند. دوم این که آنها می‌دانستند چگونه و کجا از نارنجک‌های صوتی استفاده کنند. این نارنجک‌ها دارای سه اثر جداگانه بود که بتواند مهاجم را برای دو ثانیه حیاتی فلنج کند. یکی از آنها برق زدن بود که بدین وسیله چشمان بدون سلاح را موقتاً کور کند. دیگری ایجاد شوک موجی بود که باعث ایجاد سردرگمی و گیجی می‌شد و یکی دیگر صدای کوبنده آن بود که از طریق پرده‌های گوش مغز را به لرده در آورده و آن را در ارتباط با نشان دادن عکس العمل، فلنج می‌کرد.

صدراعظم آلمان غربی، هلموت اشمید بعد از آزاد شدن هواپیما، جنگجویان خود را فراخوانده و از طرف ملتی قدردان، به همگی مдал داد. دو نفر انگلیسی قبل از پیدا شدن سیاسیون و مطبوعات ناپدید شده بودند. اگر چه دو نفر سر جوخه نیروی امنیتی نظامی بریتانیا آن‌جا به عنوان مشاوران تکنیکی حضور داشته و دولت کارگری وقت بریتانیا نیز در این مورد پافشاری خاصی به خرج می‌داد، ولی آن‌چه که واقعاً صورت گرفت از قرار زیر بود. دو مأمور انگلیسی ابتدا از پلکان بالا رفته تا بتوانند از آن‌جا در عقب هواپیما را که مخصوص مسافرین بود بگشایند. آنها برای

این کار از عقب و از زیر هواپیما به سوی نرdban رفته تا چریک‌ها قادر به دیدن آنها نباشند.

از آن‌جا که بعد از باز کردن در تعویض جا در بالای نرdban آلمینومی غیر ممکن بود لذا دو عضو امنیت نظامی بریتانیا به درون هواپیما رفته و نارنجک‌های صوتی خود را به داخل انداختند. سپس آنها کناری ایستاده تا افراد تیم جی اس جی - ۹ به داخل رفته و کار را تمام کنند. دو آلمانی که ابتدا به داخل رفتند یکی اولی کلایست و دیگری چترباز بود. آنها وارد راهرو مرکزی شدند و طبق دستور خودرا به زمین انداخته و سلاح‌های خود را آماده به طرفی که طبق اطلاع قبلی محل استقرار چریک‌ها بود، نشانه رفتند.

تمامی آنان در همان محل، در قسمت جلوی هواپیما اجتماع کرده تا اثر انفجار در آنان به تدریج زایل گردد. زوهیر یوسف آکاشه^۱ بانام مستعار کاپیتان محمود، در حالی که مسلسلی به دست داشت در حال به پا خاستن بود. وی قبلًا کاپیتان لوفت هانزا به نام یورگن شومان^۲ را به قتل رسانیده بود. یکی از زنانیکه کنار وی افتاده بود و نادیا هیند علامه^۳ نام داشت نیز در حالی که نارنجکی به دست گرفته و سوزن آن در دست دیگریش قرار داشت، درحال بلند شدن بود. اولی کلایست هرگز کسی را از چنان فاصله نزدیکی به قتل نرسانده بود. لذا راوز از توالی عقب هواپیما قدم به داخل راهرو گذاشته و کار را برایش با تمام رسانید. در این مرحله تیم جی اس جی - ۹ دومین مهاجم مذکور بانام بنی ابراهیم هرب^۴ را به قتل رسانده، زن دیگر گروه، به نام سهیلا صالح را زخمی کرده و کار را باین ترتیب تمام کردند. کل این ماجرا فقط هشت ثانیه طول کشید.

ده سال بعد اولی کلایست در حالی که در اسکله‌ای در هامبورگ، زیر آفتاب ایستاده بود، لبانش به خنده به روی مرد لاغر جوانی که چند

1. Zohair Yussef

3. Nadia Hind Alameh

2. Jurgen Schumann

4. Nabi Ibrahim Harb

سال پیش در آن راهروی تنگ و باریک هواپیما، آن دو تیر را از بالای سرنش شلیک کرده بود، باز شد.

- نام، چی باعث شده که به هامبورگ بیایی؟

- شام میهمان من باش تا برایت بگویم.

آنها در کافه‌ای واقع در کوچه پس کوچه‌های محله سانکت اپاولی^۱ به دور از نورهای درخشان و قیمت‌های بالای ریپربان^۲، غذای تند مجاری با شراب قرمز خورده، راوز صحبت کرد و کلایست گوش داد.
وی در پایان جواب داد:

- بله، به نظر نقشه خوبی می‌رسد. هنوز کتاب‌های شما را نخوانده‌ام.
آیا به آلمانی ترجمه شده‌اند؟

راوز گفت:

هنوز نه. اما مدیر برنامه‌هایم امیدوار است که بتواند کنتراتی در آلمان تور کند. کمک بزرگیست. آلمان بازار قابل توجهی است.

- خب، پس با نوشتن این داستان مهیج قصه‌داری پولی به جیب بزنی؟

راوز شانه‌هایش را بالا انداخت.

- پول اجاره‌خانه است.

- و این رمان جدید در مورد دلالان اسلحه و کاخ سفید، آیا نیتری برای آن انتخاب کرده‌ای؟

هنوز نه.

آلمانی بدان اندیشید.

وی پرسید:

- خوب پس، من باید قدری اطلاعات کسب کرده که فقط به منظور بررسی مسئله مورد تحقیقت خواهد بود، درسته؟ اما وی در همان حال

1. Sankt Pauli

2. Reeper Bahn

لبخندی زده و با انگشت سبابه به گوشه بینی اش زد. مقصودش این بود، البته، ما هم می‌دانیم، شما هم می‌دانید، ولی خوب چه می‌شود کرد. همه باید نان بخورند.

- بیست و چهار ساعت به من فرصت بده. با بعضی از رفقا در این رابطه تماس می‌گیرم. ببینم می‌دانند از کجا می‌شود چنین اطلاعاتی را به دست آوردم. خب پس، بعد از ترک ارتش خوب‌جا افتاده‌ای. من... نه متأسفانه.

راوز گفت:

- شنیدم به دردرس افتاده‌ای.

- او خ، دو سال در زندان هامبورگ. چیزی نبود. فقط کافی بود دو سال دیگر بمانم. آقای آنجا می‌شدم. ولی به هر حال، ارزشش را داشت. کلایست با این که زنش را طلاق داده بود ولی پرسش را نزد خود نگاه داشته بود.

زمانی که وی فقط شانزده سال داشت، کسی او را ابتدا معتاد به کوکائین و سپس کرک^۱ نمود. پسرک دوز زیادی مصرف کرد و مرد. خشم و نامیدی تمام شعور و منطق را از اولی کلایست گرفت. وی اسامی عمدۀ فروش اهل کلمبیا و پخش کننده آلمانی مسؤول پخش محموله‌ای را که باعث مرگ پرسش شده بود پیدا کرد. او شبی که آن دو مشغول خوردن شام بودند، وارد رستوران شده و مغز هر دو را پریشان ساخت. زمانی که پلیس بدان جا رسید، کلایست کوچک‌ترین مقاومتی از خود نشان نداد. قاضی که از دوستان دوره مدرسه او محسوب می‌شد و نظرات شخصی خود را در مورد حمل و نقل مواد مخدر و مسؤولین این کار داشت، به دفاعیه‌ای که براساس تحریک و برافروختگی استوار شده بود گوش فرا داد و برای کلایست چهار سال بردید. وی دو سال در زندان گذرانده و شش ماه قبل آزاد شده بود. شایعه این بود که مافیا برای

نوهی ماده مخدر بسیار قوی که از ال. اس. دی مشتق می‌شود. (م)

کشتن وی جایزه تعیین کرده بود. کلاسیست کوچک‌ترین اهمیتی بدان نمی‌داد. بعضی‌ها می‌گفتند که او دیوانه شده بود.

آنها نیمه شب از یکدیگر جدا شده و راوز با تاکسی به هتلش بازگشت. مردی موتور سوار در تمام طول مسیر وی را تعقیب کرد. موتور سوار دوبار از طریق رادیو بیسمیم دستی صحبت کرد. زمانی که راوز کرايه را پرداخت نمود و تاکسی حرکت کرد، مک‌کریدی از میان سایه‌ها پدیدار شد.

وی گفت:

کسی در تعقیب شما نیست. البته هنوز نه. با یک گیلاس آخر شب موافقید؟ آنها در باری شبانه نزدیک به ایستگاه قطار، آجتو نوشیده و راوز وی را در جریان قرار داد.

مک‌کریدی پرسید:

- وی بر این اعتقاد است که قضیه تحقیق در مورد یک رمان دروغ است؟

- وی بدان مظنون شده است.

- خوبه، امیدوارم او این مسأله را با دیگران نیز در میان بگذارد. فکر نمی‌کنم در این سناریو شما بتوانید به اصل کاری‌ها دسترسی پیدا کنید. امیدواری من این است که آنها به سوی شما بیایند.

راوز نکته‌ای در این ارتباط که خود را همانند پنیری در تله موش می‌داند بیان کرده و از روی چارپایه بار پایین آمد.

مک‌کریدی در حالی که به دنبال او و به سوی خارج بار روان بود گفت:

- در یک تله گذاری خوب برای موش، پنیر دست نمی‌خورد.

راوز گفت:

- من که می‌دانم، شما هم می‌دانید، منتهی این را به پنیر بگویید. وی پس از گفتن این حرف شب بخیر گفت.

او کلابیست را عصر روز بعد ملاقات کرد. آلمانی سری نگان داد و گفت:

- من چند جا پرسیدم. اما آن‌چه که مدنظرت است از سر هامبورگ زیاد است. نوع جنس مورد نظر در آزمایشگاه‌های دولتی و کارخانجات اسلحه سازی ساخته می‌شود. نمی‌شود آن را حتی در بازار سیاه نیز پیدا کرد. منتهی یک نفر هست که در موردش صحبت‌هایی شده است.

- این جا در هامبورگ؟

- نه. در وین. آناشۀ نظامی روس‌ها یک نفر به نام سرگرد ویالی کاریاگین^۱ است. همان‌طور که بدون شک می‌دانی، وین محل اصلی داد و ستد محصولات کارخانه چکسلواکی به نام آمنیپول^۲ است. قسمت اعظم بار صادرات به دوش خودشان است، اما برای بعضی از اقلام و بعضی از مشتری‌ها اجازه مسکو ضروریست. عامل اصلی گرفتن این اجازه نامه‌ها کاریاگین است.

- چه دلیلی دارد که او به ما کمک کند؟

- صحبت این‌جاست که وی علاقه دارد خوب زندگی کند. البته یکی از افراد جی. آر. یو است. ولی حتی افسران امنیتی نظامی روسی نیز علاقه شخصی خود را دارند. ظاهراً وی علاقه زیادی به جنس مخالف بخصوص از انواع گران قیمت آن دارد. انواعی که می‌بایست هدایای گران قیمتی بدان‌ها داد. بنابر این خود وی نیز اهل گرفتن هدیه، از نوع هدایای نقدی در پاک است.

راوز کمی بدان اندیشید. وی از این امر آگاه بود که فساد در روسیه قبل از این که یک استثناء باشد یک کلمه و قانون است. اما این که یک سرگرد جی. آر. یو هم رشوه بگیرد؟ دنیای تسلیحات دنیای غربی است. امکان هر چیزی وجود دارد.

1. Vitali Kariagin

2. Omnipol

کلایست ادامه داد:

- راستی در این رمان شما... آیا اسمی هم از ارتش سری ایرلند برده شده؟

راوز پرسید:

- چرا می‌پرسی؟

وی قبلًا به ارتش سری ایرلند اشاره‌ای نکرده بود.
کلایست شانه‌هاش را بالا انداخت.

- گروهی از آنان در اینجا به سر می‌برند. پایگاه آنان در باریست که به وسیله فلسطینی‌ها اداره می‌شود. آنها دارای روابط نزدیکی با سایر گروه‌های جنگجوی بین‌المللی در رابطه با خرید و فروش اسلحه هستند. آیا میل داری آنها را ملاقات کنی؟

- محض رضای خدا، چرا؟

کلایست خنده‌ای که کمی بیش از حد بلند بود.

وی گفت:

- برای این که کمی بخندیم.

راوز پرسید:

- این فلسطینی‌ها، آیا در جریان هستند که تو روزی چهار نفر از رفای آنها را راحت کردی؟

- احتمالاً، در این حرفه همه یکدیگر را می‌شناسند. بخصوص دشمنان خود را. اما با این وجود من مشتری بار آنها هستم.
چرا؟

- برای خنده. برای بازی کردن با دم شیر.

راوز با خود اندیشید، مثل این که واقعاً به سرت زده است.
همان شب مک‌کریدی به وی گفت:

- بدنیست سری بدان‌جا بزنید. شاید چیزی دستگیرتان شده و یا متوجه مسائله‌ای شوید. شاید هم آنها با دیدن شما دستپاچه شده و در صدد

این برآیند که ببینند چرا بدان جا رفته‌اید. اگر در این مورد بررسی کنند، با داستان تحقیق برای رمان رو به رو می‌شوند. البته باورشان نخواهد شد و نتیجه خواهند گرفت که شما در حال خرید اسلحه برای استفاده در آمریکا هستید. این مسأله دهان به دهان خواهد گشت. ما هم که همین را می‌خواهیم. فقط قدری آبجو نوشیده و خونسرد رفتار کنید. بعد به آرامی از آن آلمانی دیوانه فاصله بگیرید.

مک‌گریدی لزومی در این ندید اعلام کند بار مورد نظر رامی‌شناشد. نام آن سوراخ موش^۱ بوده و شایع بود یکی از مأموران مخفی آلمانی که برای انگلیسی‌ها کار می‌کرد، سال قبل بعد از لو رفتن، در یکی از اتاق‌های طبقه بالای آن محل به ضرب گلوله کشته شده بود. آن چه که مسلم بود وی بدون هیچ نشان و یا اثری ناپدیدشده بود. مدارک کافی نیز در دسترس نبود تا به پلیس آلمان اجازه یورش و یا بازرسی آن محل را بدهد. سازمان ضد جاسوسی آلمان هم ترجیح داده فعلًاً فلسطینی‌ها و ایرلندی‌ها را به حال خود واگذارد. اگر مقر تجمع آنها به هم می‌خورد، آنها بلا فاصله آن را جای دیگری برپا می‌نمودند. اما با این حال بازار شایعات داغ بود.

عصر روز بعد، اولی کلایست بعد از پیاده شدن در ایپربان و پرداخت کرایه تاکسی همراه با راوز از خیابان دیویداشتراسه^۲ گذشته و بعد از عبور از دروازه بزرگ پولادین وارد خیابان هربراشتراسه^۳ شدند که جایگاه استقرار شبانه روزی فاحشه‌ها، دم پنجره‌ها بود. آنها سپس از دم در کارخانه آبجوسازی رد شده و خود را به انتهای خیابان رساندند. منظره کوه البه^۴ که زیر نور ماه می‌درخشید از آن جا پیدا بود. آنها به دست راست و به داخل خیابان برنارد نوخت اشتراسه^۵ پیچیده و بعد از طی

1. Mause Hohle

2. David Strasse

3. Herber Strasse

4. Elbe

5. Bernhard Nochtstrasse

دوبیست یاردم در چوبی گل میخ داری ایستادند.

وی دگمه زنگ نامشخصی را کنار در فشار داده و پس از لحظه‌ای محفظه کوچکی به کنار رفت. چشمی او را برانداز کرده، صدای نجوای شوری از داخل شنیده شد و در باز گردید. دربان و مردی که لباس رسمی ضیافت شام پوشیده و کنار او ایستاده بود، هر دو عرب بودند.

کلایست با لحنی شاد به آلمانی گفت:

- عصر به خیر آقا عبدالله. تشنهم شده و احتیاج به یک آشامیدنی دارم.

عبدالله نظری به سوی راوز افکند.

کلایست گفت:

- اوه، مسائله‌ای نیست. او هم از دوستان است.

مرد عرب به دربان اشاره‌ای کرد و وی در را کاملاً باز نمود تا آنها وارد شوند. کلایست مرد تنومندی بود، اما دربان خیلی قوی هیکل‌تر و سری تراشیده داشت. و اصلاً اهل شوخی نبود. سال‌ها قبل و در اردوگاهی در لبنان، او یکی از سربازان زبده سازمان آزادیبخش فلسطینی بود. وی در این موقعیت نیز بد نحو دیگری در خدمت آنان بود.

عبدالله هر دو را سر میزی نشاند، با اشاره دست پیشخدمتی را احضار نمود و به عربی به او دستور داد تا از مهمانان وی پذیرایی به عمل آید.

- دیدی، چقدر راحت بود.

با گیلاس مشروب خود بازی کرده و اتاق را زیر نظر داشت. بارلانه موش با این که در محله‌ای پست واقع شده بود، اما دکور داخلی آن با ابهت، موزیک آن زنده و مشرویش بدون آب بود. دختران بار نیز قشنگ و خوش لباس بودند.

بعضی از مشتریان، عرب‌های توریست بوده و بقیه آلمانی بودند. همگی آنان به نظر کامیاب و موفق می‌رسیدند ظاهراً فقط برای ۱۰ هر یارد برابر با ۹۱ سانتیمتر در سیستم متریک است. (م)

خوشگذرانی بدان جا آمده بودند. راوز کت و شلوار پوشیده ولی کلابیست با همان کاپشن چرم قهوه‌ای رنگ و پیراهن یقه‌باز آمده بود. با شهرتی که او داشت، اگر او را نمی‌شناختند، آقای عبدالله می‌توانست فقط بر اساس لباسی که پوشیده بود او را راه ندهد.

جدا از دربان که به نظر مشکوک می‌رسید، راوز هیچ گونه نشان دیگری ندیده که مشخص کند این محل فقط جایی برای خوشگذرانی پولدارانی که حاضر بودند پول زیادی خرج کرده تا به این وسیله یکی از دختران بار را به منزل ببرند، نباشد. امیدی که خیالی بیش نبود. اکثر آنان نیز سفارش شامپانی می‌دادند. کلایست دستور آبجو داده بود.

آئینه بزرگی بالای بار نصب شده بود که تمامی محوطه سالن را در بر می‌گرفت. این یک آئینه یک طرفه بود. پشت آن دفتر کار مدیر بار قرار داشت. دو مرد در آن جا ایستاده و محوطه را زیر نظر داشتند.

یکی از آنان با لحنی آرام و با لهجه غلیظ و کشیده ایرلندی پرسید:
- اون مشتری جدید کیست؟

- یک آلمانی بد نام کلایست. اغلب به این جا سر می‌زند. زمانی عضو جی. اس. جی - ۹ بود. البته حالا دیگر نیست و تعلق خاطری هم بدانها ندارد. دو سال زندانی کشیده به جرم یک قتل.

مرد اولی گفت:

- او نه، آن یکی همراهش هست. انگلیسید.

- نمی‌دانم سیموس^۱. این اولین باریست که او را می‌بینم.
مرد اولی دستور داد:

- تحقیق کنید. فکر می‌کنم قبلًا جایی او را دیده باشم.

زمانی که راوز وارد توالت مردان شد، آنها به سراغش آمدند. وی کار خود را کرده و در حال شستن دست‌هایش بود که آن دو وارد شدند. یکی از آنها به جایگاه سرپائی ادرار نزدیک شده، آن جا ایستاد و شروع

بور رفتن لباسش نمود. وی تنومند بود. دیگری که مرد ایرلندی خوش تیپ و لاغر اندامی بود کنار در ایستاد. وی گوهای چوبی و کوچک از جیب کشید. در آورد، آن را روی زمین انداخت و با کنار پا آن را زیر در قرار داد. دیگر کسی مزاحم نمی‌شد.

راوز از گوشه چشم این حرکت را در آئینه دید، اما تظاهر به ندیدن نمود. زمانی که مرد تنومند از جایگاه سرپائی ادرار به طرف وی حرکت کرد او آماده شده بود. وی به سرعت چرخید و در مقابل ضربه چکشی مشت بزرگی که به طرف سرش پرتاب شده بود جا خالی داد، با پنجه پا به صورت گارد گربه‌ای، ضربه‌ای کارا به تاندون‌های حساس زیر کاسه زانوی چپ او وارد آورد.

مرد تنومند در حالی که غافلگیر شده بود از درد به خود پیچید. پای چپ او خم شده و باعث شد که سرشن تا ناحیه کمر نیز خم شود. زانوی راوز در حالی که بدنبال آرواره او می‌گشت بد شدت بالا آمد. صدای خورد شدن دندان‌ها شنیده شد و هم زمان، خون به صورت ذرات اسپری از دهان مرد بیرون پاشید. در همان حال نیز احساس نمود درد زانوی ضرب خورده به درون رانش تیر کشید. سومین ضربه او به صورت مشتی گره کرده و به حالت زوگی (ضربه مستقیم، م) روی گلوی مرد تنومند نشست و ختم مبارزه را اعلام کرد. وی سپس به طرف مردی که دم در ایستاده بود چرخید.

مرد که سیموس نامیده می‌شد گفت:

– داداش، یواش. او فقط می‌خواست با شما گپی بزند.
او لبخندی دهان پر کن و پسرانه زد. لبخندی که احتمالاً قادر به ریودن قلب دختران بود. چشمان وی حالتی آماده باش داشت.

راوز به فرانسوی پرسید: موضوع چیه؟

وی زمان ورود به کلوب خود را سویسی معرفی کرده بود.
سیموس گفت:

- آقای راوز، ادا در نیاورید. اولاً که قیافه شما داد می‌زند انگلیسی باشید. ثانیاً عکس شما پشت جلد کتابتان بود، کتابی که برایم جالب بود. ثالثاً، شما سال‌ها قبل یکی از مأموران امنیتی ارتش بریتانیا در بلفاست بودید. حالا فهمیدم که قبل از شما را کجا دیده‌ام.

راوز گفت:

- خب که چی؟ من دیگر عضو آنها نیستم و در حال حاضر برای گذران زندگی رمان می‌نویسم. همین و پس. سیموس او کیف لحظه‌ای بدان اندیشید.

وی پس از لحظه‌ای تصدیق کرد، ممکن است. اگر انگلیسی‌ها قصد فرستادن مأموری نفوذی به میخانه من داشتند، مسلماً از آدمی که عکسش پشت آن همه کتاب چسبیده است استفاده نمی‌کردند، درسته؟

راوز جواب داد:

- ممکنه، اما من نه. زیرا من دیگر برای آنها کار نمی‌کنم. راه ما خیلی وقت است که جدا شده است.

- بله، من هم آن را شنیده‌ام. بسیار خوب. پس مشروب می‌همان من. مشروبی واقعی. به خاطر آن دوره‌های قدیم.

وی گوه را از زیر در بیرون آورد و آن را باز کرد. مرد تنومند سعی کرد که چهار زانو روی کاشی‌ها بنشیتد. راوز از در بیرون رفت. او کیف مکثی کرده و دم گوش مرد تنومند نجوابی کرد.

اولی کلایست همچنان سرمیز نشسته بود. دخترها رفته بودند. مدیر بار همراه با دربان قوی هیکل، سرمیز او ایستاده بودند. وی با دیدن راوز ابروانش را بالا برد. اگر راوز فقط اشاره‌ای می‌کرد، با آن که امکان بردی وجود نداشت، اما او دعوا را راه انداخته بود. راوز سرش را نکان داد.

وی گفت:

- مسئله‌ای نیست اولی. آرام باش. برو منزل، بعد می‌بینمت.
راوز آگاه بود که دو نفر دیگر نیز آماده در راه را ایستاده بودند.

احتیاج به خشونت و شدت عمل زیاد نبود. وی خلاصه‌ای از نقشه و طرح داستانی رمان بعدی خود را برای او کیف شرح داد.

او کیف پرسید:

- پس این در مورد بچه‌های بلفاست نیست؟

راوز جواب داد:

- یک نقشه و طرح داستانی را بیش از یکبار نمی‌شود شرح داد. ناشرین زیر بار نمی‌روند. این یکی در مورد آمریکاست.

آنها تمام شب را به صحبت گذراندند. و در همان حال به سلامتی یکدیگر نیز نوشیدند.

راوز در مقابل اثر ویسکی خیلی مقاوم بود. او کیف او را نزدیک سحر مرخص کرد. وی پیاده به هتلش بازگشت تا سرش از بوی ویسکی آزاد شود.

بعد از رفتن راوز، بقیه کلایست را به یک انباری متروک برده و روی او کار کردند. دریان قوی هیکل او را نگاهداشت و فلسطینی دیگری وی را با وسایلی مخصوص شکنجه داد. اولی کلایست خود مقاوم و سرسخت بود اما فلسطینی‌ها نیز درد را در جنوب بیروت فراگرفته بودند. کلایست تا جایی که می‌توانست مقاومت کرد، اما بالاخره حوالی سحر زبان گشود. وی تا قبیل ازدمیدن آفتاب جان داد. رهایی لذت بخشی که بدان نیاز داشت. ایرلندي که در توالت مردانه درگیر شده بود، شاهد صحنه بوده و در حالی که دهان خون آلودش را هر از گاه با دستمال پاک می‌کرد، به همه چیز گوش فراداد. وی از او کیف دستور داشت سعی کند از طریق مرد آلمانی منظور از آمدن راوز به هامبورگ را دریابد. بعد از ختم ماجرا وی آنچه را که فهمیده بود به طور کامل گزارش کرد. ریس پایگاه ارتش سری ایرلند همه را جذب نمود.

وی گفت:

- حدس می‌زدم مسأله باید بیشتر از نوشتمن یک رمان باشد. اند کی

بعد وی تلگرامی که کلمات آن به دقت انتخاب شده بودند، به وین ارسال کرد.

زمانی که راوز از آپارتمان او کیف بیرون آمد تا پیاده خود را از میان شهری که تازه از خواب بیدار شده بود به هتل دم ایستگاه قطار برساند، یکی از حامیان وی به آرامی شروع به تعقیب وی کرد. حامی دیگر هم چنان به مراقبت خوداز انبار متروک ادامه دارد، ولی هیچ دخالتی نکرد.

راوز برای نهار هات داگ بزرگی که در خردل شیرین آلمانی خیس خورده بود صرف کرد. وی آن را از دکه مخصوص خیابانی، که در تهیه سوسيس های خوشمزه و آماده برای صرف سرپائی، مهارت خاصی دارند، تهیه نمود. او در حال خوردن با مردی که کنار وی ایستاده بود با گوشة دهان صحبت کرد.

مک کریدی پرسید:

- فکر می کنید او کیف باور کرد؟

- ممکنه. خود داستان نقصی نداشت. در هر حال کسانی که در مورد حادثه قلم می زنند می بایست برای یافتن و تحقیق در ارتباط با مسائل غریب سری به امکان غیر معمول بزنند. اما البته چون آدم احمقی نیست، در هر حال شک خواهد کرد.

- فکر می کنید کلایست نیز باور کرد؟

راوز خندهید.

- نه، اولی نه. وی خود را متلاعده کرده که من هم یکی از واخوردگانی هستم که روی به مزدوری آورده و از طرف گروهی مأمور تهیه اسلحه شده ام. وی نیز داستان تحقیق در ارتباط با نوشتن رمان را اصلاً باور نکرد، ولی مؤدب تر از آن بود که حرفی بزنند.

مک کریدی گفت:

- آه، بسیار خوب. شاید مسأله شب گذشته همان چیزی باشد که ما بدنبالش هستیم. مطمئناً این امر کمک بزرگی بود که متوجه شما بشوند.

شاید در وین شانس بیشتری عایدتان گردد. راستی شما برای پرواز صحیح فردا جا رزرو کرده‌اید. پول بلیط را نقداً در فرودگاه بپردازید.

پرواز وین از طریق فرانکفورت بود و سر ساعت هم بلند شد. راوز در قسمت درجهٔ یک مستقر شد. مهماندار بعد از بلند شدن هواپیما روزنامه بین مسافران توزیع کرد. چون پرواز داخلی بود روزنامه‌ای به زیان انگلیسی در دسترس نبود. راوز آلمانی را به سختی تکلم کرده و فقط می‌توانست سر از تیترهای روزنامه در آورد. وی نیازی به سعی فهمیدن تیتری که بیشترین جا در قسمت زیرین صفحهٔ اول روزنامه "مورگن پست" را به خود اختصاص داده بود، نداشت.

چهره‌ای که در عکس افتاده بود دارای چشم‌های بسته بوده و آشغال آنرا احاطه کرده بود. تیتر مورد نظر این بود:

- جسد قاتل خانه‌ای مواد مخدر پیدا شد. متن خبر روزنامه مشتمل بر این بود که دو نفر رفتگر جسد را در کنار محوطهٔ جمع آوری آشغال در کوچه‌ای در حوالی اسکله پیدا کرده بودند. از نظر پلیس این مورد قتل در ارتباط با انتقام گروهی رقم زده شده بود. اما راوز می‌دانست که این طور نبوده و به طور ناخودآگاه این احساس را داشت که اگر حامیان وی دخالت کرده بودند شاید جان دوست آلمانیش نجات می‌یافتد.

وی از جای برخواست و بعد از گذشتن از پرده جدا کننده قسمت درجهٔ یک از درجهٔ دو، به طرف توالت آن قسمت رفت. زمانی که تقریباً به انتهای هواپیما رسیده بود وی روزنامه را در دامان مرد به ظاهر ژولیده‌ای که در حال مطالعهٔ مجله‌ای بود انداخت، و زیر لب گفت:

- ای حرامزاده.

راوز در حالی که متعجب شده بود، توانست با اولین تلفن خود به سفارت روسیه، با سرگرد گاریاگین صحبت کند. وی به روسی صحبت

کرد.

سربازان و بخصر صوص افسران امنیتی نظامی بریتانیا می‌باشد م وجوداتی همه‌فن حریف باشند. از آن‌جا که هر واحد رزم‌مند نیروی امنیتی نظامی فقط از چهار نفر تشکیل یافته است لذا طیف وسیعی از توانائی فردی مورد نیاز است. این چهار نفر، همگی تعلیمات پیشرفته پزشگی دیده، قادر به مخابره بی‌سیم هستند و هر یک نیز به چند زبان صحبت می‌کنند. البته هر کدام از آنها نیز دارای مهارت‌های مختلفه رزمی می‌باشند. از آن‌جا که این هنگ بیشتر در مالایا، اندونزی، عمان و آمریکای جنوبی و مرکزی خدمت کرده است لذا جدا از نقشی که در ناتو دارد، زبان‌های اصلی مورد توجه آنان ماله، عربی و اسپانیایی می‌باشد. جهت خدمت در ناتو، زبان مورد نیاز آنان روسی بوده و البته یک یا دو زبان کشورهای متعدد را نیز باید بدانند. راوز می‌توانست فرانسه، روسی و زبان بومی اسکاتلندی را به راحتی تکلم نماید.

تلفن یک غریبه به سفارت و تقاضای وی جهت صحبت با سرگرد گاریاگین چندان مشکوک جلوه‌گر نمی‌شد. زیرا او وظیفه داشت در خواست‌های رسیده به سازمان امنی پول یادفتراجرائی فروش اسلحه ساخت کشور چکسلواکی، را تحت نظر داشته باشد.

در خواست‌های داخلی می‌باشد مستقیماً تسلیم دولت هوساک^۱ در پراگ گردد. اینها به وی مربوط نبود. در خواست‌های دیگری که از منابع نه چندان روشن می‌رسید، به دفتر خارجی امنی پول که در وین بی‌طرف مستقر بود، رد می‌شد. گاریاگین تمام این درخواست‌ها را بررسی می‌کرد. بعضی از آنها را خود وی تصویب کرده، تعدادی را برای تصمیم‌گیری به مسکو ارجاع می‌داد و تعدادی را نیز در جا رد می‌کرد. البته آنچه که وی مسکو را از دانستنش محروم می‌ساخت این بود که انعامی قابل توجه می‌توانست در تصمیم‌گیری‌های وی خیلی مؤثر باشد.

وی موافقت نمود عصر آن روز راوز را در ساچرز^۱ ببیند.
وی تیپ روسی کاریکاتور را اصلاً نداشته و به نظر شیک، آراسته،
خوش سرو مو و بسیار خوش لباس می‌آمد. در آن رستوران معروف نیز،
وی چهرهٔ آشنایی بود.

سرپیشخدمت او را به میزی که در گوشه قرار گرفته و از سرو
صدای ارکستر و همهمهٔ سایر مشتریان به دور بود، هدایت کرد. هر دو
بعد از استقرار، دستور شینتسل گوشت همراه با شراب فرمز اطربیشی را
دادند.

راوز نیاز خود به دارا بودن اطلاعاتی چند، برای نوشتمن رمان بعدیش
شرح داد. کاریاگین مؤذبانه گوش داد. زمانی که راوز صحبتش را به
اتمام رسانید گفت:

- این تروریست‌های آمریکایی...

راوز صحبت او را قطع کرد، "تروریست‌های خیالی."

- البته. خوب این تروریست‌های آمریکایی خیالی می‌بایست دنبال چه
چیزی می‌گشتند؟

راوز یک ورقهٔ تایپی از جیب بغلش بیرون کشید و به او داد. روسی
لیست را خوانده، ابروانتش را بالا کشید و آن را پس داد.
وی گفت:

- غیر ممکنه. شما مرا عوضی گرفته‌اید. چرا به دیدن من آمدید؟

- دوستی در هامبورگ گفت: دانش و آگاهی شما بی نظیر است.

- سئوالم را این گونه مطرح می‌کنم: چه نیازی به دیدن کسی دارید؟

اگر بدان برای نوشتمن رمان نیاز دارید، نمی‌توانید آنرا از خود بسازید؟

راوز جواب داد:

- جهت صحبت و اعتبار مطلب. رمان نویسی مدرن شرح افسانه‌وار
مطلوب را نمی‌پذیرد. اکثریت خواننده‌ها را دیگر نمی‌شود با حوادث

بچه گانه سرگرم کرد.

- متأسفم آقای راوز: حتی اگر این امر را مدنظر قرار دهیم، باز من نمی‌توانم به شما کمکی بکنم. لیست نامبرده دارای اقلامی است که امروزه نمی‌توان آنها را در دستهٔ سلاح‌های معمول جای داد. چمدان‌های محتوی بمب. مین‌های کلای مور. بلوک‌های کمونیستی معمولاً نقشی در تأمین این گونه سلاح‌ها ندارند. چرا در رمان خود از تسليحات ساده‌تری استفاده نمی‌کنید؟

- زیرا تروریست‌ها...

کاریاگین زیر لب و نجواکنان گفت:

- تروریست‌های خیالی.

- بله، البته. تروریست‌های خیالی. آنانی که در کتابم مسورد بحث قرار می‌گیرند، تصمیم به این داشته که یک رسایی برای کاخ سفید به وجود آورند. این که چند تا تفنگ از یک مغازهٔ اسلحه فروشی در تگزاس کش بروند دردی از آنها دوا نمی‌کند.

روسی در حالی که لبانش را پاک می‌کرد گفت:

- من قادر به کمک به شما نیستم. دور دور گلاساناست است. تسليحاتی از قبیل انواع مین‌های کلای مور که در هر صورت اسلحه‌ای آمریکائیست و به راحتی هم گیر نمی‌آید....

راوز گفت:

- کپی و بدل بلوک شرقی آن وجود دارد.

- اینها به آسانی در دسترس نیستند، به جز در مواردی که نقل و انتقالات بین دولت‌ها صورت گرفته و آن هم در صورتی است که برای مقاصد قانونی دفاع مورد استفاده قرار گیرند. دولت من به هیچ عنوان زیر بار تأمین چنین وسایلی نرفته و اجازهٔ تأمین آنرانیز از طرف دولتی نخواهد داد.

- مانند چکسلواکی.

- بله مانند چکسلواکی.

راوز گفت:

- ولی با این حال یک چنین تسلیحاتی را می‌توان در دست بعضی از گروه‌های خاص دید. برای مثال در دست فلسطینی‌ها.

روسی گفت:

- احتمالاً، اما من کوچکترین ایده‌ای در مورد آن ندارم. " وی سعی کرد که برخیزد.

- باید ببخشید...

راوز ادامه داد:

- می‌دانم که زیادی مزاحم، اما از آن‌جا که مشتاق ایجاد اعتبار برای رمانم هستم، بودجه کوچکی، برای انجام این نوع امور تحقیقی، کنار گذاشتدم.

وی گوشۀ روزنامۀ تاشدۀ خود را که روی صندلی سوم کنار میز گذاشته بود بالا زد. پاکت سفید درازی بین صفحات قرار داشت. کار پاگین دوباره نشسته، پاکت را بیرون آورد و نگاهی به اسکناس‌های مارک داخل آن انداخت. وی کمی فکر کرد، سپس پاکت را به درون جیب بغلش لغزاند.

- اگر من جای شما بودم و می‌خواستم اقلام خاصی را به گروهی از تزویریست‌های آمریکایی، که البته همه خیالی هستند، بفروشم، احتمالاً سفری به تریپولی کرده و سعی می‌کردم جلسۀ ملاقاتی با مردی به نام کلدل حکیم آل منصور داشته باشم. خب، من جداً باید عجله کنم. شب بخیر، آقای راوز.

زمانی که آنها کنار یکدیگر در توالی مردانه یک بار درجه سه کنار رودخانه، ایستاده بودند مک‌کریدی گفت:

- تا این‌جا بسیار عالیست.

دو سرجوخه امنیتی نظامی آنان را مطمئن ساخته کسی در تعقیب آنها

نبود. چون در غیر این صورت ملاقاتشان به هم می‌خورد. "مايلم شما سری به آن جا بزنید. دیوان^۱ خلق لیبی در والتا، بهترین محل برای انجام این کار است. اگر آنها بدون معطلی به شما ویزا دادند بدان معناست که منتظر شما هستند.

راوز پرسید:

- به نظر شما کاریاگین به تریپولی خبر می‌دهد؟

- اوه، من مطمئنم. چون در غیر این صورت چرا به شما توصیه رفتن بدانجا را بنماید؟ بله، کاریاگین با این کار فرصتی به دونستش آل منصور داده تا شما را از نزدیک ببیند و داستان مسخره شما را قدری بیشتر بررسی کند. حداقل حال دیگر کسی داستان تحقیق در مورد نوشتمن رمان را باور ندارد. شما از اولین مانع رد شده‌اید. گروه مورد بحث حال بتدریج بر این باور شده که شما در واقع یک ناراضی سورشی هستید که از طریق مزدوری برای عده‌ای آمریکایی دیوانه و مشکوک در صدد این بودید، پولی به جیب بزنید. البته آل منصور در صدد برآمده تا تمام ماجرا را بداند.

راوز از وین به رم پرواز کرد و از آن‌جا عازم پایتخت مالتا گردید. مککریدی نیازی به شتاب زدگی نداشته تا آنان را مشکوک سازد. لذا دو روز بعد در خواست ویزای خود را برای باز دیدی از تریپولی تسلیم دیوان خلق کرد. وی دلیل مسافرت خود بدان‌جا را، تمایل به نوشتمن کتابی درمورد پیشرفت‌های سریع و حیرت آور جمهوری خلق ذکر کرد. ویزا در عرض بیست و چهار ساعت صادر شد.

صبح روز بعد، راوز با پرواز هواپیمایی لیبی از والتا عازم تریپولی شد. با پدیدار شدن سواحل قمهوهای متمایل به آجری رنگ تریپولیتانيا در آن سوی آب‌های آبی نیلگون مدیترانه، وی به کلنل دیوید استرلینگ، پدی

۱. در لیبی سفارت را دیوان می‌نامند. (م)

مین، جاک بوئیز، رایلی، آلموندز، کوپر و بقیه اندیشید. اینان اولین گروه، پس از تشکیل شدن سازمان امنیت نظامی بودند، که یک دهه قبل از تولدش به این سواحل حمله کرده و پایگاه‌های آلمانی مستقر در آن جا را ویران کرده بودند.

وی در عین حال به سخنان مک‌کریدی در فرودگاه والتا، در حالی که دو مراقب او در اتومبیل به انتظار نشسته بودند، اندیشید.

- متأسفانه در تریپولی دیگر قادر به تعقیب شما نبوده و آن جا حامیان خود را از دست خواهید داد. شما در آن جا کاملاً تنها هستید.

وی نیز همانند خلف خود در سال ۱۹۴۱، پی‌بدان برده که در لیبی کاملاً تنها می‌شد. عده‌ای از آنان در صحرای همان جا مدفون شده بودند. هواپیما بال خود را کج کرده و شروع به پایین آمدن در مسیر فرودگاه تریپولی نمود.

فصل سوم

ظاهراً در ابتدا مسئله‌ای ایجاد نشده بود. راوز در قسمت اکونومی نشسته و یکی از آخرین افرادی بود که از هواپیما خارج می‌شد. وی به دنبال سایر مسافرین از پلکان پایین رفته و قدم به داخل آفتاب درخشنان صبح لیسی نهاد. دو چشم سرد از روی بالکن جلوی عمارت مدرن و سفید فرودگاه متوجه او شد، و زمانی که وی در حال عبور از روی باند و به طرف درهای ورودی بود، دوربینی دو چشم برای لحظه‌ای بر روی وی ثابت ماند.

بعد از چند ثانیه دوربین به کناری نهاده شد و جملات مختصری به عربی، به آرامی ادا شد. راوز وارد سالن سرد و تهیه‌دار ترمینال گردید و در ته صف، کنترل پاسپورت جای گرفت. افسران چشم سیاه اداره مهاجرت با تأثی، در حالیکه هر صفحهٔ پاسپورت را به دقت مطالعه کرده و با همان دقیقت به صورت مسافر خیره می‌شدند تا آن را با عکس پاسپورت مقایسه نمایند، نگاهی به زیر میز انداخته و یک کتابچهٔ خارج از دید را بررسی می‌کردند. دارندگان پاسپورت لیبیایی در صف جداگانه‌ای قرار داشتند.

دو مهندس نفت آمریکایی که پشت سر راوز و در قسمت سیگاری‌ها نشسته بودند، ته صف بودند. بیست دقیقه طول کشید تا راوز به میز کنترل پاسپورت برسد.

افسری که یونیفورم سبز به تن داشت آن را گشوده و سپس نظری به بادداشت زیرمیزیش انداخت. وی بدون این که حالت صورت خود را تغییر دهد چشمانش را بلند کرده و به فردی که پشت سر راوز قرار داشت اشاره نمود. کسی با ملایمت بر روی بازوی راوز زد. وی چرخید. جلوی وی یک مأمور دیگر که وی نیز یونیفورم سبز به تن داشت و جوانتر می‌نمود، در حالیکه بسیار مؤدب و جدی به نظر می‌رسید، ایستاده بود. دو سرباز مسلح نیز کمی عقب‌تر ایستاده بودند.

افسر جوان به انگلیسی قابل قبولی گفت:

- ممکن است با من بیایید؟

راوز پرسید:

- مسئله‌ای پیش آمده؟ دو آمریکایی سکوت اختیار کرده بودند. در خطهای زیر سلطه دیکتاتوری، بردن مسافری از داخل صف کافی است که محاوره را پایان دهد.

افسر جوان در همان حال دست به زیر میز برده و پاسپورت راوز را برداشت.

وی سپس گفت:

- لطفاً از این طرف. دو سرباز حال جلو آمده و هر کدام در دو طرف او ایستادند. افسر به راه افتاد و راوز در حالیکه دو سرباز چند گام عقب‌trao را برگرفته بودند، به دنبال او روان شد. آنها از محوطه سالن اصلی خارج شده، به درون یک کریدور دراز سفید رنگ پیچیدند. به انتهای که رسیدند افسر دری را در سمت چپ باز کرده و به راوز اشاره نمود تا داخل شود. دو سرباز در دو طرف در مستقر شدند.

افسر جوان نیز به دنبال راوز وارد اطاق شد و در را بست. اطاق سفید رنگ، خالی و دارای پنجره‌هایی بود که پشت آنها میله کشیده شده بود. به جز یک میز که در جلوی دو صندلی قرار داشت و در وسط اطاق قرار داده شده بودند، هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد. عکس چهره معمراً قذافی

روی دیوار آویخته شده بود. راوز روی یکی از صندلی‌هانشست. افسر جوان نیز رو به روی وی مستقر شد و شروع به بررسی پاسپورت نمود.

راوز گفت:

- نمی‌دانم چه مسئله‌ای پیش آمده است. ویزای من دیروز توسط دیوان خلق شما در والتا صادر شد. می‌بایست مطمئناً معتبر باشد؟

افسر مأمور با دست اشاره‌ای نمود و وی را دعوت به سکوت کرد.

پنج دقیقه درسکوت سپری شد، در حالیکه فقط وزوز مگس‌ها شنیده می‌شد.

راوز از پشت سر خود صدای دری را شنید که باز شد. افسر جوان نگاه خود را متوجه بالا کرد، به سرعت از جای پرید و سلام نظامی داد.

سپس بدون هیچ حرفی اطاق را ترک نمود.

- خب، پس آقای راوز. بالاخره آمدید.

لحن صدا بیم بالهجه دقیق انگلیسی بود. تکلمی انگلیسی که فقط می‌شد آن را در یکی از مدارس خوب بریتانیا فرا گرفت. راوز به طرف صدا چرخید. وی شناخت خود را از وی پنهان ساخت. او عکس مرد را برای ساعت‌ها در جلسات توجیهی خود بامک کریدی مطالعه کرده بود.

مک کریدی گفته بود:

- وی مودیست. ما او را زیر ذره‌بین گذاشته‌ایم. وی در عین حال بسیار بیرحم و قاتلی تمام عیار است. مراقب این شخص یعنی حکیم آل منصور باشید.

رئیس بخش امنیت خارجی لیبی از عکس‌های خود خیلی جوانتر می‌زد و شاید از خود راوز چندان هم مسن‌تر نبود. پرونده او را سی و سه ساله معرفی کرده بود.

حکیم آل منصور در سال ۱۹۶۹ بچه مدرسه‌ای پانزده ساله بوده و دانش آموز مدرسه هارو در حومه لندن به شمار می‌رفت. وی تنها پسر و وارث یکی از ندمای بسیار ثروتمند و در عین حال دوست صمیمی و مورد

اعتماد ادریس پادشاه لیبی بود.

در آن سال گروهی از افسران جوان رادیکال به سرپرستی یک کلنل گمنام با نام قذافی، علیه شاه در زمانی که وی سفری به خارج نموده بود، کوادتاً کرده و او را سرنگون ساخته بودند. آنها سریعاً تشکیل جمهوری خلق یا جمهوری سوسیالیستی را اعلام کردند. شاه و دربارش با ثروت قابل ملاحظه اش به سویس پناهنده شده و در ژنو اقامت گزیدند. شاه از غرب درخواست کمک برای بازگشت و استقرار حکومت خود را نمود. ولی پاسخی به وی داده نشد.

و اما حکیم جوان بدون این که پدرش متوجه این موضوع گردد، خود را با چرخش وقایع در کشورش همگام ساخت. وی قبلًاً منکر شخصیت و سیاست های کاری پدرش شده بود، زیرا یک سال جلوتر از این واقعه ذهن جوان وی با دیدن شورش ها و حالت انقلابی دانشجویان و کارگران رادیکال در پاریس به جوش آمده بود. اصولاً بر انگیختگی در جوانان منجر به روی آوردن آنان به سیاست های رادیکالی می گردد و بچه مدرسه ای هارو نیز در این رابطه جسم و روح خود را تسیلم کرده بود. وی ضمن درخواست های مکرر از سفارت لیبی در لندن خواست که اجازه دهد او هارو را ترک گوید تا به سرزمین خود بازگشته و به انقلاب سوسیالیستی ملحق گردد.

نامه های وی تماماً دریافت شده و درخواست هایش نیز تماماً رد گردید. اما یکی از دیپلمات ها که حامی رژیم قبلی بود، آل منصور بزرگ را که در ژنو اقامت داشت از این امر آگاه ساخت. مشاجره شدیدی بین پدر و پسر در گرفت. پسر از تغییر تصمیم خود امتناع ورزید. حکیم آل منصور در حالیکه ماهیانه اش قطع شده بود در سن هفده سالگی و پیش از موعد مقرر هارو را ترک نمود. وی به مدت یک سال در اروپا سرگردان بود و سعی بر این داشت تا تریپولی را از وفاداری خود مطمئن سازد. ولی هر بار دست رد به سینه وی نهاده شد. در سال ۱۹۷۳ وی در حالیکه

وانمود می‌کرد که از عقاید خود دست برداشته است، با پدرش صلح نمود و به درباری که به حالت تبعید در ژنو اقامت داشت ملحق شد.

زمانی که وی در آن جا به سر می‌برد از نقشه‌ای آگاه شد که طی آن تعدادی از افسران سابق نیروی مخصوص بریتانیا که توسط وزیر خزانهداری ادريس شاه اجیر شده بودند، قصد این را داشته که از طریق سواحل لیبی، دست به یورشی کماندویی زده و ضدکوادتایی بر علیه قذافی به راه بیاندازند. آنها برای این منظور از یک کشتی به نام لئوناردو داوینچی که در بندر ژنو لنگر انداخته بود استفاده کردند. هدف این بود که زندان اصلی تریپولی را که اصطلاحاً به نام هیلتون تریپولی معروف بود، باز کرده و تمامی رؤسای قبائل صحراایی را که حامی ادريس شاه بودند و مخالف عمر قذافی، به شمار می‌آمدند آزاد نمایند. آنها سپس پراکنده شده، قبائل را به شورش واداشته و به این ترتیب غاصب را سرنگون می‌ساختند. حکیم آل منصور سریعاً تمام طرح و برنامه را نزد مقامات سفارت لیبی در پاریس فاش ساخت.

البته این نقشه قبلاً توسط سیا فاش شده بود و بعدها نیز چوب پشیمانی آن را خورده بودند. با درخواست آمریکایی‌ها، نیروی امنیتی ایتالیایی آن را خنثی ساخته بود. اما این حرکت آل منصور باعث شد که وی به یک مصاحبه طولانی در سفارت مستقر در پاریس فراخوانده شود.

او قبلاً تمام سخنان و ایده‌های قذافی را به خاطر سپرده و شوق و شور وی چنان افسر مصاحبه گر را تحت تأثیر قرار داد که اجاره بازگشت جوان شوریده را به کشورش صادر کرد. دو سال بعد وی منصوب به خدمت در نیروی امنیتی یا مخابرات گردید.

قذافی خود با او ملاقات کرده و از مرد جوان خوش آمد. وی بدون توجه به سنش باو ترفیع مقام شایسته‌ای داد. آن منصور، بین سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۴، مأموریت‌های ویژه‌ای در خارج برای قذافی انجام داد. وی به طور مرتب بین بریتانیا، آمریکا و فرانسه در حال رفت و آمد بود.

رفتار به جا و سنجیده‌وی او را در این کشورها مقبول نظر ساخته، در عین حال که در هسته‌های انقلابی خاور میانه نیز کاملاً تبدیل به یک عرب می‌شد. وی شخصاً دستور قتل سه نفر از مخالفین سیاسی قذافی را در خارج، به انجام رسانده و ارتباط خود را با سازمان آزادیبخش فلسطین بسیار گسترده ساخت. او در این رابطه به صورت یکی از دوستان نزدیک و حامیان طراح و متفکر گروه سپتمبر سیاه، یعنی ابوحسن سلامه که خود نیز بسیار به او شباهت داشت، درآمد.

در سال ۱۹۷۹، زمانی که سازمان موساد اسراییلی‌ها بالاخره توانست خود را به مردی که قتل عام ورزشکاران اسراییلی را در المپیک منیخ طراحی کرده بود رسانده و او را تکه و پاره نمایند، فقط یک سرماخوردگی ساده مانع از این شده بود که وی برای تمرین اسکواش به او ملحق گردد. تیم ضربتی تل آویو هرگز متوجه نشدند تا چه حد به این موفقیت نزدیک شده که بتوانند با یک بمب دو پرنده را شکار نمایند.

در سال ۱۹۸۴ قذافی وی را به سرپرستی تمامی عملیات انقلابی در خارج از کشور منصوب نمود. دو سال بعد قذافی خود در اثر بمب‌ها و موشک‌های آمریکایی‌ها تبدیل به یک فرد درهم شکسته عصبی گردیده بود. وی حال تشنۀ انتقام بوده و این وظیفه آل منصور بود که آن را به سرعت به جای آورد. البته بریتانیا مسئله‌ای نبود، زیرا سربازان ارتش سری ایرلندر با دریافت وسایل موردنیاز قادر بودند تا مسیری از خون و مرگ در آن جا به جای بگذارند. مسئله و مشکل این جا بود که بتوان گروهی را یافت تا چنین کاری را نیز در داخل آمریکا به انجام رسانند. و حال سرو کله این انگلیسی جوان پیدا شده که خود را یک ناراضی معرفی می‌کرد...

راوز با حالتی آزرده و خشمگین تکرار کرد:
- ویزای من کاملاً معتبر است، بنابراین می‌توانم بپرسم که منظور شما چیست؟

- البته آقای راوز. جواب آن بسیار ساده است. اجازه ورود شما به لیبی لغو شده است.

آل منصور به آرامی به طرف پنجره رفته و به آشیانه‌های تعمیرات هواپیما خیره شد.

راوز پرسید:

- چرا؟ ویزای من که دیروز در والتا صادر شده و دارای اعتبار نیز هست. قصد من فقط تحقیق در مورد قسمتی از رمان آیندهام می‌باشد.

- خواهش می‌کنم آقای راوز. دست از این نمایش معصومیت جریحه‌دار شده خود بردارید. شما یکی از سربازان سابق نیروی ویژه بریتانیا می‌باشید که ظاهراً حال رمان نویس شده‌اید. بعد سر و کله شما در اینجا پیدا شده و اعلام می‌کنید که قصد دارید کتاب بعدی خود را در مورد این کشور برگشته تحریر درآورید. باید صریحاً اعلام کنم که نسبت به توصیف شما از این کشور شک دارم و فکر نمی‌کنم خلق لیبیایی نیز با شما همگام و همدوق در این زحمت بیمهودهای که می‌کشید، باشند. بنابراین آقای راوز به شما اجازه اقامت داده نمی‌شود. با من بیایید. من شما را تا هواپیمای بازگشت به مالتا همراهی می‌کنم.

وی به عربی دستوری داده و در باز شد. دو نفر سرباز وارد شدند. یکی از آنان ساک راوز را به دست گرفت. آل منصور پاسپورت را از روی میز برداشت. سرباز دیگر به کناری ایستاد تا دو غیر نظامی بتوانند رد شوند.

آل منصور از طریق راهرویی دیگر راوز را به بیرون و بدرون سوز آفتاب هدایت کرد. هواپیمای لیبیایی آماده پرواز بود.

راوز گفت:

- چمدانم.

- آقای راوز قبلاً به داخل هواپیما برده شده است.

راوز گفت:

- ممکن است بدانم که طرف مخاطبم چه کسی است؟
فعلاً نه دوست عزیز. شما می‌توانید مرا... می‌ستر عزیز صدا بزنید.
خب از اینجا قصد دارید برای تحقیق به کجا بروید؟
راوز گفت:

- نمی‌دانم. ظاهراً که به انتهای خط رسیده‌ام.
آل منصور گفت:

- خوب به خودتان استراحتی بدھید. مرخصی چند روزه‌ای بگیرید.
چرا به قبرس نمی‌روید؟ جزیرهٔ محشری است. خود من شخصاً عاشق
هوای سرد کوهپایهٔ ترودوس^۱ در این وقت سال هستم. درست در حومهٔ
پدهولاس^۲ در درهٔ ماراتاسا^۳ یک هتل قدیمی قشنگ به نام آپولونیا^۴، قرار
دارد. شخصاً آن را توصیه می‌کنم. آدم‌های جالبی هم در آن‌جا یافت
می‌شوند. آقای راوز سفر خوبی داشته باشید.

یکی از خوش‌شانسی‌های وی این بود که یکی از آن دو مأمور امنیتی
نظامی وی را دوباره در فرودگاه والتادید. آنها انتظار نداشتند به این زودی
او را ببینند. آن دو در اطاقی در هتل فرودگاه اقامت داشته و هر یک در
یک شیفت چهار ساعتی جهت جایگزینی یکدیگر، مراقبت از سالن
ورودی را به عهده داشتند. مأموری که شیفت آن ساعت را به عهده
داشت در حال خواندن یک مجلهٔ ورزشی بود که راوز را در حالیکه از
گمرک بیرون آمده، چمدان به یک دست و ساک را به دست دیگرش
گرفته بود، دید.

وی بدون این که سرش را بلند کند راوز را زیر نظر گرفت. وی از
جلوی مأمور رد شده و به میزی که علامت تجاری خطوط هوایی قبرس
بالای آن نصب شده بود نزدیک شد. سرجوخه بلاfacile با استفاده از
تلفن دیواری همکارش را که در هتل بود بیدار کرد. وی نیز به نوبهٔ خود

1. Troodos

3. Marathassa

2. Ped Houlas

4. Appolonia

مک کریدی را که در والتا مرکزی اقامت داشت مطلع ساخت.
مک کریدی زیر لب ناسزا بی گفت:

- لعنتی، چطور شد که به این زودی برگشت؟

سرجوخه جواب داد:

- نمی دانم رئیس. اما آنطور که دانی گفت وی سراغ خط هوایی
قبس رفته است.

مک کریدی خشمناک به خود پیچید. وی امیدوار بود که راوز چند
روزی را در تریپولی سر کرده و داستان پوششی او مشتمل بر جستجو و
خرید تسليحات مدرن برای گروهی از تزویریست‌های آمریکایی خیالی، در
نهایت آل منصور را بر این واداشته که او را دستگیر نماید و به زیر
شکنجه قرار دهد. اما حال ظاهراً وی اخراج شده بود. اما چرا قبس؟ آیا
راوز از کنترل خارج شده بود؟ وی می‌بایست با او تماس گرفته و دریابد
که در تریپولی چه اتفاقی افتاده بود. اما خود راوز نیز در هتلی اقامت
نکرده بود تا بتوان در خفا با وی تماس حاصل نمود و گزارش اوضاع را
دریافت کرد. او قصد سفر دیگری را داشت. شاید هم نگران این بود که
گروه خبیث وی را زیر نظر گرفته باشند...

وی بالاخره به سخن آمد:

- بیل، به دانی بگویید که او را تعقیب کند. اوضاع که آرام شد
سری به غرفه هواپیمایی قبس زده و ببینید که مقصد آنان کجا بوده
است. بعد دو جادر هواپیمای آن دو و دو جا هم در پرواز بعدی رزرو
کنید. شاید به این یکی نرسیم. من به سرعت خود را بدان جا می‌رسانم.
ترافیک در پایین شهر والتا طرفهای غروب خیلی سنگین است و تا
زمانی که مک کریدی بتواند خود را آن روز عصر به فرودگاه برساند،
هواپیمای به مقصد نیکوزیا پرواز کرده، در حالیکه راوز و دانی نیز در
همان هواپیما بودند. پرواز بعدی فردا آن روز بود. مک کریدی نیز آن
شب را در هتل فرودگاه اقامت گزید. نیمه شب دانی تلفن کرد.

- سلام عموجان. من از هتل فرودگاه نیکوزیا تلفن می‌کنم. عمه جان خوابیده است.

مک کریدی جواب داد:

- باید خسته شده باشد. هتلش خوب است؟

- بله. عالی است. اطاق ما محشر است. ششصد و ده.

- خیلی خوشحالم. من هم که آدم به همانجا وارد می‌شوم. با تعطیلات در چه حالید؟

- عالیه. عمه جان اتومبیلی برای فردا کرایه کرده است. احتمالاً سفری به کوهپایه خواهیم داشت.

مک کریدی نیز با لحنی شاد از این طرف مدیترانهٔ شرقی به نوهاش گفت:

- محشره. چرا همان اطاق را برای من رزرو نمی‌کنید؟ من نیز به زودی به نزد شما و عمه جان خواهم آمد. شب به خیر پسر عزیزم. وی تماس را قطع کرد.

بعد با لحنی دلخور و عصبانی گفت:

- مرد که فردا قصد رفتن به کوهپایه را دارد. وی در طی توقف کوتاه مدت خود در تریپولی به چه مسئله‌ای دست یافت؟

بیل جواب داد:

- فردا خواهیم فهمید رئیس. دانی مطمئناً پیغامی برایمان به جای خواهد گذاشت.

بیل که هرگز نمی‌توانست دریابد چرا باید ساعات خواب خوش را به بطالت گذراند، غلتی زده و در سی ثانیه به خواب عمیقی فرو رفت. در حرفة وی فرد از زمان بعدی خوابش خبر نداشت.

هواییمای مک کریدی که از والتا بلند شده بود درست بعد از ساعت یازده در فرودگاه پایتخت قبرس به زمین نشست. آنان به علت تفاوت زمانی تغییر مکان، یک ساعت از دست داده بودند. هر دو با این که از

یک هواپیما بیرون آمده و سوار یک اتوبوس فرودگاه نیز شده بودند، اما به یکدیگر توجهی نمی کردند. مک کریدی در بار سالن هتل مستقر شد و بیل به اطاق ششصد و ده رفت.

نظافتچی هتل در حال تمیز کردن اطاق بود. بیل با سر اشاره‌ای کرد و لبخندی زد. سپس خاطر نشان ساخت تیغ ریش تراش خود را جا گذاشت و یک راست به طرف سرویس رفت. دانی گزارش پیشرفت کار را زیر در منبع توالت فرنگی چسبانده بود. وی سپس از سرویس بیرون آمد، اشاره‌ای دوباره به پیشخدمت نمود، تیغ صورت تراشی را که از جیبش در آورده بود نشان وی داده، به عنوان جایزه لبخندی متقابل تحويل گرفت و به سرعت خود را به طبقه پایین رساند.

دانی ورقه گزارش را در توالت مردانه سالن به او داد. مک کریدی وارد یکی از اطاق‌ها شده و شروع به خواندن آن نمود.

راوز عاقلانه رفتار کرده و سعی نکرده بود خود تماس گیرد. طبق گفته دانی، درست بعد از خروج راوز از سالن گمرک در والتا، مراقب وی که مردی جوان با چهره‌ای زرد و لباسی گل حنایی رنگ بود، به دنبالش روان شد. مأمور لیبیایی مخفیانه تا زمانی که راوز با هواپیمای قبرسی به مقصد نیکوزیا پرواز نماید مراقب او بود. اما خود او وی را در این پرواز همراهی نکرد. مأمور دیگری که احتمالاً از اعضای دیوان خلق لیبی در نیکوزیا بود، راوز را تا هتل تعقیب نمود. وی شب را در سالن هتل سپری کرده بود. راوز احتمالاً هر دو نفر را دید زده بود، منتهی هیچ گونه علامتی که دال بر این امر باشد از خود نشان نداد. دانی نیز هر دو را فوراً تمیز داده و خود را کاملاً عقب کشیده بود.

راوز از دفتر پذیرش هتل خواست اتومبیلی برای ساعت هفت روز بعد برای او کرایه کشند. دانی نیز چند ساعت بعد همان کار را کرده بود. راوز نیز در عین حال درخواست نقشه جزیره را نموده و از مدیر قسمت پذیرش، در باب بهترین جهت برای رفتن به ترو دوس نیز سوالاتی کرده

بود.

دانی در آخرین قسمت گزارش خود تأکید کرده که نیز ساعت پنج صبح هتل را ترک می‌نمود، جایی که بتوان تنها مسیر خروجی از پارکینگ را زیر نظر داشت پارک و منتظر راوز می‌ماند تا خارج شود. وی مطمئن نبود رزیدنت لیبیایی راوز را تا کوهپایه تعقیب کرده و یا همان جا دست از تعقیب او برمی‌داشت. دانی نیز خود تا سر حد امکان او را تعقیب کرده و در صورت گم کردن راوز و پیدا کردن تلفن عمرمنی به او در سالن هتل زنگ می‌زد. وی درخواست صحبت با آقای مل دارم را می‌نمود.

مک‌کریدی به سالن هتل بازگشت و از یکی از تلفن‌های عمومی با سفارت بریتانیا تماس گرفت. وی را چند دقیقه بعد به سرپرست ایستگاه سازمان امنیت و سرویس مخفی متصل کردند. این پست فوق العاده مهم و خطیر بود زیرا بریتانیا دارای پایگاهی در قبرس بوده و این کشور چندان فاصله‌ای نیز با لبنان، سوریه، اسرائیل و پایگاه قدرتمند فلسطینی‌ها در آن طرف دریا، نداشت. مک‌کریدی با همکار خود آشنایی دیرینه داشت. و تقاضای وی به سرعت اجابت گردید. اتومبیلی با یک راننده که قادر به تکلم روان یونانی باشد، تا یک ساعت دیگر آن جا بود.

تلفن درخواست تماس با آقای مل درام ساعت دو و ده دقیقه زنگ زد. مک‌کریدی تلفن را از مدیر پذیرش دریافت کرد. یک بار دیگر نمایش عموم نوی نکرار شد.

- سلام پسر جان. حال شما؟ خوشحالم که دوباره صدایتان را می‌شنوم.

- سلام عموجان. من و عمه جان برای ناهار در هتل زیبایی در دل کوهپایه و در حومه دهکده پد مolas توقف کرده‌ایم. هتل به نام آپولونیا است. فکر می‌کنم که او همینجا مستقر شود. خیلی جای قشنگی است. اتومبیل برایمان کمی در دسر ایجاد کرد. در حال حاضر در گاراژی در

پدهولاس است. گاراژ متعلق به شخصی به نام آقای دیمتریو^۱ است.

- مهم نیست. دانه‌های زیتون در چه حالت؟

- دانه زیتونی این جا نیست، عمو جان. فقط باستانهای سیب و گیلاس است. زیتون فقط در قسمت پایین‌تر و در دشت می‌روید.

مک‌کریدی تماس راقطع کرد، و دوباره عازم توالت مردانه شد. بیل نیز به دنبال وی روان شد. آنها صبر کرده تا فردی که آن جا بود بیرون رود، سپس اطاقک‌ها را سرک کشیده و بعد شروع به صحبت کردند.

- رئیس، دانی خالش خوب است؟

- البته. وی راوز را تا هتلی در دل کوهپایه ترودوس تعقیب نموده است. ظاهراً راوز در آن جا مستقر شده است. دانی از دهکده و از گاراژی به نام دیمتریو تلفن زد. وی آن جا منتظر ما خواهد بود. مراقب لبیایی زردچهره راوز را تعقیب نکرد. ظاهراً خیالش راحت شده چون راوز عازم محلی شده که می‌بایست بدان جا می‌رفت.

- اتومبیل در راه است. شما ساک خود را برداشته، نیم مایل پایین‌تر منتظر ما بایستید.

نیم ساعت بعد، اتومبیل آقای مل درام که یک فورد مدل اوریون بود و چند جا زدگی داشت، دم در هتل ایستاد. این تعداد زدگی علامت غیرمشخصه‌ای در اتومبیل‌های قبرس به شمار می‌رفت. راننده، جوان باهوش و زیر و زرنگی بود که از اعضا ایستگاه قبرس بود. نام وی برتری مارکز بود و به راحتی قادر به تکلم به زبان یونانی نیز بود. آنها بیل را که زیر سایه درختی کنار جاده ایستاده بود، سوار کرده و راهی کوهستان که در طرف جنوب غربی قرار داشت، شدند. سفری طولانی در پیش بود. طرف‌های غروب بود که آنها وارد دهکده بسیار زیبای پدهولاس شدند. آن جا قلب صنایع گیلاس واقع در کوهپایه ترودوس به شمار می‌رفت. دانی در کافه‌ای رو به روی گاراژ انتظار آنها را می‌کشید. آقای

دیمتریوی بیچاره هنوز قادر به تعمیر اتومبیل کرایه‌ای او نشده بود. دانی آن را چنان دست کاری کرده که تعمیر آن حداقل نصف روز طول می‌کشید.

وی هتل آپولونیا را به آنها نشان داد و به همراه بیل، مرغزار اطراف را با دیدی حرفه‌ای بررسی کردند. آنها دامنه کوهپایه آن طرف دره که مقابل تراس رستوران هتل قرار داشت زیر نظر گرفتند. سپس، ساک‌های خود را برداشت و آرام و بدون صدا به میان باغستان‌های گیلاس زدند. یکی از آنان بیسمیم دستی را که مارکز با خود از نیکوزیا آورده بود به همراه داشت. بیسمیم دستی دیگر نزد مک کریدی باقی ماند. دو مأمور امنیتی مسافرخانه‌ای کوچک و ساده‌ای را در دهکده یافته و در آن مستقر شدند.

راوز بعد از یک رانندگی آرام و لذت بخش وقت ناهار بدان جا وارد شده بود. وی باین امید بود که احتمالاً حامیان امنیتی در تعقیب وی بوده و از او مراقبت می‌کردند و صمیمانه نیز آرزوی آنرا داشت.

وی عصر روز پیشین در مالتا، تعمدآ خود را در طول مسیر کنترل پاسپورت و بازدید گمرک مشغول ساخته و وقت تلف کرده بود. تمام مسافران به جز یک نفر این تشریفات را از سر باز کرده بودند. فقط این جوان زرد چهره عضو مخابرات لیبی بود که مانند او خود را مشغول کرده بود. این جا بود که دانست حکیم آل منصور برای وی مراقب تعیین کرده است. وی در محوطه فرودگاه مالتا برای دیدن حامیان امنیتی خود گنجکاوی به خرج نداد، و امیدوار بود که آنان نیز به نحوی با وی تماس برقرار نکنند.

مراقب تریپولی وی را در پرواز به نیکوزیا همراهی نکرد. بنابراین وی بر این تصور بود که مطمئناً جایگزینی در آن جا منتظر او خواهد بود. و همین طور هم شد. راوز کاملاً طبیعی رفتار کرده و شب را خوب خوابید. وی بعد از ترک مجتمع فرودگاه نیکوزیا متوجه لیبیائی شد. که

دست از تعقیب وی برداشت. او آرزو نمود مأمور امنیتی در تعقیب وی باشد. وی به آرامی رانده، اما هرگز نظری به دور و بر خود نیانداخت و سعی نکرد تماسی برقرار کند. شاید لیبیایی دیگری بالای تپه‌ها مستقر شده بود.

آپولونیا دارای اطاق خالی بود و وی در آن مستقر گردید. شاید آل منصور ترتیب آن را داده بود. امکان هر چیزی بود. اطاق به نظر راحت رسیده و منظره بیرون که رو به دره و دامنه تپه‌ای پوشیده از درختان گیلاس شکوفه دار قرار داشت، محشر بود.

وی ناهاری سبک مشتمل بر راگوی بره که از گوشت تازه محلی استفاده شده، همراه با شراب قرمز و میوه تازه صرف کرد. هتل یک مسافرخانه قدیمی بود که بازسازی شده و به صورتی مدرن درآمده بود. تراس که از آن به عنوان رستوران هوای آزاد استفاده می‌شد، بر روی ستون‌هایی که مشرف به دره بود ساخته شده و میزها در حالیکه با فاصله مناسبی از یکدیگر چیده شده بودند هر یک زیر سایبان کرباسی راه راه قرار داشتند. تعداد مسافران مشخص نبود، اما عده کمی برای صرف ناهار بدان جا آمده بودند. در میان آنان مرد مسنی دیده می‌شد که دارای موهای سیاه یک دست بوده و میز کناری را اشغال کرده بود. وی با انگلیسی و من من کنان با پیشخدمت صحبت می‌کرد. چندین کوپل دیگر نیز در آن جا حضور داشتند آنها مشخصاً قبرسی بوده و احتمالاً فقط برای صرف شام آمده بودند. زمانی که او وارد تراس شد دختر جوان بسیار قشنگی در حال ترک آن جا بود. وی از آن تیپ زنانی بود که سرها برای دیدن وی حتماً می‌چرخید. راوز نیز متوجه شد که وی با آن موهای طلایی مواج مسلمان نمی‌توانست قبرسی باشد. و سه پیشخدمت را دید که تحسین کنان و با ادب بسیار وی را بدرقه کردند و یکی از آنان او را به میزش هدایت کرد.

بعد از صرف ناهار به اطاقش بازگشت و چرتی زد. اگر فکر پیچیده

آل منصور او را در مرحله آزمایش قرار داده بود، وی قادر به انجام کاری نبود و می‌بایست صبر کرده و منتظر بماند. وی وظیفه‌اش را انجام داده بود. حرکت بعدی، می‌بایست از اردوگاه لیبی‌ها منشأ گیرد. وی فقط بدین امیدوار بود که اگر اوضاع وخیم شد، به نحوی مورد حمایت قرار گیرد. البته، قبل از این که از خواب برخیزد، نیروی کمکی در جای خود مستقر گردیده بود. دو سرجوخه کلبه سنگی کوچکی را در میان درختان گیلاس و روی دامنه کوه مقابل تراس هتل، پیدا کرده بودند. آنان با دقت یکی از سنگ‌های دیوار رو به دره را از جای درآورده و از آنجا هتل را که در هفتصد یاردی آنان قرار داشت زیر نظر گرفتند. دوربین‌های قوی آنان قادر بود تراس رستوران را تا فاصله‌ای بیست فوتی به جلو کشد.

طرف‌های غروب آنها از طریق رادیو بیسیم با مک‌کریدی تماس گرفتند و وی را راهنمایی کردند تا خود را از آن طرف کوه به مخفیگاه آنها برساند. مارکز طبق دستور از پدولاس خارج شده و بعد از دوبار تعویض مسیر دانی را دید که کنار جاده ایستاده بود.

مک‌کریدی در آن جا از اتومبیل پیاده شد و به دنبال دانی به راه افتاد. آنها کوه را دور زده و در باغستان‌های گیلاس از نظر ناپدید شدند. کلبه طوری قرار گرفته بود که از طرف دره مقابل قابل روئیت نبود. بیل دوربین دید در شب خود را که قدرت بزرگنمایی تصویر را نیز داشت به مک‌کریدی داد.

چراغ‌های رستوران تراس در حال روشن شدن بود. حلقه‌ای از لامپ‌های رنگی در اطراف محوطه رستوران کشیده شده و سر هر میز شمعی که درون حباب جای داده شده بود، قرار داشت.

دانی نجوا کنان گفت:

- رئیس فردا نیاز به لباس‌های دهاتی قبرسی داریم. با این لباس‌ها نمی‌شود در این تپه و ماهورها گشت زد.

مک‌کریدی این نکته را به خاطر سپرد که صبح روز بعد مارکز را به

دهکده چند مایل آن طرف تر فرستاده تا از تن پوش و شلوار کرباسی که به تن کارگران کنار جاده دیده بودند، بخرد. احتمال این که کسی مزاحم آنان بشود، نبود. زمان سمپاشی درختان در ماه مه گذشته و هنوز زمان برداشت نیز نرسیده بود. گلبه، مترو که به نظر می‌رسید، در عین حال که قسمتی از سقف آن نیز خراب شده بود. حال تاریکی شامگاه بر همه جا مستولی شده بود. چند عدد بیل با غبانی و کلنگ دو سر با دسته‌های شکسته کنار دیوار جای گرفته بودند. این محل برای دو سرجوخه امنیتی که هفته‌ها در دامنه‌های لجنزار تپه‌های اطراف اولستر به سر برده بودند، حکم هتلی چهار ستاره را داشت.

بیل در حالیکه دوربین را از مک‌کریدی پس گرفته و در حال تماشی تراس بود به ناگاه گفت:

- آفرین. و دوربین را دوباره به مک‌کریدی داد.

زن جوانی وارد تراس شده بود. پیشخدمتی ذوق‌زده در حال هدایت وی به سر میزی بود. وی لباس ساده سفید رنگ ولی بسیار شیکی را بر روی بدن برنزه طلایی رنگ خود به تن کرده و موهای بلوندش روی شانه‌ها ریخته بود. وی سر میز نشسته و ظاهرآ دستور نوشابه‌ای را داد.

مک‌کریدی غرولند کنان گفت:

- حواستان را جمع کنید. راوز کجاست؟

سر جوخه نیشش باز شد.

- اوه بله. ردیف پنجره‌های بالای تراس. سومی از طرف راست.

مک‌کریدی دوربین خود را به آن طرف چرخاند. پرده‌هیچ یک از اطاق‌ها کشیده نشده بود. در بعضی از آنان چراغی روشن شده بود، مک‌کریدی هیکل لختی را دید که حوله‌ای به دور کمر خود پیچیده، از اطاق‌ک دوش بیرون آمد و عرض اطاق خواب را طی کرد. خود راوز بود. خب، پس نا این جا همه چیز به خوبی پیش رفته بود. اما هنوز گروه خبیث چهره نشان نداده بودند. در همین حال دو نفر از مهمانان هتل وارد

تراس شدند. یکی از آنان مرد چاق شرقی نمای تاجر مابی بود که چندین حلقه بر روی انگشتان دو دستش می‌درخشد. دیگری مرد مسنی بود که سرمیزی در گوشه‌ای از تراس جای گرفته و به مطالعهٔ غذایی مشغول بود. وی آهی برکشید. زندگیش خلاصه شده بود در انتظار و وی هنوز از این مسئله نفرت داشت. او دوربین را پس داد و نگاهی به ساعتش انداخت. هفت و ربع. وی دو ساعت دیگر منتظر مانده، سپس برای صرف شام با مارکز به دهکده باز می‌گشت. دو مامور امنیتی هم چنان به شب زنده‌داری خود ادامه می‌دادند. علاوه بر درگیریهایی خشن فیزیکی، انتظار از دیگر مهارت‌های آندو محسوب می‌شد.

راوز لباس پوشید و ساعتش را چک کرد. هفت و بیست دقیقه. وی اطاقش را قفل کرد و بر روی تراس رفت تا قبل از شام گیلاسی بزند. آن طرف تراس آفتاب پشت کوه‌ها پنهان شده با این کار دره را در تاریکی فرو برد. تپه‌ها نیز در پس زمینه‌ای درخشان قرار گرفته بودند. شناگران در ساحل، هنوز یک ساعت دیگر آفتاب داشته و می‌توانستند از شامگاه گرم اواخر بهار لذت ببرند.

سه نفر در رستوران تراس نشسته بودند. مرد چاقی که ظاهری مدیترانه‌ای داشت. مردی پیر با موهای سیاه یکدست و آن زن جوان. وی پشت به او نشسته و به منظرهٔ دره رو به روی خود خیره شده بود. پیشخدمتی به سوی او آمد. راوز به میز کنار میز زن جوان اشاره کرد، میزی که کنار نرده‌های تراس قرار داشت. پیشخدمت لبخندی زده و او را با عجله به آن سو هدایت کرد. راوز دستور ازو و پارچی آب معدنی کوهستان داد.

زمانی که وی داشت سر میز خود مستقر می‌شد زن نیم نگاهی به او افکند. او با سر اشاره کرده وزیر لب گفت:

- عصر بخیر. زن نیز با سر جواب اشاره او را داده و دوباره به منظره

دره در حال غرق شدن در تاریکی بود خیره شد. اوزوی راوز، سرو شد.
وی نیز نگاهی به منظره دره انداخت. سپس بعد از مکثی گفت:
- ممکن است به سلامتی شما بنوشم؟

زن حیرت زده پرسید:

- به سلامتی من؟

وی با گیلاس خود اشاره‌ای به درختان کوهستان که در پوششی از
تاریکی فرو رفته و شعله‌های آتشین نارنجی رنگ آفتاب شامگاه آنان را
در پس زمینه خود در آغوش کشیده بود، نمود.

- این آرامش و یک زیبایی خیره کننده.

زن زیر لب خندید.

او نیز گیلاش را بالا آورد و پس از گفتن "به سلامتی آرامش،"
جرعه‌ای از شراب سفید گس خود نوشید. پیشخدمت دو لیست غذا به
آنان داد. هر دو در حالیکه سر میزهای جدا نشسته بودند لیست خود را
مطالعه کردند. زن دستور ماهی کوهستان را داد.

راوز گفت:

- بهتر از این نمی‌شود. لطفاً برای من هم از همان بیاورید. پیشخدمت
پس از گرفتن دستور غذا، آنان را ترک گفت.

راوز به آرامی پرسید:

- آیا تنها شام می‌خورید؟

زن با احتیاط جواب داد:

- بله.

او ادامه داد:

- من هم همین طور. و این مسئله مرا نگران کرده است چون ذاتاً از
خدای ترسم.

زن اخمی حیرت آلود نمود.

- خدا چه ربطی به این مسئله دارد؟

راوز متوجه شد که لهجه زن انگلیسی نبود، بلکه حالت تو دماغی را داشت. آیا لهجه آمریکایی بود؟ وی اشاره به بیرون تراس نمود.

- این منظره، آرامش، تپه و ماهور، آفتاب در حال غروب، شامگاه. او خالق همه آنها است، منتمی نه برای شام خوردن تنها.

زن خنده‌ای کرد. دندان‌های سفید وی در چهره‌ای به رنگ طلایی آفتاب برق می‌زد. پدرش بوی نصیحت کرده بود، آنها را به خندان. آنها دوست دارند که تو خنده را بر لبانشان جاری سازی.

- می‌توانم فقط برای شام به شما ملحق شوم؟

- چرا نه؟ فقط برای شام.

وی گیلاس خود را برداشته و سر میز رو به روی زن نشست.
او خود را معرفی کرد:

- تام راوز.

زن جواب داد:

- مونیکا براون.

آنها به صحبت ادامه دادند، صحبتی معمولی و پیش پا افتاده. وی برایش شرح داد نویسنده یک رمان بوده که موفقیتی متعادل داشته و حال بدان منطقه آمده تا برای رمان بعدیش که موضوع آن در ارتباط با حوزهٔ مدیترانه و خاورمیانه می‌شد تحقیق کند. وی تصمیم گرفته بر اساس سفارش یکی از دوستانش، در انتهای تور مدیترانهٔ شرقی خود، سری به این هتل که دارای غذای خوب و محیطی آرام بود بزند.

وی سپس پرسید:

- و شما؟

کاری معمولی، من در کار پرورش اسب هستم. بدین جا آمده تا سه اسب نر اصیل بخرم مدارک حمل و نقل آنها معمولاً دیر حاضر می‌شود، بنابراین... زن شانه‌هایش را بالا انداخت. وقت برای استراحت دارم. فکر کردم که معطل شدن در اینجا از سرگردان شدن در اسکله و بندرگاه

بهرتر خواهد بود.

راوز پرسید:

- اسب نر؟ در قبرس؟

- نه، سوریه. حراج سالیانه در هاما. عربی خالص. بهترین. آیا می‌دانستید که هر کدام از اسب‌های مسابقه که در انگلستان استفاده می‌شوند، در نهایت از اعقاب سه اسب عربی است؟

- فقط سه تا؟ نه، نمی‌دانستم.

زن عاشق اسب‌هایش بود. وی این را دانسته که زن با مرد مسن‌تر به نام سرگرد اریک براون ازدواج کرده و آنها با یکدیگر صاحب یک اصطبل پرورش اسب در آشخورد هستند. اصلیت خود او متعلق به کنتاکی بوده و اطلاعات اولیه خود در مورد پرورش اسب و مسابقه اسبدوانی را از آن جا کسب کرده بود. راوز در مورد آشخورد اطلاعات کمی داشت. شهری کوچک در ایالت کنت که در مسیر جاده لندن به دور واقع شده بود.

ماهی قزل‌آلا که به طرز خوشمزه‌ای تنوری شده بود همراه با شراب سفید گس محلی متعلق به دره ماراتاسا، سرو شد. گروهی مشتمل بر سه مرد جوان وارد باری که پشت تاس قرار گرفته و در آن بدان جا باز می‌شد شدند.

راوز پرسید:

- چه مدت می‌بایست صبر کنید؟ برای اسب‌های نر؟

- امیدوارم همین روزها سر و کله‌اش پیدا شود. در مورد آنها خیلی نگرانم. حقش بود که در سوریه می‌ماندم. حمل و نقل آنها را عصبی می‌کند. اما دلال حمل و نقلم در ان جا خیلی وارد است. وی به مجرد ورودشان به من اطلاع داده تا شخصاً حمل و نقل آنها را به عهده بگیرم. مردانی که دربار نشسته بودند ویسکی خود را نوشیده و به سر میزی در تراس هدایت شدند. راوز متوجه ته لهجه آنان شد. وی با دستانی بدون

لرزش چنگال پر از ماهی را به دهان گذاشت.

یکی از مردان گفت:

- از عاملتان بخواهید که یک سری از همان جنس برایتان بیاورد.

آن رو بد رو و توى دره، دانی به آرامی گفت:

- رئيس.

مک کریدی به سرعت روی پای جهید و خود را به سوراخ تعییه شده در دیوار سنگی رسانید. دانی دوربین را به وی داده و خود عقب ایستاد. مک کریدی عدسی‌ها را میزان کرده و آهی از ته دل برکشید.

وی گفت:

- بینگو^۱ او دوربین را پس داد. مواطن باشد. من با مارکز بر می‌گردم تا مراقب ورودی هتل باشم. بیل با من بیاید.

هوا تاریک شده بود و آنان بدون ترسی از دیده شدن از آن طرف دره، پیاده کوهپایه را دور زده تا خود را بد اتومبیل برسانند.

روی تراس، راوز تمام توجه خود کاملاً معطوف مونیکا براون ساخت. یک نیم نگاه کافی بود وی به آنچه که می‌خواست پی ببرد. دو نفر ایرلندي را قبلاً هرگز ندیده بود. سومین نفر که به طور مشخص رهبر گروه نیز محسوب می‌شد کوین ماهونی بود.

راوز و مونیکا از صرف دسر امتناع کرده و در عوض قهوه نوشیدند.

همراه هر فنجان نوعی شکلات خیلی شیرین گذاشته شده بود. مونیکا سرش را تکان داد و گفت:

- اصلاً برای هیکل خوب نیست.

راوز در جواب گفت:

- و اندام شما حیف است که دست بخورد چون عالی است. وی با

لذت در جواب این تعریف خنده‌ای سر داد. وی سپس به جلو خم شد.

راوز در نور شمع و در یک نگاه مست گردید.

۱. اصطلاحاً یعنی زدیم به نک خال. (م)

مونیکا با صمیمیت هر چه تمامتر پرسید:

- شما آن مردان را می‌شناسید؟

راوز گفت:

- نه، هر گز آنها را ندیده‌ام.

یکی از آنان ظاهراً نگاهش فقط متوجه شما هست.

راوز اصلاً میل نداشت که چرخیده و نگاهی بدان‌ها بیافکند. اما پس از شنیدن این نکته اگر این کار را نمی‌کرد مورد سوءظن قرار می‌گرفت. نگاه تیره و خوش تیپ کوین ماهونی روی او ثابت مانده بود. زمانی که راوز به طرف او چرخیده وی اهمیتی نداده و همچنان به وی خیره باقی ماند. چشمان آنها در یکدیگر دوخته شد. راوز راز آن نگاه را می‌دانست. حیرت دستپاچگی. مانند کسی که می‌دانست طرف خود را جایی

دیده، اما کجا. راوز دوباره سر جای خود چرخید.

- نه. اصلاً کاملاً غریب‌هاند.

- خب، پس غریب‌های خیلی بی‌ادبی هستند.

راوز پرسید:

- لهجه آنها را می‌شناسید؟

زن جواب داد:

- ایرلندی. شمال ایرلند.

وی پرسید:

- چطور قادر به تشخیص لهجه ایرلندی هستید؟

- مسابقات اسب‌دوانی. این فرزش پر از ایرلندی است. خب تام، واقعاً

عالی بود، اما مرا بیخشید. خیلی خسته‌ام.

زن از جای برخواست. راوز در حالیکه سریعاً به سوءظن خود غالب شده بود به دنبال او روان شد و گفت:

- موافقم. شام خوبی بود. امیدوارم که دوباره شام را با شما صرف کنم.

وی منتظر این ماند زن روی خوشی به او نشان داده تا وی بتواند او را همراهی کند. اما اشاره‌ای در این مورد نشد. مونیکا حدوداً سی ساله بوده، دارای اعتملک به نفس بود و اصلاً نمی‌شد او را ساده تصور کرد. اگر او هایل به همراهی راوز بود می‌توانست خیلی ساده آن را خاطرنشان سازد. و اگر او هایل به چنین کاری نبود، پس احتمانه بود که با شتاب زدگی همه چیز را خراب گرد.

زن لبخند گرمی به او زده و از تراس بیرون رفت. راوز دستور قبهٔ دیگری داده و توجه خود را از سه ایرلندي معطوف کوهستان تاریک نمود. آن سه نفر بعد از مدتی دوباره به بار بازگشته و نوشیدن ویسکی را از سر گرفتند.

صدای گرم و مؤدبی از پشت سر او را مورد خطاب قرار داد:
داد:

- به شما گفتم که جای جالبی است.

حکیم آل منصور در حالیکه مثل همیشه لباس بسیار شیکی به تن داشت صندلی خالی کنار میز وی را اشغال کرد و دستور قمهٔ داد. آن طرف دره، دانی دوربین خود را کناری نهاد و با رادیو بیسیم خود شروع به صحبت کرد. مک‌کریدی که در اتومبیل فوردمدل اوریون خود دم در ورودی آپولونیا پارک کرده بود بوى گوش فرا داد. او ندیده بود که مرد لیبیایی وارد هتل شود و حدس زد که احتمالاً از ساعتها قبل آنجا بوده است.

وی خطاب به دانی گفت:

- با من در تماس باشید.

راوز به آرامی جواب داد:

- البته، آقای عزیز خیلی به جا بود. اما اگر شما قصد صحبت داشتید

پس چرا مرا از لبی اخراج کردید؟

آل منصور با لحن کشیده‌ای جواب داد:

- اوه، خواهش می‌کنم. کسی شما را اخراج نکرد. ما فقط از ورود

شما جلوگیری کردیم. و خب، دلیل آن این بود که شخصاً مایل بودم با شما به طور خصوصی صحبت کنم. حتی در کشور من رسم و رسومی وجود دارد که باید رعایت شده، سوابق جمع آوری گردد و سعی نمود کنجکاوی مقامات مافوق را برطرف کرد. اما اینجا... هیچ چیز نیست جز صلح و آرامش.

راوز با خود اندیشید، و امکان و موقعیت پاکسازی و به جای گذاردن جسد یک فرد انگلیسی که مقامات قبرسی باید جور آن را بکشند. وی جواب داد:

- خب، پس من باید از شما تشکر کنم که موافقت کرده مرا در تحقیقاتم همیاری نمایید.
حکیم آل منصور خنده آرامی کرد.

- آقای راوز، فکر می کنم که ادای آن بازی احمقانه را در آوردن دیگر بس است. ببینید آقای کلایست، دوست فقید شما، قبل از اینکه تعدادی... حیوان... او را از رنج و مشقت خلاص سازند، خیلی حرفها گفت.

راوز با لحن عصبانی و تلغخ به وی پرید.
- روزنامه‌ها گفتند که او را قاچاقچیان مواد مخدر در انتقام از عمل وی نسبت بدان‌ها، کشته‌اند.

- آه، البته که نه. ولی خب کسانی که او را به قتل رسانند در عین حال در معاملات مواد مخدر نیز دست دارند. اما شوق و استیاق اصلی آنها بمب گذاری در امکان عمومی به خصوص در بریتانیا است.

- برای چی؟ آن دیوانه‌ها چه خورده حسابی با اولریخ داشتند؟
راوز عزیز خورد حسابی با خود او نداشتند. آنها می خواستند بفهمند که شما برای چه کاری به هامبورگ آمده و احتمال می دادند که دوست شما از آن آگاه بوده و یا حداقل چیزهایی بداند. و او هم می دانست. وی این حدس را زده که داستان من درآوردي شما در

مورد تروریست‌های آمریکایی خیالی، پوششی برای قصد کاملاً دگرگونه‌ای بوده است. این داده اطلاعاتی همراه با پیام‌های بعدی که از وین دریافت شد مرا بدین باور واداشت که شما احتمالاً حرف‌هایی برای گفتن در چننه داشته باشید. و صمیمانه امیدوارم که به خاطر خودتان هم که شده داشته باشید. زمان صحبت نیز فرا رسیده است، منتهی نه در این مکان.

دو نفر پشت سر راوز ایستاده بودند. هر دو قوی هیکل و پوستی به رنگ زرد تیره داشتند. آل منصور گفت:

- فکر می‌کنم دوری بزنیم.

راوز پرسید:

- آیا این از آن دورها است که فرد را زنده بر می‌گرداند؟ حکیم آل منصور از جای برخواست و گفت:

- بستگی بدین دارد که تا چه حد قادر باشید به چند سوال ساده من جواب داده و بتوانید مرا قانع سازید.

مک‌کریدی، که از طریق دانی از آن طرف دره با خبر شده بود زمانی که اتومبیل آنها از محوطه جلوی هتل آپولونیا بیرون آمد، منتظر آن بود. وی راوز را مشاهده کرد که در صندلی عقب اتومبیل لیبیائی‌ها، در حالیکه به وسیلهٔ دو غول پیکر در میان گرفته شده، نشسته است. اتومبیل از هتل دور شد.

بیل که در صندلی عقب اوریون نشسته بود پرسید:

- رئیس، او را تعقیب کنیم؟

مک‌کریدی در جواب گفت:

- نه، تعقیب آنها با چراغ‌های خاموش در آن گردنه‌ها یعنی خودکشی و چراغ‌های روشن نیز به معنای لو رفتن بود. آل منصور زمینه عملیاتش را درست انتخاب کرده بود.

- اگر بازگشت، ما را در جریان عملیات خواهد گذاشت. اگر هم

بازنگشت... خب حداقل بازی را شروع کرده است. آنها فعلاً در حال آزمایش طعمه هستند. فردا صبح معین می‌شود که آنها طعمه را خورده و یا آن را به دور انداخته‌اند. راستی بیل، می‌توانید بدون دیده شدن وارد آن هتل شوید؟

چهره بیل به مانند کسی که مورد اهانت تندی واقع شده باشد، درهم فرو رفت.

مک‌کریدی در حالیکه بروشور متعلق به توریست‌ها را به سرجوخه می‌داد به او گفت:

- آن را از زیر در به داخل اطاقش بیاندازید.

رانندگی یک ساعت به طول انجامید. راوز به خود فشار آورده که دوره بر خود را زیر نظر نگیرد. اما دو مرتبه بعد از گذشتن از دو گردنۀ تیز، راوز توانست نگاهی به پشت سر خود بیاندازد. نور متحرک چراغی پشت سر آنها دیده نمی‌شد. راننده نیز دو مرتبه کنار جاده کشیده و بعد از خاموش کردن چراغ‌های اتومبیل مدت پنج دقیقه ایستاده بود. هیچ اتومبیلی رد نشد. درست قبل از نیمه شب آنها به ویلای شیکی رسیدند، و پس از گذشتن از در بزرگ آهنه زنگ زده آن، وارد محوطه شدند. یک لیبیایی غولپیکر در عقب را باز کرده و راوز به بیرون هل داده شد. تعداد آنها حال با احتساب آل منصور به پنج نفر رسیده بود. تعدادی که خیلی به وی می‌چربید.

زمانی که وی به درون اطاق بزرگ نشیمن هل داده شد، مرد دیگری را دید که منتظر آنان بود. وی مردی سنگین وزن با شکمی بزرگ، چهره‌ای سخت و عبوس، دستانی بزرگ و فرمز بود و حدوداً پنجاه ساله می‌نمود. وی مشخصاً لیبیایی نبود. راوز او را سریعاً شناخت. منتهی هیچ گونه آشنایی نداد. این چهره یکی از پرتره‌های گالری بدکاران

مک کریدی را تشکیل داده و به وی گفته شده بود اگر روزی تصمیم گرفت وارد دنیای تروریسم در خاورمیانه گردد، این چهره را باحتمال قوى ملاقات خواهد کرد.

فرانک ترپیل^۱ یکی از افراد یاغی سیا بود که در سال ۱۹۷۱ از آن جا اخراج شده بود. چندی نگذشته بود که وی حرفهای را که برازنده او بوده و بسیار پر منفعت نیز بود شروع کرد. این شغل مشتمل بر فروش وسائل شکنجه و یاد دادن اصول و تکنیک های تروریستی به او گاندای ایدی امین بود. تا زمانی که هیولای او گاندا سرنگون شود و دستگاه دیوانسالاری تحقیق و استنطاق وی از هم متلاشی گردد، وی این آمریکایی را به عمر قذافی معرفی کرده بود. از آن زمان به بعد ترپیل که گاهی با یک یاغی دیگر به نام ادوین ویلسون نیز شریک می شد، متخصص تحويل طیف وسیعی از اسباب و آلات تروریستی همراه با تکنولوژی مربوطه، به افراطی ترین گروه های مقاومت فعال در خاورمیانه، گردید. اما در همان حال وی هنوز سرسپرده حاکم لیبی بود.

البته اگر چه که پانزده سال بود وی دیگر در رابطه با جامعه امنیتی و اطلاعاتی غرب فعالیتی نداشت، اما هنوز در لیبی متخصص آمریکایی شناخته می شد. البته وی از اواخر دهه ۱۹۸۰ در این زمینه کاملاً از دور خارج شده بود.

به راوز گفته شد که صندلی وسط اطاق را اشغال کند. کل مبلمان اطاق در زیر ورقه سنگینی از خاک فرو رفته بود. کلاً مشخص بود که ویلا خانه بیلاقی خانواده ای ثروتمند بوده که آن را برای زمستان بسته بودند. لیبیائی ها آن را فقط برای یک امشب در اختیار گرفته بودند و به همین دلیل بود که چشمان راوز را نبسته بودند.

آل منصور ورقدای خاک را از روی یک صندلی راحتی پشت بلند که دارای پارچه گلی زربفت بود پاک کرده و با اکراه روی آن نشست. یک

تک لامپ بر روی سر راوز آویزان بود. ترپیل با اشاره‌ای از طرف آل منصور توجه‌اش را معطوف به راوز نمود.

- خیلی خوب پسر، حرف بزن. شما دور اروپا برای افتاده و در جستجوی خرید اسلحه هستید. آن هم تسلیحات ویژه. منظور و مقصود اصلی شما از این حرکت چیست؟

- تحقیق در مورد یک رمان جدید. ده مرتبه این را تکرار کردہ‌ام. برای یک رمان. این شغل و حرفه من است. نوشتن رمان‌های مهیج. در رابطه با سربازان، جاسوسان، تروریست‌ها، منظور تروریست‌های خیالی است.

ترپیل به یکباره کشیده‌ای به صورتش زد. ضربه محکم نبود اما آنقدر شدت داشت که به او فهماند انتظار سخت ترش را از جانب وی می‌باشد داشته باشد.

وی بدون هیچ گونه نشانی از عداوت و دشمنی گفت:

- کوتاهش کن. من بالاخره حقیقت را خواهم فهمید. به هر نحوی که لازم باشد. البته برای من فرقی نمی‌کند، ولی بهتر است ماجرا را بدون درد فیصله دهیم. شما فی الواقع برای چه کسی کار می‌کنید؟ راوز داستان پوششی دوم را همانطور که توجیه شده بود با تأثی بیان نمود. گاهی مسائل را دقیق به خاطر آورده و گاهی نیز می‌باشد حافظه‌اش را به یاری بطلبید.

- کدام مجله؟

- سرباز شانس.

- کدام شماره؟

- آپریل... مه سال گذشته. نه، آپریل نه، ماه مه.

- آگهی در چه رابطه‌ای بود؟

- نیاز به متخصص تسلیحات، دور و بر اروپا، برای یک مأموریت جالب... یا چیزی شبیه به آن. شماره جعبه پستی را داده بود.

- مزخرفه، من هر ماه مجله را میخرم. چنین آگهی در آن نبود.
- بود. میتوانید چک کنید.

آل منصور از گوشۀ اطاق نجوا کنان گفت:

- اوه، این کار را خواهیم کرد. وی با خودنویسی ظریف و مطلا در
حال یادداشت برداری بود.

راوز میدانست که ترپیل بلوف میزند. یک چنین آگهی در ستون
آگهی‌های مجلۀ سرباز شانس وجود داشت. مک‌کریدی آن را دیده و با
چندین تلفن به دوستانش در سیا و اف. بی. آی از این امر اطمینان
حاصل نمود که آگهی دهنده در دسترس نبوده تا بتواند مسئله دریافت
درخواستی از جانب آقای توماس راوز را از انگلستان تکذیب نماید. راوز
دعا کرده که این امر حقیقت داشته باشد.

- خب، پس شما هم بدآن پاسخ دادید.

- بله، نامه‌ای ساده. آدرس محل اقامت. پس زمینه کاری و تخصص
نحوه ارسال پاسخ در صورت موافقت.

- به چه ترتیب؟

- آگهی کوچکی در روزنامه دیلی تلگراف لندن. وی سپس آنچه را
که حفظ کرده بود تکرار کرد.

- آیا آگهی زده شد؟ آنها با شما تماس گرفتند؟

- بله.

- در چه تاریخی؟

راوز آن را تکرار کرد. اکتبر گذشته. مک‌کریدی آن آگهی را نیز
دیده بود. آن آگهی از طرف یک همشهری لندنی از همه جا بی خبر
نوشته شده، با توجه به این امر که جمله‌بندی آن در این رابطه به درد
می‌خورد. کادر روزنامه تلگراف با این امر موافقت کرده که سابقه آن را
طوری تغییر داده که نشان دهد از طرف فردی در آمریکا ارسال شده و
پول آن هم نقداً پرداخت شده بود.

استنطاق هم چنان ادامه یافت. بعد از زدن یک آگهی دیگر در نیویورک تایمز، از آمریکا به وی تلفن شده بود. این شماره تلفن در یکی از آگهی‌ها یافت شده و شماره تلفن محترمانه راوز نیز بدان تغییر یافته تا بعدها ایجاد اشکال نکند.

- چرا سعی می‌کردید تماس را این چنین مشکل سازید؟

- با خود حساب کردم که اگر آگهی دهنده دیوانه بوده و یا قصد شوخی داشت، در این صورت چنین بصیرت و حزمی کارگر می‌افتد. از این گذشته شاید این حالت احتیاط من او را تحت تأثیر قرار می‌داد.

- آبا داد؟

- ظاهراً گوینده پشت خط از آن تعریف کرد و قرار ملاقاتی گذاشت.

چه وقت؟

نومبر گذشته.

کجا؟

جورج سینک^۱ در پاریس.

چه نوع آدمی بود؟

- جوان، شیکپوش و خوش صحبت. نامش در هتل ثبت نشده بود. من قصیه را دنبال کردم. نامش گالوین پولارد^۲ بود که مسلمان اسماً فلانی بیش نبود. وی از آن افراد هیپر بود.

- چی بود؟

آل منصور با لحنی کشدار جواب داد:

- جوان و حرفه‌ای جاه طلب مایل به ترقی. شما یواش یواش دارید از دور خارج می‌شوید.

ترپیل قرمز شد. البته، او این اصطلاح را قبلًا نیز شنیده بود، منتهی آن را فراموش کرده بود.

1. George Cinq

2. Galvin Pollard

خب، داشت چی می‌گفت؟ این که وی نماینده گروهی مافوق رادیکال بوده که از مدیریت ریگان، از دشمنی او با روس‌ها و جهان سومی‌ها و به خصوص استفاده وی از هواپیماهای آمریکایی همراه با پول مالیات دهنده‌گان جهت بمباران زن‌ها و کودکان در تریپولی در آپریل سال گذشته، به جان آمده بودند.

- و بعد لیستی از آنچه که می‌خواست به شما داد؟

- بله.

- این لیست؟

راوز نگاهی بدان انداخت. کپی لیستی بود که وی در وین نشان کاریاگین داده بود.

روسی عجب حافظه‌ای داشت.

- بله.

- خدای من، مین‌های کلایمور. استمتس - اج. کیف دستی‌های تله‌دار. این‌ها که همه سلاح‌های مدرن هستند. تمام این تسلیحات به چه درد آنها می‌خورد؟

- وی گفت آنها بر این بوده تا ضربه‌ای وارد آورند. ضربه‌ای کاری. اسمی نیز از کاخ سفید برد. راجع به سنا نیز صحبت کرد و به خصوص دشمنی خاصی با سنا داشت.

قرار و مدار مالی را آنها با شکنجه از وی درآوردن، حسابی را که در بانک کردیت آنشتالت^۱ واقع در آخن داشته و دارای نیم میلیون دلار بود. باز هم ممنون مک‌کریدی که چنین حسابی را باز کرده و تاریخ نقل و انتقالات مالی آن را به تاریخی که مورد نظر بود تغییر داده بودند. با تمام این احوال رازنگاهداری بانک‌ها اصلاً خوب نبوده و لیبیایی‌ها اگر می‌خواستند می‌توانستند تأییدیه آن را بگیرند.

- خب شما تحت چه شرایطی حاضر به همکاری شدید؟

- بیست درصد کمیسیون نصیب من می‌شد. مبلغ یکصد هزار دلار.

- پول نخودچی است.

- نه برای من.

- به یاد بیاورید که شما مثلًا نویسنده رمان‌های مهیج هستید.

که بر خلاف ادعای ناشر فروش چندان خوبی هم نداشت. نیاز به
چوق داشتم.

- چوق؟

آل منصور دوباره غرغر کنان گفت:

- شلینگ. اصطلاح انگلیسی معادل برگ سبز و یا مایه.

ساعت چهار صبح ترپیل و آل منصور در اطاق مجاور آهسته به شور
پرداختند.

آل منصور پرسید:

- آیا واقعاً گروه رادیکالی در آمریکا وجود دارد که بخواهد غوغایی بر
علیه کاخ سفید و سنا به راه بیاندازد؟

آمریکایی تومند که از کشورش متفرق بود گفت:

- البته. در کشوری به آن مساحت همه نوع دیوانهای یافت می‌شود. یا
عیسی مسیح، این را تصور کنید که کیف دستی محتوی مین کلایمور
روی چمن کاخ سفید بگذارند؟

آل منصور این تصور به فکرش خطور کرده بود. کلایمور
مخرب‌ترین سلاح ضدپرسنلی است که تا کنون اختراع شده است.
وقتی که چاشنی آن زده شود، این مین که از انواع بشقابی است با
انفجار خود به هوا برخواسته و هزاران ساچمه را از محاط دیسک تا ارتفاع
کمر به اطراف پرتاپ می‌کند. ورقه‌ای متحرک از این ترکش‌ها صدها
انسان را به راحتی مثله می‌کند. اگر چنین بمی در محوطه یک ایستگاه
شلوغ راه آهن منفجر شود شاید از هر هزار نفر، پنج نفر زنده بمانند. به
همین دلیل فروش کلایمور قویاً به وسیله آمریکا کنترل می‌گردد. اما

خب البته اقلام مشابه نیز همیشه ساخته شده‌اند...

ساعت چهار و نیم آن دو به اطاق نشیمن باز گشتند. اگر چه که راوز خود بی اطلاع بود اما خدایان آن شب او را شامل الطاف خود کرده بودند. آل منصور نیاز بدین داشته که بدون تأخیر هر چه بیشتر کاری انجام داده تا رهبر خود که او را جهت گرفتن انتقام از آمریکا تحت فشار شدیدی قرار داده بود، راضی نماید. تپریل نیز نیاز بدین داشت که یک بار دیگر به آگاهی میزبانش برساند وی هنوز تنها کسی بود که می‌توانست آنان را در ارتباط با آمریکا و غرب راهنمایی نماید. در نهایت هر دو این مسئله را قبول داشتند، زیرا می‌خواستند که قبول داشته باشند.

آل منصور با لحن ملایمی گفت:

- آقای راوز می‌توانید بروید. ما البته یک بار دیگر داستان شما را چک خواهیم کرد و با شما تماس خواهیم گرفت.
دو هیولایی که وی را بدان جا آورده بودند، او را دم هتل پیاده کرده و خود دور شدند. زمانی که وی وارد اطاقش شد چراغ را روشن کرد. سحر هنوز چندان نور کافی به همراه نداشت تا اطاق وی را که رو به غرب قرار داشت روشن نماید. آن طرف دره، بیل که نگهبانی می‌داد، از طریق تماس رادیو بیسمیم مک‌کریدی را که در هتلش در پدهولاس بود، بیدار کرد.

راوز خم شد تا شیئی را از روی قالی داخل اطاقش بردارد. یک بروشور بود که از توریست‌ها دعوت کرده تا معبد تاریخی کیکو را بازدید نمایند و تندیس طلائی مریم با کره را مشاهده کنند. کنار پاراگراف با مداد ساعت ۱۰ صبح نوشته شده بود.

راوز زنگ ساعت خود را برای سه ساعت جلوتر کوک کرد. وی در حالی که به دنیای خواب پناه می‌برد گفت:

- گور پدر مک‌کریدی.

فصل چهارم

کیکو که بزرگترین معبد قبرس است در قرن دوازدهم به وسیله امپراطوران سلسله بیزانسین ساخته شد. با توجه به این امر که من ها می بایست عمر خود را در انزوا، ریاضت کشی و به حالت انفرادی بگذرانند، محل آن خوب انتخاب شده بود.

عمارت وسیع در روی تپه ای در غرب دره ماراتوسا ساخته شده و موقعیت آن طوریست که از هر طرف فقط دو جاده بدان متصل است. این دو جاده در نهایت در زیر ساختمان معبد به هم پیوسته و یکی می شود. سپس این جاده رو به بالا رفته و منتهی به دروازه معبد می گردد.

مک گریدی نیز مانند امپراطوران بیزانسین محل ملاقات را خوب انتخاب کرده بود. دانی در کلبه سنگی آن طرف دره رو به روی هتل باقی مانده تا مراقب پنجه اطاقی که پرده آن کشیده شده و راوز در آن جا خوابیده بود باشد. بیل نیز با موتور سیکلتی که به توسط مارکز از همان حوالی تهیه شده بود جلوتر خود را به کیکو رسانده بود. سرجوخه نیروی امنیتی نظامی توانسته بود که تا قبل از دمیدن سحر خود را در میان درختان کاج مشرف به تک جاده رو به معبد، پنهان نماید.

وی مک گریدی را دید که همراه با مارکز وارد شده و منتظر ماند تا ببیند چه کسی در تعقیب آنها است. اگر سر و کله یکی از آن سه ایرلندي پیدا شده و یا اتومبیل لیبیایی ها که شماره آن یادداشت شده بود

در تعقیب آنها بود، بلا فاصله مک کریدی را از طریق سه بوق متوالی دستگاه رادیو بیسیم آگاه ساخته که در آن صورت می‌بایست سریعاً ناپدید گردند. اما در آن صحنه‌گاه ماه مه فقط تعدادی توریست که بیشتر آنان نیز یونانی و قبرسی بودند از آن مسیر گذشتند.

شب گذشته، سرپرست ایستگاه نیکوزیا یکی از کارمندان جوان خود را با چندین پیغام از لندن و یک رادیو بیسیم اضافی به پدهولاس فرستاده بود. حال هر دو سرجوخه همراه با مک کریدی دارای یک رادیو بیسیم دستی بودند.

دانی ساعت هشت و نیم صبح اطلاع داد که راوز صبحانه سبکی شامل قهوه و کرسان (نان نرم رول) را بر روی تراس صرف کرد. هیچ گونه اثری از ماهونی و دو دوستش و یا هم صحبت مؤثث شب گذشته راوز دیده نمی‌شد. مهمان دیگری نیز بر روی تراس نبود.

دانی گفت:

- چهره‌اش خسته به نظر می‌آید.

مک کریدی که در صحن معبد مستقر شده بود از بیست مایل آن طرف‌تر با حالتی تندر گفت:

- ما نگفتم این عملیات یعنی گذراندن تعظیلات.

راوز ساعت نه و بیست دقیقه آن جا را ترک کرد. دانی آن را گزارش داد. راوز از پدهولاس به بیرون راند، از کنار کلیسای بزرگ آرک انجل مایکل که بازسازی شده و مشرف بر دهکده کوهستانی بود رد شده و سپس در مسیر شمس‌مال غربی که به کیکو منتهی می‌شد قرار گرفت. دانی هم چنان به مراقبت خود از هتل ادامه داد. نظافت چی هتل ساعت نه و نیم وارد اطاق راوز شده و پرده‌ها را عقب کشید. این کار باعث آرامش و راحتی بیشتر دانی شد. پرده‌های سایر پنجره‌های نمای هتل که رو به روی دره قرار داشت نیز به تدریج به کناری زده شد. این زحمت سرجوخه بی‌اجر نماند. با وجود آنکه آفتاب توی چشمان وی

بود، اما او شاهد ورزش و تنفس عمیق مونیکا براون برای ده دقیقه گردید.

وی در حالیکه به وجود آمده بود نجوا کنان به خود گفت:

- دستت درد نکند ایرلند.

ساعت ده دقیقه به ده، بیل گزارش داد راوز را دیده که در حال صعود از مسیر شیب دارو پر و پیچ و خم منتهی به کیکو بود. مک کریدی از جای برخواسته و به درون معبد رفت. وی حیرت زده به زحمتی که کشیده شده تا آن سنگ‌های عظیم را آن همه راه تا نوک کوه بالا بیاورند اندیشید. در عین حال شگفت‌زده مهارت استادانی شد که با نقاشی‌های آبرنگ بر روی گچ و با به کار گیری رنگ‌های طلایی، بنفش و آبی، محوطه داخل را تزیین کرده بودند، محوطه‌ای که سرشار از بوی بخورات خوش و شیرین بود.

راوز وی را جلوی تندیس طلایی و مشهور مریم باکره پیدا کرد. بیل که بیرون ایستاده بود، راوز را از این بابت مطمئن ساخته که کسی در تعقیب وی نبود. در همان حال رادیو بیسیم دستی که در جیب بغل مأمور ارشد قرار داشت به صدا درآمده و دو بوق متوالی نواخت.

مک کریدی‌هنگامی که راوز در کنار وی قرار گرفت به او گفت:

- ظاهراً کسی در تعقیب شما نیست. تمام کسانی که دور و بر آنها در حال گشت بودند به احترام حالت قدس و آرامش محراب، آهسته و با حالتی نجوا کنان با یکدیگر صحبت می‌کردند. لذا آهسته حرف زدن آن دو نیز چیز غریبی نبود.

مک کریدی گفت:

- خب بهتر است از اول شروع کنید. تا آن جایی که به خاطر دارم شما را در فرودگاه والتا برای بازدیدی کوتاه از تریپولی بدرقه کردم. از آن جا به بعد خواهش می‌کنم همه چیز را با ذکر جزئیات شرح دهید. راوز از آن جا شروع کرد.

مک گریدی بعد از چند دقیقه گفت:

- آه، پس شما بالاخره حکیم آل منصور معروف را ملاقات کردید.
اصلًا فکر نمی کردم که خودش به فرودگاه باید. پیغام کاریاگین از وین
می بایست خیلی قلقلکش داده باشد. خب، ادامه دهید.

قسمتی از سخنان راوز رامک گریدی تأیید می کرد زیرا خود وی شاهد
آن بوده و یا سرجو خود، گزارش نظارت آن را داده بود. مأمور جوان زرد
چهره، راوز را تا والتا تعقیب کرده و شاهد پرواز وی با پروازی قبرسی
بود. دومین مأمور نیز در نیکوزیا مراقبت از وی را به عهده گرفته و او را تا
زمانی که عازم کوهستان گردید تحت تعقیب قرار داده بود.

- آیا متوجه دو سرجو خدای که با خود آورده بودم شدید؟ دو نفری
که از همکاران سابق شما بودند؟

راوز جواب داد:

- نه، اصلًا متوجه آنها نشدم. آن دو به تندیس مادونا یا مادر مقدس
که با چشم‌مانی دلسوز و آرام از بالا بدان‌ها نگاه می کرد، خیره شدند.

مک گریدی ادامه داد:

اوه بله، تمام وقت را با ما بودند. یکی از آنها در حال حاضر بیرون
ایستاده و مراقب است که شما و من تعقیب نشده باشیم. حقیقتش را
بخواهید هر دو از این ماجراجویی شما به هیجان آمده‌اند. بعد از ختم این
غائله، مشرووبی با آنها بزنید. البته حالا نه. خب ... بعد از این که به هتل
بازگشتید...

راوز مقداری از داستان را جا گذاشته و سر وقت لحظه‌ای رفت که
چشمش به ماهونی و دویار وی افتاد.

- آه، صبر کنید. آن دختره کیست؟

- یکی از آن موارد دوستی که در تعطیلات پیش می آید. وی یک
آمریکایی پرورش دهنده اسب‌های مسابقه بوده که در حال حاضر منتظر
ورود سه اسب نر عربی است. وی آنها را هفته قبل در حراج سالیانه هاما

در سوریه خریداری کرده است. نامش مونیکا براون است و از نظر من فقط یک مصاحب و همراه برای صرف شام بوده است.

- آیا مطمئن هستید؟

- بله، سام، کاملاً مطمئنم. وی یک فرد معمولی است. فقط خیلی قشنگ است.

مک کریدی نجوا کنان گفت:

- بله، متوجه شدم. ادامه دهید.

راوز زمان برخورد با ماهونی را شرح داد و از زن گفت که متوجه نگاه پر سوءظن ماهونی به خود شده بود.

- فکر می کنید وی شما را به خاطر آورد؟ از آن صحنه جلوی پمپ بنزین؟

راوز گفت:

- قادر به این کار نیست. کلاه پشمی خود را تا بالای چشم پایین کشیده، ته ریشی بر روی صورتم بود و خود نیز نیمه مخفی پشت پمپ های بنزین جای گرفته بودم. نه، او با شنیدن هر لهجه‌ای انگلیسی فوراً توجه‌اش معطوف گوینده شده و به وی نیز همان حالت خیره را ارزانی می داشت. می دانید که چقدر از ما متنفر است. شاید. ادامه دهید.

توجه مک کریدی فقط به آن قسمت از داستان جلب شد که حکیم آل منصور و ترپیل به طور ناگهانی سر رسیده و او را تمام شب به زیر استنطاق کشیده بودند. وی راوز را مجبور ساخت تا بارها توقیف کرده و نقاط و جزییات کوچک را شرح دهد. فریبکار با خود کتاب جلد مقاوی را حمل می کرد که در ارتباط با معابد و کلیساهای دوران بیزانسی در قبرس بود. وی همچنان که راوز مشغول صحبت بود، یادداشت‌های فراوانی را بر روی خطوط یونانی نوشت. نوک مداد وی کلمات را ثبت نمی کرد. جملات بعداً به توسط مواد شیمیایی قابل روئیت می شدند. هر

کسی که او را می‌دید، او را توریستی تصور کرده که در حال برداشتن یادداشت از مشاهدات خود بود.

مک‌کریدی‌ادامه داد:

- بسیار خوب تا اینجا که خوب بود. مثل اینکه عملیات حمل محمولهٔ تسلیحاتی آنان متوقف شده و منتظر دستور چرا غ سبز هستند. اینکه ماهونی و آل منصور، دریک زمان از یک هتل در قبرس سردر بیاورند، خیلی از مسایل را روشن می‌کند. آنچه که ما باید بدانیم زمان، مقصد و نحوهٔ اجرای عملیات است. از طریق زمین، دریا و یا هوا؟ مبدأ و مقصد آنان و نحوهٔ حمل بار که بدانیم از کامیون، فریت هوایی و یا کشتی باری استفاده می‌کنند.

- شما مطمئن هستید که آنها نقشهٔ خود را عملی خواهند ساخت؟
آیا عملیات را متوقف نساخته‌اند؟

- مطمئنم.

نیازی نبود که راوز را مطلع ساخت. وی نیازی به دانستن آن نیز نداشت. دکتر لیبیایی که به سر وقت عمر قدafi رفته بود پیغام دیگری را نیز ارسال نموده بود. محموله‌ای در کشتی وجود داشت که بسته‌بندی آن حجیم بود محموله شامل تسلیحات برای جدایی طلبان باسک اسپانیا بود که اختصاراً ای. تی. آ نامیده می‌شدند. تعدادی سلاح نیز برای گروه چپی‌های رادیکال فرانسوی در نظر گرفته بود. محمولهٔ دیگری نیز متعلق به گروه کوچک ولی مرگبار بلژیکی یا سی. سی. سی بود. هدایای قابل توجهی نیز برای ارتش سرخ آلمان تدارک دیده شده بود که حداقل نیمی از آن در بارهایی که مخصوص کادر نظامی ارتش آمریکا بود، به مورد استفاده قرار می‌گرفت. این‌ها معمولاً به بیش از نصف آنچه که برای ارتش سری ایرلند ارسال شده بود، بالغ می‌گشت.

در گزارش دیگری قید شده بود که از عملیات ارتش سری ایرلند، ترور سفیر آمریکا در لندن بود. مک‌کریدی مظنون بدین امر بود که ارتش

سری ایرلند در ارتباط با بودجه ارسالی از آمریکا که از طریق برگزاری جلسات خیریه بدست می‌آمد، آن را به سازمان دیگری رد می‌کردند. این سازمان احتمالاً ارتش سرخ آلمان بود که جانشین گروه با درماینهوف شده بود. تعداد اینان قویاً کاهش یافته ولی هنوز حالت مرگبار خودرا حفظ کرده و آماده بودند در رابطه با به دست آوردن اسلحه، کارهای کنتراتی را بردارند.

- آیا خواستار این امر شده که بدانند محموله متعلق به گروه تروریست‌های آمریکایی می‌باشد کجا تحويل داده شود. این البته در صورت موافقت آنان برای فروش بود.

- بله.

- و شما به آنها گفتید؟

- هر کجای اروپای غربی.

- و برنامه‌ریزی حمل آن به آمریکا؟

- همان را که به من گفته بودید تحويلشان دادم. من پس از دریافت محموله، آن را به یک گاراژ اجاره‌ای که فقط خود آدرس آنرا می‌دانم، حمل خواهم کرد. سپس با یکی از آن وانت‌های کمپینگ و یا اطاق‌دار که در جدار بدنه آن چندین محفظه جاسازی شده است، ابتدا به سوی دانمارک رانده، سپس با کشتی عازم سوئد می‌شوم، از آن جا مسیر نروژ را در پیش گرفته و با استفاده از کشتی بارگش خود را به کانادا می‌رسانم. در تمام این مراحل من فقط نقش توریستی را داشته که تعطیلات خود را صرف مطالعه و دیدن زندگی و حوش می‌نماید.

- مورد قبول آنها قرار گرفت؟

- مورد قبول ترپیل، بله. اظهار کرد که نقشه شسته رفته‌ای است. اما آل منصور بدان اعتراض کرد، زیرا عقیده داشت که نهایت امر، عبور از چندین مرز بین‌المللی بود. من خاطرنشان ساختم که در فصل تعطیلات

صدها وانت کمپنیگ در سر تا سر اروپا راه افتاده، وهر بار که با آنان مواجه شدم، خواهم گفت به دنبال همسر و بچه هایم رفته که با پرواز بعدی عازم فرودگاه پایتخت کشور مقصد شده‌اند. وی چندین بار سرش را نگان داد.

- بسیار خوب. ما نقش مربوط به خود را بازی کرده‌ایم. حال می‌بایست صبر کرده و دید آیا متلاعده شده‌اند یا نه. و یا ممکن است عشق انتقام‌جویی آنان از کاخ سفید سایر مسائل امنیتی و احتیاط را به زیر پا بگذارد. قبلًا چنین اتفاقی تکرار شده است.

راوز پرسید:

- خب، اقدام بعدی چیست؟

- شما به هتل برگردید. اگر آنها طعمه طرح آمریکایی شما را به دندان گیرند، بسته شما را در محموله منظور می‌کنند و آل منصور، یا شخصاً و یا از طریق یک رابطه با شما تماس خواهد گرفت. تمام دستورات وی را J! انجام دهید. من فقط زمانی با شما تماس برقرار خواهم کرد که اوضاع جهت دریافت گزارش پیشرفت کار رو به راه باشد.

- و اگر آنها این طعمه را به دندان نگرفتند؟

- سعی کرده شما را از میان بردارند و احتمالاً برای نشان دادن عشق به همکاری، از ماهونی و یارانش خواهند خواست که کار را انجام دهند. در این صورت شما فرصت گرفتن انتقام از ماهونی را خواهید داشت. البته دو سرجوخه شما را تحت نظر خواهند داشت و به موقع وارد مهلکه شده تا شما را زنده نجات دهند.

راوز با خود اندیشید، خواهیم دید. اگر دو سرجوخه دست به این کار می‌زدند، نقشه لندن را به هم ریخته، ایرلندی‌ها پخش و پلاشده و کل محموله از طریق مسیر، زمان و مکان دیگری به دستشان می‌رسید. اگر هم آل منصور برای تلافی به طور مستقیم یا غیر مستقیم به دنبال او می‌آمد، او می‌بایست تنها با آنان رو به رو می‌شد.

مک گریدی پرسید:

- آیا نیاز به یک دستگاه بوق زن جیبی دارید که از آن طریق ما را به سرعت برای کمک باخبر سازید؟

راوز قاطعانه گفت:

- "نه او نیاز به کسی نداشت.

مک گریدی ادامه داد:

- پس به هتل بازگشته و منتظر بمانید. در ضمن سعی کنید که انرژی خود را صرف خانم براون زیبا نسازید. احتمالاً شاید بعداً بدان نیاز داشته باشید.

وی سپس درون جمعیت ناپدید شد. او خود به این امر واقف بود که اگر لیبیایی‌ها یا ایرلندی‌ها به سراغ راوز می‌رفتند او قادر به دخالت نبود. وی این تصمیم را داشت که اگر مرد لیبیایی سخنان راوز را باور نکرد، افراد بیشتری را خواسته تا ماهونی را زیر نظر گیرند. عزیمت او بدان معنی بود که محموله نیز در حال حمل و نقل است. حال که وی ماهونی را یافته بود، می‌توانست از طریق تفنگچی ارتش سری ایرلند ردپای محموله را به دست آورد.

راوز گردنش و دیدار خود از معبد را به اتمام رسانید و دوباره به درون آفتاب درخشنان بازگشت تا اتومبیل خود را بیابد. بیل، از نهانگاه خود در میان درختان کاج بالای تپه که زیر مقبره پرزیدن مکاریوس فقید قرار داشت، شاهد عزیمت وی بود و بلاfacile به دانی آماده باش داد. ده دقیقه بعدمک گریدی همراه مارکز که رانندگی وی را به عهده داشت، آن جا را ترک کرد. زمانی که از تپه به پایین حرکت می‌کردند، یک دهقان قبرسی را که کنار جاده ایستاده بود سوار کردند و به این وسیله بیل را نیز به پدهولاس باز گردانیدند.

پانزده دقیقه از سفر چهل و پنج دقیقه‌ای آنان نگذشته بود که رادیو بیسیم مک گریدی به صدا درآمد. دانی پشت خط بود.

- ماهونی و افرادش همین الان وارد اطاق دوست ما شده و دارند آن
جا را زیر و رو می کنند. نیاز بدین هست که بیرون رفته و او را هشیار
سازم؟

مک گریدی جواب داد:

- نه، همان جا بمانید و مرتب در تماس باشید.

مارکز پیشنهاد کرد:

- شاید با سرعت بیشتر بتوانم به او برسم.

مک گریدی نگاهی به ساعتش انداخت. این فقط یک حرکت نمایشی
ناخودآگاه بود. وی حتی میزان مسافت به پدهولاس را در ارتباط با سرعت
حرکت حساب نکرده بود.

وی گفت:

- خیلی دیر شده، به او نخواهیم رسید.

بیل از عقب اتومبیل گفت:

- تام بیچاره.

سام مک گریدی عصبانی شد. وی خیلی به ندرت با کارمندان خود
دچار چنین حالتی می شد. او با لحن تندي اظهار داشت:

- اگر ما موفق نشویم و اگر آن بار کثافت به مقصد برسد، خریداران
بیچاره در هارودز، توریست های بینوا در هاید پارک و زنان و کودکان
معصوم در سر تا سر کشور، همگی قربانی می شوند.
تا زمانی که به پدهولاس برسند، صحبت دیگری رد و بدل نشد.

کلید اطاق راوز هنوز به جا کلیدی قسمت پذیرش سالن هتل، آویزان
بود. وی خود آن را برداشت و به طبقه بالا رفت. کسی در پذیرش حضور
نداشت. به قفل در اطاق نیز آسیبی وارد نشده بود. ماهونی از کلید
استفاده کرده و آن را دوباره سر جای خود در سالن هتل قرار داده بود.
در قفل نبود. راوز با خود اندیشید که احتمالاً نظافت چی هنوز در آنجا
مشغول کار بود. وی یکراست وارد اتاق شد.

همزمان با ورودش به داخل اتاق، مردی که پشت در ایستاده بود او را چنان به جلو هل داد که وی تلو تلو خوران تا وسط اتاق پیش رفت. در به شدت به هم خورده و بسته شد. یکی از آنان که تنومند و قوی هیکل بود جلوی آن ایستاد و آن را سد نمود. عکس‌هائی که با تله فوتوگرفته شده. و به توسط دانی برداشته شده بود قبل از دمیدن سحر، از طریق حامل، به نیکوزیا ارسال شده بود. از آنجا و از طریق پست تصویری به لندن فرستاده شده تا مورد شناسایی گیرنده. فرد قوی هیکل به نام تیم او هرلیهی^۱ بود که از قاتلین از اعضای هنگ دری^۲ بود. مرد موخرمایی چاقی که کنار شومینه ایستاده بود امون کین^۳ نام داشت. وی نیز جزو سربازان بلفارست جنوبی محسوب می‌شد. ماهونی در تنها مبل راحتی اتاق لم داده و پشتیش به پنجره بود. پرده‌ها کشیده شده تا جلوی نور درخشان آفتاب را بگیرد.

کین بدون هیچ حرفی یقه مرد انگلیسی را که تلو تلو می‌خورد گرفت، او را چرخاند و محکم به دیوار چسباند. دستانی جستجوگر با مهارت هرچه تمامتر روی پیراهن آستین کوتاه وی به حرکت در آمد و تا ساق پای وی را بازرسی کرد. اگر وی دستگاه بوق زن مک کریدی را به همراه داشت، حال کشف شده و بازی در همانجا خاتمه می‌یافتد.

اتاق کاملاً بهم ریخته شده بود. تمام کشوها کشیده شده و محتويات آنها همراه با البسه در تمام اتاق پراکنده شده بود. تنها تأسف راوز در اين بود که اقلام مورد نیاز یک مؤلف را که در حال تحقیق بود به همراه نداشت. اقلامی مانند دفترچه یادداشت، طرح اولیه داستان، نقشه‌های توریستی، بروشور، ماشین تحریر پرتابل، البسه زیر و غیره. پاسپورت وی در جیب عقب شلوارش قرار داشت. کین آن را یافته، بیرون آورد و به

1. Tim o'herlihy

2. Derry

3. Eamonn Kane

ماهونی داد. ماهونی آن را ورق زد ولی به غیر از آن‌چه که قبلًا می‌دانست چیزی اضافه در آن ندید.

" خب، مردک جسور، شاید حالا دلت بخواهد راستش را به من بگویی این‌جا چه کار داری؟ همان لبخند همیشگی و ملیح بر روی صورتش دیده می‌شد، ولی چشمانش نمی‌خندید. راوز با حالتی معارض گفت، " منظور شما را اصلاً نمی‌فهمم. "

کین با مشت ضربه‌ای دوار به پردهٔ حاجب راوز وارد آورد. وی البته قادر به دادن جا خالی بود ولی او هر لیهی پشت سر او و کین در کنارش ایستاده بود. حتی اگر ماهونی هم آن‌جا نبود، احتمال برد خیلی کم بود. اهن مردان معلمان روز یکشنبه مدارس نبودند. راوز نالمای گرد. و در حالی که خم شده بود به دیوار تکیه زده و نفسش به شماره افتاد.

ماهونی بدون این که از جای خود برخیزد گفت:

- هنوز هم نمی‌دانی؟ خب من معمولاً به جز صحبت از طرق دیگری نیز قادر هستم مقصود خود را برسانم. اما برای تو مردک جسور، استثناء قابل می‌شوم. یکی از دوستانم دو هفته پیش در هامبورگ شما را شناسایی کرده است. فردی به نام نام راوز، سروان سابق گردن ویژه نیروی هوایی با کلوب پذیرایی مخصوص و معروف مردم ایرلند. او دوره راه افتاده و سوالات مسخره‌ای می‌کند. وی دوتور گردشی در جزیره را پشت سر گذاشته و درست زمانی که من و دوستانم سعی در داشتن تعطیلاتی خوش و آرام داریم، سرو کله او در مرکز قبرس پیدا می‌شود. بنابر این یکبار دیگر می‌پرسم، این‌جا چه کار داری؟

راوز جواب داد:

- ببینید، من از افسران سابق هنگ بودم و به علت عدم سازگاری استغفاء داده و تمام آن حرامزاده‌ها را لو دادم. در حال حاضر نیز سه سال است که کوچکترین تماسی با آنها ندارم. آنها نیز کوچکترین اهمیتی به من نمی‌دهند. فعلًا برای گذران زندگی رمان نویس شده‌ام. رمان‌های

مهیج.

ماهونی اشاره‌ای به او هر لیهی زد. ضربه مشتی که از عقب به طرف او پرتاب شد بر کلیه‌اش وارد آمد. وی فریادی کشید و بروی زانو اش افتاد. با وجود آن که نیروی آنها می‌چربید، اما وی قادر به این بود که به دفاع برخواسته و قبل از این که کاملاً از پای در آید، یک و یا حتی دو نفر از آنان را از سر راه بردارد. اما وی درد را به خود خریده و به زمین افتاد. او متوجه شد ماهونی با وجود آن که حالت غرور و نفرت خود را حفظ کرده، اما حیرت زده نیز شده بود. وی شب قبل و قبل از ترک هتل متوجه مکالمه راوز و حکیم آل منصور روی تراس شده بود. راوز از آن جلسه استنطاق شبانه بازگشته بود. و در همین حال، ماهونی در انتظار هدیه‌ای قابل توجه از طرف آل منصور بود. بنابر این تفنگچی ارتش سری ایرلند هنوز زهر خود را به طور کامل نریخته بود. وی در حال حاضر فقط مشغول تفریح بود.

- هی، مردک گستاخ، تو دروغ می‌گویی و من هم حوصله شنیدن آنرا ندارم. این روتین تحقیق در مورد قصه را نیز قبلاً شنیده‌ام. ما ایرلندی‌ها خیلی اهل کلامیم و بعضی از سوال‌های تو اصلاً کلام معنی داری نیست. بنابر این اینجا چه کار داری؟

راوز خس خس کنان گفت:

- این روزها داستان‌های مهیج می‌بایست دقیق نوشته شوند. نمی‌توان فقط دل به کلیاتی مبهم خوش کرد. کارهای لوکاره^۱ و یا کلانسی^۲ را

۱. ژان لوکاره نام مستعار نویسنده‌ای انگلیسی می‌باشد. وی از زمرة نویسنده‌گان درجه یک کتاب‌های جاسوسی با پس زمینه افشاگری روابط خام و یا حاد بین‌المللی است. او در ضمن شرح وقایع طرح داستانی کتاب‌های خود که اکثراً نیز از داستان‌های حقیقی زمان مربوط به خود نشأت گرفته است، به روانشناسی کامل قهرمان و ضدقهرمان کتاب‌هایش و هجو کامل سیستم بوروکراسی اداری حاکم بر جامعه خود نیز می‌پردازد. او را می‌توان هم ردیف چارلز دیکنزی نویسنده مشهور دیگری از همان دیار دانست. منتهی چارلز دیکنز که روابط پست سیاسیون بین‌الملل

ندیده‌اید که چه تحقیقی در مورد حتی کوچکترین جزئیات آن شده است. امروزه این تنها راه موفقیت است.

" خب که این طور؟ و آن آقای خارجی که دیشب با شما صحبت می‌کرد، او هم از افرادیست که در کار نوشتن به شما کمک می‌کند؟

" این مربوط به ماست. شما می‌توانید از خود او بپرسید. "

" اوه، مرد ک گستاخ، امروز صبع تلفنی همین کار را کردم. او هم از من خواست تا مراقب تو باشم. اگر دست من بود می‌دادم بچدها تو را از بالای کوه به پایین پرت کنم. اما دوستم خواست که مراقبت باشم. و تا زمانی که این جا را ترک کنی، شب و روز مراقبت خواهم بود. البته این

را در جامعه‌ای مدرن و واخورده و عاری از هر گونه عاطفه انسانی و یا ظرفات طبع روابط، به زیر تازیانه نیش قلم می‌کشد. آخرین کتاب مشهور وی " خانه روس " است که در سال ۱۹۹۱ انتشار یافت. از روی این کتاب فیلمی نیز با همان نام ساخته شده است که آن نیز به نوبه خود از شاهکارهای فیلم‌های ادبیانه محسوب شده و همتای دکتر ژیواگوی دیوید لین رقم زده شده است. این کتاب را می‌توان نقطه عروج و در عین حال پایانی برای دوران جنگ سرد محسوب کرد. دورانی که ژانر خاص خود را پرورانید. ژانری که داغ این دوره آتشین را همیشه در قلب خود حمل کرده و می‌باشد خود را آماده طرح خاندانه و ژانر مسموم دوره " نظم نوین جهانی " بنماید. (م)

۲. نام کلانسی نیز یکی دیگر از نویسنده‌گان ژانر طراح افشاگرانه روابط دنیاً جاسوسی و ضد جاسوسی بین‌المللی است. او نیز مانند همتای خود ژانر لوکاره تفحصی در زمینه نوشنی رمان‌های مهیج دارد که همگی با دیدگاهی مثبت پس زمینه‌های روابط اداری/اجتماعی غرب را در رابطه با شیطان صنعتی شرق قلم می‌زند. وی در سال ۱۹۸۸ و با انتشار اولین کتابش با نام " شکار اکبر سرخ " مشهور شد. کتاب‌های بعدی وی به ترتیب عبارت هستند از " بازی‌های میهن‌پرستانه "، کار دینال کرمیلین، " طغیان طوفان سرخ " و " خطر تهدید کننده ". کتاب‌های وی این ویژگی را داراست که استراتژی آمریکایی/روسی را با ذکر تکنیکی سلاح‌های مدرن و مافوق مدرن این دو نظام ارتضی (که یکی در نهایت به دیگری با زنده شد، و از هم پاشید) را از دیدگاهی دریائی و هوائی به بحث می‌کشد. اکثر کتاب‌های این نویسنده نیز به فیلم در آمده‌اند. (م)

تنها درخواست او بود. و حقیقتش را بخواهی من هم هدیه‌ای بیاد دوران گذشتند برایت دارم. ”

کین و او هر لیهی او را در میان گرفتند. ماهونی به تماشا ایستاد. زمانی که پاهای راوز شل شدند، او در حالی که خود را تا کمر خم کرده تا ناحیه شک سرمه را محفوظ نگاه دارد، برروی زمین افتاد. این کار وی را از دسترس مشت‌های آنان دور کرد، اما بالگد به جان او افتادند. او سعی کرد که سرش را برای جلوگیری از ضربه مغزی، از این ضربات به دور نگاه دارد. وی ضربات نوک پنجه پا را احساس کرده که با قدرت به پشت، شانه‌ها، سینه و دندنهای او فرود می‌آمد. هر ضربه درد نفس وی را به شماره می‌انداخت، تا این که ضربه‌ای به پشت سرش، او را در ظلماتی نجات بخش فرو برد.

زمانی که راوز دوباره به هوش آمد احساس فردی را داشت که با اتومبیل تصادف کرده باشد. احساسی شکننده که وی هنوز نمرده ولی ضربات کوبنده درد بر پیکر او، بدن وی را یک پارچه درد کرده بود. او که بر روی صورت درازکش افتاده و برای مدت زمانی تازیانه خوردده بود فقط به مشاهده نقش گل‌های قالی پرداخت. سپس غلتی زد و دستش را به طرف صورتش برد. چهره همانی بود که سال‌ها به تراشیدنش عادت کرده بود. فقط ورمی سنگین روی گونه و زیر چشم چپش وجود داشت. وی سعی کرد بنشیند ولی از شدت درد نتوانست. دستانی پشت شانه‌های او را گرفت و با ملایمت به او کمک تا بنشیند.

زن پرسید:

– چه به سرتان آورده‌اند؟

مونیکا براون در حالی که یک بازوی خود را برروی شانه‌های او انداخته بود، دو زانو کنار وی نشسته بود. انگشتان سرد دست راست وی ورم زیر چشم چپش را لمس می‌کرد.

”من داشتم رد می‌شدم، دیدم در نیمه باز است... ”

راوز با خود اندیشید عجب تصادفی، ولی به سرعت این فکر را از سر بیرون راند. وی جواب داد، "احتمالاً ضعف کرده و سرم به جایی خورده است. "

"ضعفتان قبل و یا بعد از بهم ریختن اتاق بود؟" او نظری به اطراف انداخت. کشوهای در آمده و البسه پراکنده را کاملاً فراموش کرده بود. زن دکمه‌های پیراهن وی را باز کرد و فقط جواب داد:

- عجب ضعفی.

وی سپس به راوز کمک کرد تا برخیزد. بعد او را به طرف رختخواب برد و کمک کرد تا بنشیند. سپس او را به عقب هل داده، پاهایش را بلند کرد و او را روی تشک قرار داد.

- سعی کنید از هوش نروید. من قدری مرحم در اتاقم دارم.
وی به سرعت بازگشت، در را پشت سر خود بست و آن را با آرامی قفل کرد. بعد دکمه زیر پیراهن نخی وی را باز کرد و آن را از روی شانه‌هایش به پایین کشید. ضرب خوردگی‌های شدیدی که به شدت آبی رنگ شده بودند بر روی بالاتنه و دندنه‌های وی دیده می‌شد،

راوز کاملاً احساس بی حالی می‌کرد، ولی به نظر می‌رسید که زن می‌دانست دارد چه کار می‌کند. وی در بطری کوچکی را باز کرده و با انگشتانی گرم، مرحم را با حالتی ملایم بر روی نقاط ضرب خورده مالید. این مالش همانند نیش برای او بوده و ناله وی را در آورد.

"برای شما واجب است. ورم را خوابانده و تغیر رنگ را به تدریج زایل می‌سازد. دمر بخوابید. "

وی مرحم بیشتری را بر روی پشت و شانه‌های وی مالید.

راوز نجوا کنان پرسید:

- دلیل این که شما مرحم را همه جا با خود به همراه دارید چیست؟ آیا تمام کسانی که با شما شام می‌خورند به چنین سرنوشتی دچار

می‌شوند؟

زن جواب داد:

- این پماد مخصوص اسب‌هاست.

- خیلی ممنونم.

- اینقدر وول نخورید، تأثیر آن بر روی مردان احمق همانند تأثیرش
بر روی اسب‌هاست. به پشت بخوابید.

وی به پشت خوابید، زن بالای سر او ایستاد.

- آیا آنها به شکمتان نیز زدند؟

- همه‌جا.

زن کمر شلوارش را باز کرد و آن را به راحتی در آورد. این کار
برای زن جوانی که شوهری همیشه مست داشت، عملی عادی بود. روی
پاها ورم و ضرب خوردگی فراوانی نیز دیده می‌شد. وی مرحم را بر روی
آنها مالیید. بعد از نیش اولیه، این احساس مالش، گرم ولذت بخش بود.
بوی دارو روی را به یاد زمانی که در مدرسه راگبی بازی می‌کرد انداخت.
زن مالش را متوقف کرد و بطری را زمین نهاد. راوز پرسید:

- مالش ضرب خوردگی را از کجا یاد گرفته‌اید؟

بعد از خوردن چنان ضربات و سپس چنان مالشی، حال شدیداً
احساس خواب آلودگی به وی دست داده بود.

زن جواب داد:

زمانی که در کنتاکی بودیم، برادر کوچکم اسب سواری آماتور بود.
چندین بار او را پانسمان کردم.

درست قبل از ساعت چهار زن از جای برخواسته و عرض اتفاق را طی
کرد تا پرده‌ها را بکشد. خورشید دایره قائم خود را طی کرده و در حال
گذر به سوی کوهستان بود. آن طرف دره، دانی سر جوخه دوربین خود را
میزان کرد و زیر لب گفت:

- ای حرامزاده ناقلا.

روابط گرم آنها دو سه روز به طول انجامید. اسبی از سوریه نیامد و هیچ پیغامی نیز از حکیم آل منصور برای راوز ارسال نگردید. زن با دلال خود در بندرگاه همیشه چک کرده و جواب او نیز تکراری بود، "فردا." بنابر این آنها از فرصت استفاده کرده، به کوهنوردی رفته و در میان درختان صنوبر مشترف بر باستانهای گیلاس برای خود بساط پیک نیک چیزند.

آنها زیر نگاه سنگین و تلغخ ماهونی و یارانش که دربار می‌نشستند، صبحانه و غذای خود را روی تراس صرف کرده و در همان حال دانی و بیل نیز در سکوت از آن طرف دره مواطن آنان بودند. مک کریدی و مارکز به اقامت خود در پانسیون دهکده پدهولاس ادامه داده و مک کریدی عده‌ای مأمور مراقب از ایستگاه قبرس و مالتا بدانجا فراخواند. تا زمانی که حکیم آل منصور باراوز تماسی حاصل نکرده که دال بر پذیرش یا عدم پذیرش داستان وی باشد، کلید ماجرا، تفنگچی ایرلندی و دو همدستش بود. آنها مأمور به راه اندازی حرکت جدید ارتش سری ایرلند بودند، بنابر این تازمانی که آنها در آن‌جا حضور داشتند فاز حمل و نقل عملیات همچنان متوقف باقی می‌ماند. دو مأمور اطلاعاتی ارتش از راوز مراقبت کرده و بقیه نیز افراد ارتش سری ایرلند را تحت مراقبت دائم قرار دادند.

در دومین روز دلدادگی راوز و مونیکا، تیم مککریدی خود را مستقر ساخت و در میان تپه‌ها پخش شدند. آنان از پست‌های نگهبانی خود تمام راههای ورودی و خروجی از منطقه را تحت کنترل گرفتند.

خط تلفن هتل نیز دستکاری شده و دستگاه استرافق سمع روی آن کار گذاشته شده بود. افرادی که می‌بایست مسؤول استرافق سمع بوده و به مکالمات گوش فرادهند در هتل دیگری در همان حوالی مستقر شده بودند. فقط تعدادی از این افراد تازه وارد قادر به مکالمه به زبان یونانی بودند. اما خوشبختانه آن قدر توریست در آن حوالی وجود داشت که تعداد

یک دوچین دیگر ایجاد سوءظن نمی‌نمود.
ماهونی و یارانش هر گز هتل را ترک نکردند. آنها نیز منتظر بودند.
منتظر یک ملاقات، یک تلفن و یا یک پیغام که می‌بایست توسط پیغامبر
تحویل داده می‌شد.

راوز روز سوم قبل از دمیدن سحر مطابق معمول از خواب بیدار شد.
و سینی قهوهٔ صبحانه را دم در اتاق از پیشخدمت تحویل گرفت.
زمانی که وی قوری محتوی قهوه را برداشته تا اولین فنجان
خود را پر نماید کاغذ تا شده‌ای را زیر آن مشاهده کرد. وی کاغذ را بین
فنجان و نعلبکی قرار داد و بعد از ریختن قهوه آن را با خود به درون حمام
برد. پیغام خیلی ساده بود:

کلوب روزالنیا، پافوس، ساعت ۱۱ بعد از ظهر. عزیز.

وی در حالی که قطعات کاغذ پیام را قطعه قطعه کرده و آن را درون
توالت می‌ریخت با خود باشکال این کاراندیشید. رفت و برگشت به
پافوس تانیمه شب به طول می‌کشید. نگفتن آن به مونیکا چندان کار
ساده‌ای نبود.

اما وی شانس آورد. دلال حمل و نقل مونیکا به وی تلفن زده، او را
از ورود سه اسب نر از لاتاکیا به لیماسول برای عصر همان روز، با خبر
ساخت. از وی درخواست شد که در آن‌جا حضور یافته و پس از دادن
امضاء و تحویل گرفتن اسب‌ها، آنها را در اصطبلی بیرون بندرگاه مستقر
سازد.

بعد از عزیمت مونیکا، راوز برای کمک به تیم حامی خود را ساعت
چهار پیاده به دهکدهٔ پدهولاس رساند و از آن‌جا با مدیر داخلی آپولوینا
تماس گرفت و به او گفت:

- وی عصر همان روز برای صرف شام می‌بایست به پافوس برود و
میل داشت بهترین مسیر را بداند. این پیغام را استراق سمع چی‌ها شنیده و
آن را بد مک‌گریدی رد کردند. کلوب روزالنیا کازینویی در قلب شهر

قدیم بود. راوز درست قبل از ساعت یازده وارد آن‌جا شد و به زودی هیکل لاغر و برازندهٔ حکیم آل منصور را دید که پشت یکی از میزهای رولت نشسته بود. صندلی کنار وی خالی بود. راوز آن را اشغال کرد.

- عصر بخیر آقای عزیز. چه عجب از این طرف‌ها؟

آل منصور سر خود را با حالتی اخمو و گرفتهٔ خم کرد. مسؤول میز اعلام تعیین نمره نمود. لیبیایی چند ژتون گران قیمت را روی ترکیبی از نمرات بالاتر گذاشت. چرخ شروع به چرخش نمود، و توب سفید رقصان در شکاف شمارهٔ چهار افتاد. لیبیایی از این که ژتون‌های خود را می‌باخت اصلاً ناراحت نشد. مبلغ آن ژتون‌ها آنقدر بود که یک زارع لیبیایی را همراه با خانواده‌اش برای مدت یک ماه راحت بچرخاند.

آل منصور با همان حالت سنگین خود گفت:

- ممنونم که آمدید. حامل خبرهای خوبی برایتان هستم. خبرهایی که شما را خیلی خوشحال می‌کند. چقدر خوب بود که انسان همیشه برای همه خوش خبر می‌بود.

راوز بناگاه احساس راحتی کرد. این امر که لیبیایی به عوض دستور به ماهونی برای سر به نیست کردن وی در میان کوهها، برای خود او پیغام ارسال داشته بود، کفةٰ ترازو را به این سوی می‌چرخاند. ظاهراً اوضاع داشت بروفق مراد می‌شد.

وی همچنان به نظارهٔ لیبیایی پرداخت که تعداد بیشتری ژتون را باخت. وی در مقابل اغوای بازی مقاومت خوبی از خود نشان داده بود. او میز رولت را به عنوان یکی از احمقانه‌ترین و خستهٔ کننده‌ترین وسیله‌ای که تا به حال اختراع شده بود می‌دانست. اما عرب‌ها در مقام مقایسه با چینی‌ها، در رابطه با قمار دو ملتی کاملاً متفاوت می‌باشند. چرخ گردون حتی آل منصور خونسرد را نیز به هیجان آورده بود.

وی در حالی که ژتون بیشتری را روی شماره‌ها فرار می‌داد گفت:

- خوشحالم شما را با خبر سازم که رهبر عظیم الشان ما در خواست

شما را مورد توجه قرار داده‌اند. آنچه را که خواسته بودید برایتان فراهم می‌گردد. خب نظرتان چیست؟

راوز گفت:

- بسیار عالیست. مطمئنم که مقامات مافوق آن را درجهٔ ... صحیح به کار خواهند گرفت.

- همگی مشتاقانه امیدواریم این چنین باشد. همان طور که تکیه کلام سربازان انگلیسی است، مقصود از تمامی عملیات همین است.

راوز پرسید:

- میل دارید پرداخت به چه نحو انجام پذیرد؟

لیبیایی دستی به نشان بی‌اهمیت بودن مطلب تکان داد.

آقای راوز، آن را به عنوان هدیه‌ای از جانب جمهوری خلق پذیرید.

- خیلی ممنونم. مطمئنم که روئایم نیز از این مسأله فوق العاده راضی و خشنود خواهند شد.

- فکر نمی‌کنم شما آنقدر احمق بوده که این را با آنان بگویید. مزدور هستید ولی احمق، نه، بنابر این حال که کمیسیونی به میزان نیم میلیون دلار و نه یکصد هزار دلار اولیه، دریافت می‌کنید، نصف و نصف شریکیم، درسته؟

البته به خاطر در آمد مخارج جنگ.

- البته.

اما راوز با خود اندیشید، درآمدی برای دوران بازنشتگی و نه برای مخارج جنگ.

- جناب آقای عزیز، با نظر شما موافقم. زمانی که پول را از موکلینم گرفتم، نصف آن متعلق به شما خواهد بود.

آل منصور زیر لب گفت:

- امیدوارم. این بار وی برنده شد، و تلى از ژتون به جلوی او هل داده شد. وی با وجود آن که تظاهر به خونسرد بودن می‌کرد نتوانست جلوی

خود را بگیرد. او بوجد آمده و ادامه داد:

– دستان بلندی دارم.

راوز جواب داد:

– به من اطمینان داشته باشید.

– آه، دوست عزیز، در این دنیای وارونه، زدن چنین حرفی به منزله یک توهین است.

– میل دارم اطلاعاتی از قبیل زمان و مکان تحويل محموله داشته باشم.

– بزودی شما تمام این اطلاعات را دریافت خواهید کرد. شما میل داشتید مکان تحويل بندری در اروپا باشد. این امر نیز قابل اجراست. به آپولوینا بازگردید. من بزودی با شما تماس خواهم گرفت.

وی از جای برخواست و باقیمانده ژتوهان های خود را به راوز داد و گفت:

– تا پانزده دقیقه از کازینو خارج نشوید. اینها را گرفته و لذتش را ببرید.

راوز پانزده دقیقه صبر کرد، سپس ژتونهایش را نقد نمود. وی ترجیح می داد برای نیکی هدیه ای خوب بخرد.

او از کازینو بیرون آمد و آرام آرام به طرف اتومبیلش رفت. شهر قدیم دارای کوچه و خیابان های باریکی بود لذا حتی در آن وقت شب پارکینگ می توانست مسأله ساز باشد. وی اتومبیل خود را دو خیابان آن طرف تر پارک کرده بود. او هرگز دانی و بیل را که در درگاهی های بالا و پایین خیابان خود را پنهان کرده بودند، ندید. زمانی که وی به نزدیک اتومبیلش رسید مردی مسن را دیده که شلوار کهنه جین پوشیده، کلاه حصیری به سر داشت و با جاروی دسته بلندی خیابان را جارو می کرد.

سپور پیر با صدایی گرفته گفت:

– شبستان به خیر.

راوز جواب داد:

- شب شما به خیر.

بعد مکشی کرد. مرد پیر نیز یکی دیگر از آن انسان‌هایی بود که در زندگی باخته و ناچاراً دست به کارهای پست می‌زنند. وی پولی را که از آل منصور گرفته بود به خاطر آورد. آن را از جیب در آورده و اسکناس درشتی را در جیب رو پوش مرد پیر گذاشت.
سپور به آرامی گفت:

- تام عزیزم، من همیشه می‌دانستم که چه قلب مهربانی دارید.

- مک کریدی اینجا چه می‌کنید؟

مک کریدی در حالی که به جارو زدن ادامه می‌داد گفت:

- با کلید خود و رفته و برایم بگویید چه اتفاقی افتاد. راوز همه را برایش شرح داد.

مک کریدی جواب داد:

- عالیه. مثل این که از کشتی استفاده می‌کنند. این بدان معناست که محمولة کوچک شما نیز یدک کش محمولة بزرگتری که برای ارتش سری ایرلند تدارک دیده‌اند، است. حداقل امیدواریم که چنین باشد. اگر محمولة شما را با بسته‌ای جداگانه‌ای و از طریق مسیری متفاوت فرستاده باشند، دوباره سر جای اول خود باز گشته‌ایم. و فقط ماهونی را خواهیم داشت. اما چون محمولة شما به اندازه بار یک وانت است، لذا احتمالاً همه را با هم بسته‌بندی خواهند کرد. آیا می‌دانید کدام بندر گاه؟

- نه، فقط جایی در اروپا.

مک کریدی آمرانه به وی گفت:

- به هتل باز گشته و منتظر دستورات او باشید.

راوز سوار اتومبیل خود شد و آنجا را ترک کرد. دانی در حالی که سوار بر موتور سیکلت بود به دنبال وی روان شد، تا مطمئن شود او تحت تعقیب کس دیگری نبود. ده دقیقه بعد مارکز همراه با بیل بدانجا آمد و مک کریدی را سوار کردند. وی در صندلی عقب نشست و به فکر فرو

رفت.

اگر از کشتی استفاده می‌شد، مسلمًا مالکیت لیبی را برروی خود نداشت. واضح بود. احتمالاً یکی از آن کشتی‌های کراپهای بود که کاپیتان و خدمه آن نمی‌بایست کنجه‌کاوی نمایند. در سرتا سر مدیترانهٔ شرقی می‌شد ده‌ها از این نوع کشتی‌ها یافت و قبرس بهترین محل برای ثبت قرارداد بود.

اگر هم در محل کراپه می‌شد، می‌بایست عازم یکی از بنادر لیبی شده و پس از تحویل گرفتن سلاح‌ها، آن را زیر محموله و باری معمولی مانند دانه‌های زیتون و یا خرمای کارتونی بار بزنند. تیم ارتش سری ایرلند نیز به احتمال زیاد همراه با آن می‌رفت. زمانی که این گروه قصد ترک هتل را داشتند حتماً می‌بایست آنان را تا محل بارگیری تعقیب نمود زیرا دانستن نام کشتی برای جلوگیری از حرکت آن برای بعد، الزامی بود.

با دانستن اسم کشتی، یک زیر دریایی می‌توانست آن را در عمق پرسیکوپ تعقیب نماید. این زیر دریایی در سواحل مالتا و در زیر آب به حال آماده باش بود. یک هواپیمای مدل نیمراد¹ متعلق به نیروی هوایی سلطنتی انگلستان از پایگاه انگلیسی آکروتیری² در قبرس برخواسته و زیردریایی را به طرف کشتی باری هدایت می‌کرد و خود بعد ناپدید می‌شد.

زیر دریایی سپس به تعقیب خود ادامه داده تا زمانی که کشتی‌های نیروی دریایی سلطنتی انگلستان راه عبور آنرا سد نماید.

وی نیاز به این داشت که نام کشتی و یا حداقل بندرگاه مقصد را بداند. با دانستن اسم بندرگاه وی می‌توانست از دوستانش در گروه اطلاعاتی سازمان کشتیرانی لویدز خواسته تا چک کنند کدام کشتی، لنگرگاهی در آن بندر رزرو کرده و مدت زمان آن را نیز بپرسند. این امر

1. Nimrod
2. Akrotiri

باعث می‌شد که زاویه جستجو را تنگ‌تر کرد. اگر لیبیایی‌ها این را به راوز می‌گفتند وی دیگر نیازی به ماهونی نداشت.

پیغام بیست و چهار ساعت بعد و از طریق تلفن به راوز داده شد. صدا، صدای آل منصور نبود. مهندسین مک‌کریدی بعداً آن را تا دیوان خلق لیبی در نیکوزیا ردیابی کردند.

- آفای راوز به کشور خود باز گردید. به زودی با شما در آنجا تماس خواهیم گرفت. زیتون‌های شما به وسیله کشتی حمل شده و به بندرگاهی در اروپا برده خواهد شد. ما با شما تماس گرفته و جزئیات ورود و تحويل آن را به شما خواهیم گفت.

مک‌کریدی طرح سد کردن راه آنان را، در اتاق هتلش، مسورد مطالعه قرار داد. آیا آل منصور به چیزی مشکوک شده بود؟ آیا وی دست راوز را خوانده منتهی سعی می‌کرد خود را علاقمند به نقشه وی نشان دهد؟ اگر وی پی به هویت حقیقی افرادی که راوز را به کار گرفته بودند برده بود، می‌دانست که ماهونی و یارانش نیز تحت نظر هستند. بنابر این راوز را به انگلستان روانه کرده تا بدین وسیله شر مرaciین ماهونی را نیز کم کند؟ احتمال همه چیز وجود داشت.

مک‌کریدی در هر حال تصمیم گرفت که این احتمال را نیز جدی شمرده و نقشه خود را با آن منطبق سازد. وی همراه راوز به لندن رفته ولی مرaciین را آنجا نگاهداشت تا ماهونی را همچنان تحت نظر داشته باشند. راوز تصمیم گرفت که مسأله را صبح روز بعد برای مونیکا آشکار سازد. وی قبل از او از پافوس به هتل باز گشته بود. مونیکا ساعت سه صبح هیجان زده و خوشحال از لیماسول به هتل باز گشت. وی در حالی که لباس‌هایش را تعویض می‌نمود برای راوز تعریف کرد که اسب‌های نر سالم و قوی بوده و در اصطبلی حومه لیماسول جای داده شده بودند. او فقط می‌باشد مراسم ترانزیت را به عمل آورده تا بتواند آنها را به انگلستان ببرد.

راوز صبح زود از خواب برخواست ولی زن زودتر برخواسته بود. وی نگاهی به جای خالی او در تختخوابش انداخت و سپس به اتاق وی که ته کریدور قرارداشت رفت تا آنجا را نیز چک کند. پیغام را در پذیرش به دست وی دادند. نامه کوتاهی در پاکتی که دارای نام هتل بود.

- تام عزیزم، همه چیز عالی بود، اما تمام شد. من به نزد شوهر، زندگیم و اسبابهایم بازگشته‌ام. خواهش می‌کنم از من به خوبی یاد کن. همیشه به یاد تو، مونیکا.

وی آهی برکشید. دوبار این فکر که وی آن چیزی نبود که ظاهرآ می‌خواست باشد، ذهن وی را برای مدت کوتاهی اشغال کرد. حال با خواندن نامه وی متوجه شده که از همان اول درست فکر می‌کرد، مونیکا فقط یک مسافر بود. او هم زندگی خود همراه با خانهٔ بیلاقی، رمان‌ها و نیکی خودش را داشت. ناگهان هوس دیدار نیکی تمام وجودش را در برگرفت.

هنگام بازگشت به فرودگاه نیکوزیا این احتمال را داد که دو سرجوخه جایی پشت سروی مستقر باشند. که البته بودند.

مک‌کریدی با آنها نبود. وی با استفاده از رابطه و قدرت سرپرست ایستگاه نیکوزیا پروازی ارتباطی متعلق به نیروی هوایی سلطنتی را یافته که عازم مقصد لین هام^۱ درویلیت شایر^۲ بود. این پرواز وی را دو ساعت زودتر از پرواز بریتیش ایرلاینز به مقصد می‌رساند.

درست قبل از ظهر، راوز از پنجرهٔ هواپیما به بیرون نگریست و تودهٔ سبز رنگ سلسله جبال ترو دوس را دید که از زیر بال دور می‌شدند. وی به مونیکا، به ماهونی که بار را به اشغال خود در آورده و به آل منصور اندیشید و با خود تصمیم گرفت که از بازگشت خوشحال و راضی باشد از همه چیز گذشته مزارع سرسبز گلوستر شایر خیلی امن‌تر از محل تجمع دشمن بود.

فصل پنجم

هوایپیمای راوز درست بعد از وقت نهار به زمین نشست. راوز این را نمی‌دانست، اما مک‌کریدی حدوداً یک ساعت جلوتر از او وارد شده بود. هنگامی که وی از کابین هوایپیما خارج شد و قدم به داخل کریدور مسیر خروج که به ترمینال منتهی می‌شد، گذارد، زن جوان و لاغری را دیده که یونیفورم بریتیش ایرلاینز را پوشیده و کارتی را که روی آن کلمات "آقای راوز" نقش بسته بود، به دست داشت.

وی خود را معرفی کرد.

مهمندار گفت:

- آه پیغامی برای شما به قسمت اطلاعات فرودگاه درست بیرون سالن گمرک، رسیده است.

وی در حالی که حیرت زده می‌نمود از او تشکر کرد و به طرف قسمت کنترل پاسپورت رفت. وی قصد این را داشت که نیکی را سورپریز کند لذا او را از ورود خود مطلع نساخته بود. پیغام این بود:

- ساعت هشت بعد از ظهر در رستوران اسکاترز. خرچنگ میهمان من!

وی زیر لب دشنامی داد. این بدان معنی بود که وی نمی‌توانست تا فردا صبح خود را به منزل برساند. اتومبیلش در قسمت "طولانی مدت" پارک شده بود. مسلماً اگر وی قادر به بازگشت نمی‌شد، "شرکت" آن

را پس گرفته و تحویل بیوهاش می‌داد.

وی با مینی بوس بریتیش ایرولیز خود را به پارکینگ رساند و سپس در یکی از هتل‌های فردوگاه مستقر گردید. او وقت این را داشت که دوش گرفته، ریش خود را بتراشد، کمی استراحت کند و سپس یک دست لباس تمیز بپوشد. از آنجایی که "شرکت" مخارج وی را می‌پرداخت وی تصمیم به نوشیدن مق‌دار زیادی شراب عالی را گرفت، لذا بهتر آن دید که از وست‌اند با تاکسی رفته و با تاکسی برگردد.

وی ابتدا به نیکی تلفن کرد. وی به وجود آمده و تن ذوق زده صدای او مخلوطی از آرامش و شوق بود.

- عزیزم، حالت خوبه؟

- بله، خوبم. همه چیز تمام شد؟

- بله، تحقیق تمام شد. البته یکی دو مورد کوچک باقی مانده که آن را در انگلستان روی راه می‌کنم. تو در چه حالی؟

- آه، عالی، همه چیز عالیست. حدس بزن چی شد؟

- سورپریز کن.

- دو روز بعد از رفتن تو مردی به اینجا آمد. گفت:

- قصد مفروش کردن آپارتمان یک شرکت بزرگ را در لندن داشته و می‌خواهد تعدادی قالی و قالیچه بخرد. وی هر آن چه که در انبار داشتیم خرید. شانزده هزار پوند هم نقد پرداخت. عزیزم، برنامه ما ردیف شد.

راوز گوشی را هم چنان در دست گرفته و به نقاشی روی دیوار خیره ماند.

- این خریدار اهل کجا بود؟

- آقای داکوستا؟ اهل پرتغال. چرا؟

- موی سیاه، پوست زرد تیره؟

- بله، خودشه.

راوز با خود اندیشید وی عرب و اهل لیبی است. این بدان معنی بود که با بیرون بودن نیکی از منزل جهت بازرسی انباری که قالی و قالیچه‌ها را نگاه داشته تا به عنوان کارجنی آن را بفروشند، فرد یا افرادی وارد خانه شده و به احتمال قوی تلفن را مجهز به دستگاه استرافق سمع نموده بودند. آقای آل منصور میل داشته تمام راههای فرار را بینند. وی وسوسه شده بود که با خوش خیالی هر چه تمامتر تک تلفنی از وین، مالتا یا قبرس به نیکی کرده و جویای جالش شود، که اگر این کار را کرده بود خود و مأموریتش را به باد داده بود.

وی با لحنی شاد گفت:

- خب، مهم نیست که اهل کجا بود. چون نقد پرداخته پس مشتری خوبی بوده است.

زنش با حالتی هیجان زده پرسید:

- چه ساعتی به خانه می‌آیی؟

- فردا صبح. طرفهای ساعت نه.

وی ساعت هشت و ده دقیقه در رستوران عالی خوراک‌های دریابی واقع در خیابان مونت حاضر بوده و فی الفور به سر میزی که در گوشه قرار گرفته ومک‌کریدی آن‌جا نشسته بود هدایت شد. مک‌کریدی معمولاً به میزهایی که در گوشه‌ای قرار داشتند علاقه داشت. یک چنین موقعیتی به آن دو نفر امکان می‌داد پشت خود را به دیوار تکیه زده و به حالت زاویه قائم نسبت به یکدیگر بنشینند. در چنین حالتی علاوه بر امکان مکالمه، این فرصت را داشتند که رستوران را نیز زیر نظر گیرند. یکی از کارشناسانی که وی را تعلیم داده بود سال‌ها قبل به وی خاطر نشان کرده بود که "هرگز نگذار غافلگیرت کنند. بعدها جورج بلیک این فرد را لو داده و وی زیر شکنجه در زندان ک. گ. ب مرده بود. مک‌کریدی قسمت اعظم عمرش را به دیوار تکیه داده تا غافلگیر نشود.

راوز دستور خرچنگ پخته داغ را داد. مک گریدی آن را سرد و با سس مایونز سفارش داد. راوز صبر کرد تا سرپیشخدمت گیلاسی شراب برای هر یک ریخته و بعد از دور شدن وی قضیه خریدار مرموز قالی‌ها را برای مک گریدی شرح داد. مک گریدی در حالی که تکه‌ای از خرچنگ بنبکیولا^۱ را می‌جوید آن را بلعیده و با آرامی گفت:

- لعنتی.

- آیا شما قبل از این که من تلفن هتل را به دستگاه استراق سمع مجهز کنم هرگز از قبرس به نیکی تلفن کردید؟
راوز جواب داد:

- خیر. اولین تلفنی که به او زدم چند ساعت قبل از هتل پست‌هاوس بود.

- خب. هم خوبه و هم بد. خوب به این خاطر که هیچ‌گونه خطابی در این مورد از شما سر نزده و بد بدين خاطر که آل منصور این چنین محظوظ باشد.

راوز گفت:

- او به این هم اکتفاء نکرد. من مطمئن نیستم اما فکر می‌کنم که موتور سیکلتی مرا تعقیب می‌کرد. یک هوندا. او را هم در پارکینگ اقامت طولانی دیده و هم زمانی که در هتل پست‌هاوس بودم. البته زمانی که سوار تاکسی بودم ندیدم که وارد لندن بشود. ترافیک خیلی سنگین بود.

مک گریدی با لعنی عصبی گفت:

لعننت به این شانس. فکر می‌کنم حق با شما باشد. دو نفر دم بار نشسته و مرتب در حال پاییدن ما هستند. به خوردن ادامه داده و برنگردید که آنها را دید بزنید.

- یک زن و مرد نسبتاً جوان؟

- فکر کنم. حداقل مردک را. سر خود را چرخانده، پیشخدمت مخصوص شراب را صدا کنید. بینید می‌توانید او را بباید. موهای لخت و سبیل‌های افتاده.

راوز چرخیده تا به پیشخدمت اشاره‌ای بزند. آن دو ته بار نشسته بودند. خود بار نیز به وسیلهٔ پرده‌ای از محوطهٔ اصلی غذا خوری جدا شده بود. راوز دورهٔ گستردهٔ ضد تروریستی را دیده بود. این بدان معنی بود که صدها آلبوم عکس را زیر و رو کرده که خیلی از آنها متعلق به اعضای ارتش سری ایرلند نبود. وی سرش را بر گرداند.

- دیدمش. یک و کیل آلمانی مافوق رادیکال. وی و کیل مدافع گروه بادر ماينهوف بود. بعداً خود عضو آنها شد.

- البته. ول夫 گانگ روئتر^۱، و دختره؟

- نه. گروه ارتش سرخ مرتب عضو می‌گیرد. این یک چهرهٔ جدید است. آیا مراقبین دیگری که از طرف آل منصور مأمور شده باشند می‌بینید؟

- نه، این بار نه. او اگر بخواهد از آدمهای خود استفاده می‌کند، نیازی به همکاری آلمانی‌های رادیکال ندارد. متأسفم تام، یک پس گردنی لازم دارم. من به این علت که آل منصور مراقبی در قبرس بریتان تعین نکرد و به این خاطر که سخت گرفتار این مسئله بودم که شما تمام تست‌های لیبیایی‌ها را پشت سربگذارید، اصولاً به فکر این ماهونی دیوانه و پارانوید نبودم. اگر این دوتایی که دم بار نشسته‌اند متعلق به گروه ارتش سرخ باشند به احتمال زیاد از طرف او مأمور شده‌اند. من در این فکر بودم که در این جا حداقل در امان باشیم. ولی ظاهراً مثل این که اشتباه کردم.

راوز پرسید:

- خب حالا تکلیف چیست؟

- آنها من و شما را با هم دیده‌اند. اگر این مسئله درز پیدا کند

عملیات لورفته و ختم کار شما هم رسیده است.

- آیا نمی‌توانید نقش دلال و یا ناشر مرا بازی کنید؟

مک‌کریدی سری تکان داد و گفت:

- فایده‌ای ندارد. اگر از در پشتی بیرون بروم این همان چیزیست که آنها می‌خواهند. اگر مانند یک مشتری از در جلویی بروم حتماً عکس مرا خواهند گرفت. این عکس در اروپای شرقی به سرعت شناسایی می‌گردد. خیلی طبیعی به صحبت خود ادامه دهید، ولی خوب گوش کنید. میل دارم که شما این کار را بکنید.

راوز هنگام صرف قهوه، پیشخدمت را احضار کرد و از او برای رفتن به توالت مردانه راهنمایی خواست. مک‌کریدی می‌دانست که توالت دارای نگهبان خواهد بود. انعام بسیار سخاوتمند به او داده شد.

- فقط برای یک تلفن؟ به روی چشم.

زمانی که مک‌کریدی در حال امضاء ورقه استفاده از کارت اعتباریش بود تا پول شام را بپردازد، تلفنی به یکی از دوستان وی در شعبه ویژه پلیس استان زده شد. دخترک به محض در خواست وی برای صورت حساب، رستوران را ترک کرده بود.

تازمانی که راوز و مک‌کریدی از رستوران بیرون آمده و قدم به محوطه روشن جلوی در ورودی گذارند، دخترک ته کوچه و کنار یک مغازه مرغ فروشی خود را پنهان ساخته بود. عدسی دوربین وی صورت مک‌کریدی را نشانه رفته و دو عکس پیاپی از وی گرفته شد. نور سر در رستوران کافی بود لذا نیازی به کارگیری فلاش نبود. مک‌کریدی متوجه این عمل شد، اما هیچ حرکتی از خود نشان نداد.

آن دو به آرامی به طرف جاگوار پارک شده مک‌کریدی رفته‌اند. روئیتر نیز از رستوران بیرون آمد و به طرف موتور سیکلت خود رفت. وی از صندوقچه عقب آن کلاه مخصوص حفاظتی را در آورده، آن را به سر گذاشت و نقاب آن را پایین زد. دخترک از کوچه بیرون آمد و پشت

سر او سوار موتور شد.

مک کریدی گفت:

- آنها آنچه را که می‌خواستند به دست آوردند. هر آن ممکن است از چنگ ما در بروند. فقط دعا کنید کنبعکاویشان باعث شود کمی بیشتر اینجا بمانند.

تلفن اتومبیل مک کریدی زنگ زد. وی بدان جواب داد. دوستش از شعبه ویژه بود مک کریدی او را کاملاً در جریان قرار داد.

دو نفر که به احتمال قوی مسلح نیز هستند. ما در پارک با ترسی نزدیک پاگودا هستیم. وی گوشی را گذاشت و نگاهی به آئینه عقبش انداخت. آنها دویست یارد عقبتر بوده و ما را تعقیب می‌کنند.

به غیر از تنش موجود، تا خود محوطه پارک با ترسی که معمولاً طرفهای غروب بسته می‌شد، اتفاق دیگری نیافتاد. هنگامی که به نزدیکی پاگودا رسیدند مک کریدی نظری به دو طرف خیابان انداخت. خبری نبود. که البته جای تعجبی نیز نداشت زیرا پارک با تلفنی که از طرف راوز شده بود دوباره باز شده بود.

به خاطر داشته باشد، مصونیت دیپلماتیک.

راوز گفت:

- باشد و به دنبال آن ترمذستی را به دست گرفت.

- برو.

راوز در حالی که مک کریدی دور صد و هشتاد درجه‌ای می‌زد ترمذستی را کشید. عقب اتومبیل در حالی که صدای اصطکاک لاستیک به هوا بلند شده بود، دور خود چرخی زد. در عرض دو ثانیه اتومبیل سر و ته کرده و در جهت مخالف در حال حرکت بود. مک کریدی مستقیماً به سوی تک نور موتور سیکلتی که از رویه رو می‌آمد راند. دو اتومبیل معمولی که همان حول و حوش پارک کرده بودند چراغ‌ها و موتور خود را روشن کردند.

روئتر به راست منحرف شد تا از برخورد با جاگوار جلوگیری نماید. وی اتومبیل را رد کرد. هوندای قوی از جاده خارج شده، از پیاده رو رد شد و وارد محوطه پارک شد. گوشۀ موتور به نیمکتی برخورد کرد. راوز که جلو کنار دست راننده نشسته بود شاهد معلق شدن موتور سیکلت بود که مسافرانش را روی زمین ولود کرد. دو اتومبیل دیگر نیز سر رسیده و سه مرد از آن پیاده شدند.

روئتر کمی گیج شده بود اما آسیبی به وی وارد نشده بود. وی به سرعت نشسته و دست به زیر کتش برد. صدایی از کنار وی گفت:

- بی حرکت، پلیس مسلح. "روئتر چرخیده و نگاهش با لوله اسلحه" وبلی ۳۸٪ که استاندارد پلیس بود تلاقي کرد. چهره پشت آن لبخندی به لبان داشت. رویتر نیز فیلم "هاری خبیث"^۱ را دیده بود. او تصمیم گرفت که آن روز، کسی را "روشن نکند". وی دستش را از زیر کت بیرون آورد. سرجوخه عضو شعبه ویژه فوراً عقب ایستاده و در حالی که قبضه اسلحه را با دو دست گرفته بود پیشانی آلمانی را نشانه رفت. همکار دیگر وی پارابلوم واکر ۳۸٪ را از زیر کت مخصوص موتور سواری وی بیرون آورد.

دختر بی‌هوش شده بود. مردی تنومند که کت خاکستری روشن به تن داشت از اتومبیل پیاده شد و به طرف مک کریدی آمد. وی فرمانده

۱. فیلم Dirty Harry یا هاری خبیث که اوائل دهه هشتاد با شرکت کلینت استیوود هنرپیشه آمریکایی در نقش کاراگاه هاری که فردی عبوس و تلغیخ بود، در اروپا و آمریکا بر روی پرده آمد. این هنرپیشه در یکی از جملات دیالوگ فیلم‌نامه و در صحنه‌ای درگیری در یک رستوران که دو اویاش در روز روشن قصد زدن دخل آن را داشتند، با نشانه گرفتن آنان به وسیله لکت ماگنوم معروف خود این جمله را به زبان آورد: Make My Day یا "خانم راجا بیار" یا "روشنم کن". این جمله سال‌ها تکیه کلام آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها بود. این فیلم بعداً به صورت سریال درآمد.

بنسون و عضو شعبهٔ ویژه بود.

- سام، چه خبر؟

- گروه ارتش سرخ، مسلح و خطرناک.

روئتر با انگلیسی فصیحی گفت:

- دختر اسلحه ندارد. شما حق این کار را نداشتید. فرماندهٔ شعبهٔ ویژه اسلحه کوچکی را از جیب خود در آورد، به طرف دختر ک رفت، آن را در دست راست او فشد و سپس آن را بدرون یک نایلکس انداخت.

وی به آرامی جواب داد:

- حالا اسلحه دارد.

رویتر معتبرضانه گفت:

- من اعتراض دارم. این پایمال کردن حقوق فردیست.
فرمانده با لحنی غمناک گفت:

- کاملاً درست است. سام به چه چیزی نیاز دارد؟

- آنها عکس مرا برداشته‌اند، ممکن است اسم مرا نیز بدانند. و آنها مرا با او دیده‌اند.

وی با سر اشاره‌ای به راوز کرد.

- اگر این مسأله لو برود مصیبت زیادی را در خیابان‌های لندن به بار خواهد آورد. آنها را بازداشت کرده و بدون سرو صدا از آنها مراقبت کنید. بعد از آن تصادف می‌باشد بد جوری آسیب دیده باشند. شاید آنها را در یک بیمارستان امنیتی بیاندازید؟

- بخش انفرادی. هیچ جای تعجبی هم ندارد. این دو عزیز بیچاره که هر دو در کما فرو رفته و کارت شناسایی نیز به همراه ندارند. فقط هفته‌ها طول کشیده تا آنها را شناسایی کنیم. آلمانی گفت:

- اسم من ول夫 گانگ روئتر است. شغل من وکالت و اهل فرانکفورت هستم. درخواست دیدن سفیر خود را دارم.

فرمانده با لحنی شکوه آمیز گفت:

- عجیب مسخره است که انسان در میانسالی کر شود. بچه‌ها آنها را توی اتومبیل بیاندازید. البته به مجردی که شناسایی شدند، می‌بایست آنها را تحويل دادگاه بدھیم. اما خب ممکن است خیلی طول بکشد. سام، در تماس باشید.

بنابه حکم قانون، حتی زمانی که یک عضو شناسایی شده و مسلح گروهی جنگجو، در بریتانیا دستگیر می‌شود، بر اساس قانون جلوگیری از تروریسم، بیش از هفت روز بدون این که به دادگاه فرستاده شود، نمی‌توان او را در بند نگاهداشت. اما هر از گاهی حتی در یک کشور دمکراتی می‌توان استثنایی برای قوانین قائل شد. دو اتومبیل بدون نشان پلیس دور شدند. مک‌کریدی و راوز سوار جگوار شدند. آنها می‌بایست سریعاً از پارک خارج شده تا در آن را بینندند.

راوز پرسید:

- زمانی که این ماجرا پایان گیرد آیا آنها به سراغ من و یا نیکی نخواهند آمد؟

مک‌کریدی جواب داد:

- تا به حال که چنین کاری نکرده‌اند. حکیم آل منصور یک حرفة‌ایست. او هم مثل من قبول دارد که در این بازی یک بار برنده شده یک بار نیز می‌بازد. وی شانه‌هایش را بالا انداخته و عملیات بعدی خود را پی‌گیری می‌کند.

اما ماهونی انتقام‌جوتر است. البته ارتش سری ایرلند بیست سال است که اهداف خود را متوجه خبرچین‌ها و مقامات بالا کرده است. من مطمئنم که وی به ایرلند بازگشته تا شفاعت خود را نزد شورای نظامی آنان بنماید. بنابر این تا چند روز دیگر دوام بیاورید.

راوز صبح روز بعد به گلستر شایر بازگشته تا افسار زندگی خود را

دوباره به دست گیرد و منتظر رابطی باشد که حکیم آل منصور قول آن را به او داده بود. از نظر وی، فقط کافی بود که خبر مربوط به پهلو گرفتن کشته حامل سلاح در رابطه با زمان و مکان آن را به دست آورده و آن را در اختیار مک کریدی قرار دهد. از این مرحله به بعد سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا کشته را تحت نظر گرفته، آن را در مدیترانه، شناسایی کرده و رد آن را در آتلانتیک شرقی و یا کanal انگلستان، به دست می آوردند. زمانی که ماهونی و افراد گروهش نیز سوار آن بودند. قضیه به همین سادگی بود.

هفت روز بعد با وی تماس گرفته شد. اتومبیل پورشه سیاه رنگی وارد صحن ورودی منزل راوز شده و مرد جوانی از آن پیاده شد. وی نظری به اطراف و به علف‌های سر سبز و باغچه‌های گل کاری شده زیر آفتاب درخشنان ماه مه انداخت. وی دارای موهای سیاه و وجنتی تیره بود و مشخص بود که از سرزمه‌ی تشنه و بی‌حائل می‌آمد.

نیکی فریاد زد:

- تام، یک نفر برای دیدن آمده است.

تام از باغچه پشتی بیرون آمده و ساختمان را دور زد. وی با دیدن مرد او راشناخته ولی سعی کرد به روی خود نیاورده و همچنان حالت مؤدبانه پرسشگر خود را حفظ نماید. دو هفته پیش این فرد او را از تریپولی به والتا تعقیب کرده و تا زمانی که وی آنجا را به قصد قبرس ترک نمود، همچنان به مراقبت خود ادامه داده بود.

وی پرسید:

- بله؟

آقای راوز؟

- بله.

- پیغامی از طرف آقای عزیز برایتان دارم.
انگلیسی وی قابل قبول ولی خیلی با اشکال ادا می‌شد. بد مانند این

بود که آن را حفظ کرده باشد.

محموله شما وارد بندرگاه برمراهن^۱ خواهد شد. سه کارتون که علامت ماشین آلات دفتری بروی آنها نقش شده است. امضاء معمول شما ضامن تحويل گرفتن آن است. اسکله صفر نه. انبار نوبرگ، خیابان رزمان اشتراسه. شما می‌باist در عرض بیست و چهار ساعت بعد از ورود آنها را تحويل بگیرید. در غیر این صورت ناپدید می‌شوند. خوب متوجه شدید؟

راوز آدرس دقیق را دوباره تکرار کرد و سعی نمود آن را کاملاً به خاطر بسپرد. مرد جوان دوباره سوار اتومبیلش شد.

- یک مسأله دیگر. چه وقت و چه روزی؟

- آه بله. بیست و چهارم. ظهر بیست و چهارم وارد می‌شوند. وی در حالی که راوز با دهان باز به وی می‌نگریست از آن جا رانده و دور شد. دقایقی بعد وی به سرعت در حال حرکت به سوی دهکده بود تا از تلفن عمومی استفاده کند. وی دوباره چک کرده تا مطمئن شود کسی در تعقیب نیست. متخصصین مربوطه تأیید کردند که دستگاه استراق سمع همچنان در تلفنش باقی بود. ولی البته می‌باist همانجا باقی بماند.

مک کریدی در حالی که کف به لب آورده بود برای بار دهم پرسید:

- منظور آن لعنتی‌ها از بیست و چهارم چیست؟ این یعنی سه روز دیگر. سه روز لعنتی دیگر.

راوز پرسید:

- ماهونی هنوز آنجاست؟ وی بنا به اصرار مک کریدی به لندن رانده تا در آپارتمانی در چلسی که از خانه‌های امن "شرکت محسوب می‌شد، با وی ملاقات کند. البته هنوز اوضاع آن قدر امن نبود که بتواند راوز را به سنتوری هاوس ببرد. وی هنوز فردی محسوب می‌شد که نمی‌باist چندان جدی گرفته شود.

- بله هنوز توی بار آپولونیا وول خورده و هنوز یارانش دوروبر او را گرفته‌اند. وی همچنان منتظر یک دستور از آل منصور بوده و مراقبین من او را کاملاً تحت نظر دارند.

وی مسأله را کاملاً بررسی کرده و بدو نتیجه رسیده بود. یا لبیائی‌ها در مورد تاریخ بیست و چهارم دور غَفته و این قسمت دیگری از راوز بود تا ببینند آیا پلیس به انبار نوبرگ حمله می‌برد، که در این صورت آل منصور این وقت را داشت تا کشتی را به جای دیگری ببرد. و یا خود مک‌کریدی خام شده بود. به این ترتیب که ماهونی و افراد تیمش همگی جنبه طعمه داشته و خود باحتمال زیاد این را نمی‌دانستند.

وی از یک مسأله کاملاً مطمئن بود. هیچ کشتی قادر نبود که سه روزه خود را از قبرس و از طریق مسیر تریپولی و یا سیرت به برم‌هافن برساند. زمانی که راوز در راه آمدن به لندن بود، مک‌کریدی با دوستش در پایگاه عملیاتی اطلاعات سازمان کشتیرانی لویدز واقع در دیبون پلیس در ایالت کل چستر، مشورت کرده بود. وی قاطع صحبت کرده بود.

یک روز طول می‌کشید که با کشتی مثلاً از پافوس تا تریپولی و یا سیرت این مسافت را بپیمایند. یک روز و یا احتمالاً یک شب را به بارگیری اختصاص دهید. دو روز به جیرالتا راه بوده و چهار و یا پنج روز بیشتر هم به شمال آلمان. می‌نیموم هفت و یا هشت روز طول می‌کشد.

بنابر این مسأله یا تستی برای امتحان راوز بوده و یا کشتی حامل سلاح‌ها قبلًا حرکت کرده است. براساس گفته کارمند لویدز، جمیت کناره گرفتن در تاریخ بیست و چهارم در برم‌هافن کشتی می‌باشد حال در طرف‌های غرب لیبسون بوده و در حال حرکت به سوی شمال و گذر از فنیستر است.

سازمان لویدز نیز چک کرده تا اسمی کشتی‌هایی که از بنادر مدیترانه حرکت کرده و انتظار می‌رفت تا بیست و چهارم در برم‌هافن باشند، مشخص نمایند. تلفن زنگ زد. مأمور لویدز پشت خط بود.

- کشتی در این مسیر حرکت نکرده و انتظار یکی که از مدیترانه عازم شده و بیست و چهارم وارد گردد نیز نمی‌رود. احتمالاً اطلاع غلطی به شما داده شده است.

مک کریدی با خود اندیشید، عجب کینه توزی. وی در مقابلهٔ با حکیم آل منصور شخصیت دیگر وی را که آن نیز به نوبهٔ خود استادی در حرفه‌اش محسوب می‌شد رو نموده بود. وی رو به طرف راوز نمود. به غیر از ماهونی و یارانش، آیا کسی دیگری نیز در آن هتل بود که کوچکترین ارتباطی با ارتش سری ایرلند داشته باشد؟ راوز سرش را تکان داد.

مک کریدی ادامه داد:

- متأسفانه باید دوباره به سراغ آلبوم عکس‌ها بروم. آنها را کاملاً چندین بار زیر و رو کنید. اگر با چهره‌ای برخورد کردید که احتمالاً آن را در تریپولی، مالتا و یا قبرس دیده، فوراً مرا با خبر کنید. شما به سراغ آلبوم‌ها بروم. من هم کارهایی دارم که باید انجام دهم.

وی حتی در رابطه با گرفتن کمک از آمریکایی‌ها با مقامات سنتوری هاووس نیز مشورتی نکرد. وقت برای طی کانال‌های اداری تنگ بود. وی برای دیدار سرپرست ایستگاه سیا به میدان گراسونور رفت. بیل کارور هنوز در این مقام بود.

- خب، ببینید سام. درست مطمئن نیستم. منحرف کردن یک قمر مصنوعی از مسیر خود چندان هم راحت نیست. آیا نمی‌توانید از نیمراد استفاده کنید؟

قمر مصنوعی‌های مدل نیمراد که متعلق به نیروی هوایی سلطنتی است می‌توانند عکس‌های بسیار دقیقی که ثبات تحلیلی بالا دارند، از کشتی‌ها بگیرند. اما مدار پروازی آنها پائین است لذا با چشم غیر مسلح تشخیص داده می‌شوند. این قمر مصنوعی‌ها در نتیجه عدم دارا بودن مدارات اضافی می‌باشند برای گرفتن عکس از سطح بسیار وسیعی از

اقیانوس، دفعات متعددی را دور بزند.

مک کریدی در این مورد سخت به مغزش فشار آورد. اگر وی از این بابت مطمئن شده که محموله رد شده و در اختیار ارتش سری قرار گرفته می‌بایست وقت را تلف نکرده و در مورد تهدید آنان در ارتباط با سفیر امریکا در لندن فوراً به سیا خبر دهد. این همان خبری بود که دکتر لیبیایی قذافی آن را شنیده، و گزارش داده بود.

اما در این هفته‌های اخیر تنها نگرانی وی این بود که از رد شدن محموله جلوگیری کند. حال که وی نیاز به یاری گرفتن از سیا را داشت، می‌بایست خبر داغ خود را رو کند.

بیل کارور با شنیدن این خبر از صندلی خود بیرون جست. هر دو آگاه به این امر بودند که قتل سفیر امریکا در خاک بریتانیا پی آمد های و خیمی به همراه می‌داشت. از آن گذشته خود چارلز و کارول پرایس تا بدینجا محبوب‌ترین فرستاده امریکایی‌ها در چند دهه اخیر محسوب می‌شدند. خانم تاچر به این سادگی از سر تقصیرات سازمانی که مسؤول آسیب رساندن به چارلی بود نمی‌گذشت.

کارور گفت:

- قمر مصنوعی لعنتی را در اختیارتان قرار خواهیم داد. اما دفعه بعد لطفاً مسائل این چنینی را زودتر به ما بگویید.

شب از نیمه گذشته بود که راوز به سراغ آلبوم یک، که مربوط به روزهای قدیم بود، رفت. وی آنها را همراه با یک متخصص عکس که از کارمندان سنتوری هاوس بود، بررسی کرد. پروژکتور و پرده‌ای نیز در اختیار آنان قرار گرفته و طوری نصب شده بود که در صورت نیاز عکس‌ها را بتوان بر روی پرده انداخت و تغییراتی در چهره آنان داد.

درست قبل از ساعت یک بعد از نیمه شب راوز مکث کرد.

وی گفت:

- این یکی. لطفاً آن را روی پرده بیاندازید.

چهره عکس تقریباً تمامی یک دیوار را در بر گرفت.
مک کریدی گفت:

- چرنند نگویید. این مرد سال‌هاست که از معركه بیرون بوده است.
وی جزیی از تاریخ محسوب می‌شود.

چهره با چشمانی خسته و از پشت عینک دسته کلفت، با موها یکی
خاکستری که بر روی پیشانی پر از چین و چروک او ریخته بود، همچنان
به وی خیره ماند.

راوز گفت:

عینکش را برداشت و به جای آن کانتکت لنز قهوه‌ای رنگ بگذاردید.
تکنسین اصلاحات مربوطه را انجام داد. عینک ناپدید شده و رنگ
چشم ان از آبی به قهوه‌ای تغییر کرد.

- این عکس در چه سالی گرفته شده؟

تکنسین جواب داد:

- حدود ده سال.

- او را ده سال پیرتر کنید. موها را کم پشت، خطوط چهره بیشتر و
قبق زیر چانه برایش بگذارید.

تکنسین آنها را به ترتیب انجام داد. چهره حال هفتاد ساله می‌نمود.

- حال رنگ موها را سیاه یک دست سازید.

موهای کم پشت خاکستری تبدیل به سیاه تیره گردید. راوز سوتی
کشید.

وی گفت:

- تنها گوشة تراس در آپولونیا نشسته، با کسی حرف نمی‌زد و غرق
افکار خود بود.

مک کریدی گفت:

استفن جانسون رئیس ستاد ارتش سری ایرلند بود. ارتش سری قدیم ایرلند
در بیست سال پیش. ده سال پیش بعد از یک دعوای مفصل با نسل جدید

در رابطه با سیاست کاری از این سازمان بیرون آمد. وی حال شصت و پنج ساله است. آقا حالا فروشنده ماشین آلات کشاورزی در کاؤنتری کلیر^۱ شده است.

راوز نیش خندی زد.

- یکی از مهره‌های قابل توجه سازمان بود و بعد از دعوا با نفرت استعفاء داد. از آن زمان به بعد فعالیتی نداشته است. سیستم هم دیگر با او کاری ندارد. آیا شما را به یاد کسی که می‌شناسید نمی‌اندازد؟
مک کریدی با حالتی اعتراف آمیز گفت:

- گاهی اوقات استاد راوز جوان، به شما امیدوار می‌شوم.
وی به یکی از دوستانش در نیروی پلیس ایرلند یا گاردا سیوشا^۲، تلفن زد. از جنبه رسمی ارتباط بین گاردا ایرلند و مقامات هم سطح خود در بریتانیا، در نبردی که می‌بایست بر علیه نیروی مقاومت انجام دهند، حالت الزامی دارد، منتهی فاصله‌ها باید حفظ شود.

اما در حقیقت در میان حرفه‌ای‌ها این ارتباطات خیلی گرمتر و صمیماندتر از آن چیزیست که بد مذاق سیاسیون رادیکال خوش آید.
این بار یکی از افراد نیروی ویژه ایرلند که در رانلاگ^۳، اقامت داشت طرف‌های سحر از رختخواب بیرون کشیده شده تا خود را شتابان بدان جا برساند.

مک کریدی گفت:

- وی در تعطیلات به سر می‌برد. بر اساس گفته گاردا محلی وی به تمرین گلف پرداخته و اغلب برای بازی گلف به اسپانیا می‌رود.
- اسپانیای جنوبی؟
- احتمالاً. چرا؟

1. County Clare
2. Garda Siochana
3. Ranelagh

- آیا ماجرا جبرالتار را به خاطر دارد؟

هر دو ماجرا را به خوبی به خاطر داشتند. سه عضو ارتقش سری ایرلند که در حال کارگذاری بمبی عظیم در جبرالتار بودند به توسط افراد تیم امنیتی نظامی به طور غیر مترقبه برای همیشه ساکت شده بودند. چریک‌ها به عنوان توریست از کوستادل‌سل وارد شده و پلیس اسپانیا و نیروی امنیتی ضد جاسوسی آنان حقیقتاً در این رابطه کمک کرده بودند. راوز ادامه داد،

- این امر همیشه شایع بود که نفر چهارمی هم در این گروه بود که محل اقامتش اسپانیا بود. و منطقه مار بلا پر از زمین‌های گلف است. مک‌کریدی نفس عمیقی کشید، "حرامزاده عجوزه. دوباره فعال شده است.

حدود ظهر بیل کارور به مک‌کریدی تلفن کرد و وی سپس همراه با راوز به سفارت آمریکا رفتند. کارور در هال ورودی به استقبال آنها آمد، برایشان امضاء داد و آنها را به دفتر کارش واقع در زیر زمین برداشتند. وی در آن‌جا اتفاقی را مهیا کرده که در آن بتوان عکس‌ها را مورد بررسی قرار داد.

قمر مصنوعی که با آرامی در فضا و روی آتلانتیک شرقی در حال چرخش بود مأموریتش را به طور کامل انجام داده بود. دوربین‌های لانگ تام آن بد طرف قسمتی از اقیانوس در حوالی سواحل پرتغال، اسپانیا و فرانسه نشانه رفته و مساحتی به طول صد مایل را در یک بار عبور دیده بود.

مک‌کریدی طبق پیشنهاد رابط خود و لویدز تقاضا نمود مربعی از اقیانوس را که شامل شمال لیسبون تا خلیج بیسکی¹ می‌شد، بررسی نمایند. سیل دریافت بی‌وقفه عکس‌های ارسالی که به توسط دفتر اکتشافات ملی واقع در حومه واشنگتن دریافت می‌گردید، در نهایت

1. Biscay

بدینجا ختم شده که عکسی از هر کشتی موجود در مربع یاد شده را در دسترس قرار دهد.

کارور با غرور خاصی اظهار کرد:

- پرنده عکس چیزی را که بزرگتر از قوطی پیسی باشد به خوبی می‌گیرد. میل دارید شروع کنیم؟

عکس تعداد یکصد و بیست کشتی در آن مربع آماده بررسی بود. تقریباً نیمی از آنان کشتی‌های ماهی‌گیری بودند. مک‌کریدی آنها را برای شروع کنار گذاشت ولی خاطر نشان ساخت که بعداً آنها را نیز مورد بررسی قرار خواهد داد. بر مراهavn نیز دارای بندرگاهی برای کشتی‌های ماهی‌گیری بود، منتهی تمامی آنان پرچم آلمان را حمل می‌کردند و مسلماً یک کشتی غریب که به یکباره در آن بندرگاه پهلو گرفته و به تخلیه بار خود که ماهی نیز نبود می‌پرداخت نظرها را به راحتی جلب می‌کرد. وی توجه خود را معطوف به کشتی‌های باری و تعدادی کشتی تفریحی خصوصی بزرگ و گران قیمت نمود و توجهی به چهار کشتی مسافربری ننمود. لیست وی حال به تعداد پنجاه و سه کشتی رسیده بود.

وی در خواست نمود که قطعات کوچک فلزی شناور، روی آب یکی یکی بزرگ شده تا جایی که هر یک بنوبه پرده را کاملاً پر نماید. تمامی جزئیات هر کشتی به دقت بررسی شد. تعدادی از آنان در جهت مورد نظر حرکت نکرده و فقط تعداد سی و پنج کشتی در جهت شمال و به مقصد کانال انگلستان در حرکت بودند.

ساعت دو و نیم وی دستور مکث داد و رو به تکنسین بیل کارور نمود. آن مرد، آن یکی که کنار عرش ایستاده است. آیا می‌توانید وی را زوم کنید؟

آمریکایی جواب داد:
- حتماً.

روز گذشته و طرفهای غروب در حدود سواحل فینیستر از

کشتی باری مورد بحث عکس گرفته شده بود. یکی از خدمه کشتی روی عرشه در حال انجام وظایف معمول خود بوده و مردی که کنار عرشه ایستاده بود داشت وی را می‌نگریست. مک‌کریدی و راوز شاهد بزرگ شدن کشتی بر روی پرده شدند. جزئیات در طی این فرآیند مخدوش نشده بود. حال جلوی عرشه و عقب کشتی از روی پرده ناپدید شده و هیکل مردی که تنها ایستاده بود درشت و درشت‌تر شد.

راوز پرسید:

- پرنده در چه ارتفاعی پرواز می‌کند؟

تکنسین جواب داد:

- یکصد و ده مایل.

راوز ادامه داد:

- آفرین به این تکنولوژی.

آمریکایی با غرور دوباره جواب داد:

- به راحتی قادر به گرفتن عکس از نمره یک اتومبیل نیز هست.
از آن کشتی باری خاص تعداد بیست فرام ارسال شده بود. زمانی که تک فرام عکس مرد تمام دیوار را اشغال کرد، راوز در خواست نمود که نوزده فرام باقیمانده نیز به همان درجه بزرگ نمائی برسند. تصاویر به سرعت بزرگ شده واین مرد را قادر ساخت که مانند کاراکتر یک فیلم کارتونی شروع به حرکت نماید.

وی نگاهش را از روی خدمه کشتی برگرفته و به دریا خیره شد. سپس کلاه لبه دار خود را برداشته تا دستی به موهای کم پشت خود بکشد. در این مرحله شاید صدای یک مرغ دریائی توجه‌اش را جلب کرد زیرا چهره‌اش را رو به بالا نمود.

راوز گفت:

- آن را نگاه داشته، نزدیک‌تر بیاورید.

تکنسین صورت را تا جایی بزرگ نمود که جزئیات شروع به محو شدن نمودند.

مک کریدی از بالای سر راوز نجوا کنان گفت:
- بنیگو. خودشه. جانسون.

چشمان خسته پیر از زیر موهای کم پشت و یک دست سیاه، از روی پرده بدان‌ها خیره شده بود. مردی که گوشة تراس رستوران آپولونیا می‌نشست و مردی که تاریخ محسوب شده بود.

مک کریدی گفت:

- اسم کشتی، ما نیاز به دانستن اسم کشتی داریم.

قمر مصنوعی در حالی که به طرف شمال و رو به سوی افق در حرکت بود هم‌چنان به عکسبرداری ادامه داده بود. در این میان فقط یک عکس وجود داشت که از زاویه‌ای تنگ گرفته شده و اسمی را در کنار لنگر نشان می‌داد. رجینا ؟ مک کریدی گوشی را برداشته و با رابط خود در اطلاعات سازمان کشتیرانی لویدز تماس گرفت.

رابط زمانی که نیم ساعت بعد تلفن کرد گفت:

- امکان ندارد. رجینا ؟ بیش از ده هزار تن بار داشته و در حال حاضر حدود سواحل ونزوئلاست. احتمالاً در این مورد اشتباه کرده‌اید.

مک کریدی گفت:

- اشتباهی در کار نیست. وزن آن دو هزار پوند بوده و در حال حرکت به طرف شمال است. در حال حاضر می‌باشد طرف‌های بوردو باشد.

صدا بالحنی شاد و بی خیال از کلچستر پرسید:

- صبر کنید ببینم. آیا وی دست به شیطنت زده است ؟

مک کریدی جواب داد:

- از این بابت مطمئنم.

کارمند لویدز گفت:

- دوباره تماس می‌گیرم. وی یک ساعت بعد دوباره تماس گرفت.
مک‌کریدی تمام آن یک ساعت را در حال تماس تلفنی با افرادی بود که
در پایگاه خود واقع در پول^۱، درست^۲، مستقر بودند.

کارمند لویدز گفت: رجینا نیز مانند استلا ماریس^۳ نامی معمولی
است که زیاد مورد استفاده قرار می‌گیرد. به همین جهت آنها از اعداد
استفاده می‌کنند که بتوانند آنها را از یکدیگر تمیز دهند. یک کشته با
نام رجینا ۶ در لیماسول به ثبت رسیده، و اعتقاد بر این است که در
پافوس کناره خواهد گرفت. وزنش حدود دو هزار تن است. ناخداي
آلمانی و خدمه یونانی - قبرسی دارد. صاحبان آن جدید بوده و یک
کمپانی نفتی است که در لوگزامبورگ به ثبت رسیده است.

مک‌کریدی با خود اندیشید، کار دولت لیبی است. نیرنگ
ساده‌ایست. با نام رجینا ۴ از مدیترانه حرکت کرده و زمانی که به
اقیانوس اطلس رسیدید نمره ۴ را تبدیل به ۶ نمایید.

مدارک کشته را نیز به طرز ماهراندای می‌شود تغییر داد و با نام
جدید آن تطبیق نمود. دلالان مربوطه نیز جهت پهلو گرفتن، محلی برای
کشته خوشنام رجینا ۵ که بارش اسباب و ادوات دفتری و محموله بوده
و مبدأ حرکتش نیز کانادا می‌باشد، رزرو می‌نمایند. و در نهایت چه
کسی به این فکر خواهد افتاد که کشته رجینا ۵ اصلی در حال حاضر
می‌باشد حوالی سواحل ونزوئلا باشد؟

کاپیتان هولست سحرگاه روز سوم از پنجره‌های شمالی اتاقک سکان
به دریا که آهسته در حال روشن شدن بود خیره شد. اشتباه دیدی در کار
نیبود. جرقه‌ای در آسمان زده شد و برای لحظه‌ای درست رو به روی وی

-
1. Poole
 2. Dorset
 3. Stella Maris

در خشید و سپس به طرف آب سرنگون شد. علامت کمک و استیصال. وی در تاریکی روشنایی سحرگاه قادر بود چیزی شبیه شعله‌های زرد رنگ آتش را در حدود یک و یا دو مایلی خود ببیند. وی به موتور خانه دستور کاهش سرعت به میزان پنجاه درصد را داد، سپس بلند گوی دستی خود را برداشت و تقاضای دیدار یکی از مسافرین خود را که در استراحتگاه کشته بود، نمود. مرد مورد نظر در کمتر از یک دقیقه خود را بدان جا رساند.

کاپیتان هولست اشاره به بیرون پنجره نمود. یک کشتن لنج چهل فوتی ماهیگیری جلوی آنان و در آبهای آرام آن ناحیه در حال غرق بود. واضح بود که انفجاری در قسمت موتور خانه آن روی داده بود زیرا دود غلیظ سیاهی همراه با زبانه‌های نارنجی رنگ شعله‌های آتش از زیر عرش در حال بیرون زدن بود. قسمت روی عرش تمامًا سیاه و دود زده بود.

استفن جانسون پرسید:

- کجا هستیم؟

هولست جواب داد:

- در دریای شمال بین سواحل یورکشاير و هلند.

جانسون دوربین کاپیتان را گرفته و به لنج کوچک ماهیگیری خیره شد. نام بانوی زیبا، بر روی بدنه دیده می‌شد.

هولست به انگلیسی گفت:

- باید توقف کرده و به آنان کمک کنیم. این قانون دریاست. او دقیقاً نمی‌دانست که بار آنان چیست و تمایلی هم به دانستن نداشت. کسانی که وی را استخدام کرده، دستورات لازمه را به وی داده و دستمزد قابل توجهی را نیز ضمیمه‌اش کرده بودند به خدمه او نیز از نظر مالی رسیده بودند. زیتون‌های کارتونی قبرسی در پافوس بار زده شده و بار کاملاً قانونی بود. زمانی که برای دو روز در یکی از سواحل لیبی یعنی سیرت لنگر انداخته بودند، قسمتی از محموله تخلیه و دوباره بار زده شده

بود. خود محموله نیز همانند سابق بود. اما البته می‌دانست در آن محموله‌ای غیر قانونی جای داده شده بود، منتهی قادر به تشخیص آن نبوده و زیاد هم مایل به انجام این کار نبود. دلیل این که محموله کشته وی فوق العاده خطرناک بود وجود شش مسافری بود که دو نفر از آنان قبرسی بوده و چهار نفر دیگر از اهالی سیرت بودند. در عین حال به مجرد بجای گذاشتن ستون‌های هر کول، شماره نام کشته تغییر داده شده بود. وی تا دوازده ساعت دیگر از دست همگی آنان خلاص می‌شد. سپس از طریق دریای شمال مسیر بازگشت را طی کرده، نام کشته را دوباره تبدیل به رجینا^۱ می‌نمود و با جیبی پر از پول به آرامی به بندرگاه خانگی خود یعنی لیماسول مراجعت می‌کرد.

بعد از آن خود را بازنشسته کرده و سالیان متمامی حمل محموله‌ها و مردان غریب به آفریقای غربی و دستورات عجیب و غریب صاحبان جدید کشته که در لوگزامبورگ مستقر گردیده بودند، همگی متعلق به تاریخ می‌شد. وی در پنجاه سالگی خود را باز نشسته کرده و با پس اندازی که در طی این مدت جمع کرده بود، همراه با زن یونانیش، ماریا، رستورانی کوچک در جزایر یونانی افتتاح کرده و بقیه عمر را در آرامش به سر می‌برد.

جانسون به نظر مردد می‌رسید.

وی گفت:

- ما نمی‌توانیم توقف کنیم.

- چاره‌ای نداریم.

هوا روشن‌تر شده بود. آنها فردی را دیده که سوخته و دود زده از اتاقک فرمان لنچ ماهیگیری بیرون زده، خود را تلوتو خوران به عرش^۲ کشته رساند، و در حالی که سعی می‌کرد با حالتی دردناک برایشان دست نکان دهد با صورت بروی عرش افتاد.

یکی دیگر از مأموران ایرلندی خود را به پشت هولست رسانید. وی

فشار لوله اسلحه‌ای را بر روی دندوه‌های خود احساس نمود.

صدائی آرام و بدون احساس گفت:

- به راه خود ادامه دهید.

هولست وجود سلاح را ندید نگرفت، اما نگاهی به جانسون انداخت.

- اگر کشتی دیگری آنها را نجات دهد، که خواهد داد، دیر یا زود گزارش این حرکت ما را خواهند داد. آنها نیز ما را متوقف ساخته و دلیل این عمل را جویا خواهند شد.

جانسون با سر اشاره‌ای کرد.

فردی که سلاح به دست داشت گفت:

- بدان کوبیده تا زودتر غرق شوند. ما نمی‌توانیم توقف کنیم.

هولست جواب داد:

- ما می‌توانیم بدان‌ها کمک‌های اولیه را داده و سپس گارد ساحل هلنند را با خبر سازیم. نیازی نیست که آنان را به این کشتی منتقل سازیم. به مجرد رؤیت گارد ساحلی ما به راه خود ادامه خواهیم داد. آنها با دادن علامت از ما تشکر کرده و به زودی ما را فراموش می‌کنند. تمام ماجرا فقط سی دقیقه به طول خواهد انجامید.

جانسون متقادع گردید و با سر اشاره‌ای زد و گفت:

- سلاح خود را پنهان سازید.

هولست دسته کنترل کننده سرعت را روی علامت در جا گذاشت و کشتی رجینا سرعت خود را سریعاً کم نمود. وی سپس به سکان دار خود به یونانی دستوری داده، اتفاق فرمان را ترک کرد و خود را بربروی عرش رسانید. وی نگاهی به لنج ماهی گیری که حال داشت به آنان نزدیک می‌شد انداخت و دستی برای سکان دارتکان داد. موتور به طور کامل متوقف شده و مومنتوم حرکتی رجینا آن را آهسته حرکت داد تا به کنار لنج ماهی گیری برسد.

هولست با کناره گرفتن در کنار لنج ماهی گیری فریاد زد:

- آهای، بانوی زیبا.

آنان مرد افتاده ببر روی عرش را دیدند که تکانی به خود داد و دوباره بی حال شد. بانوی زیبا هم چنان در کنار رجینا آنقدر بالا و پایین رفته تا کاملاً موازی با آن قرار گرفت. نرده عرش آن از سطح عرش رجینا پایین تر بود. هولست طول عرش را طی کرد و به یونانی دستوری به یکی از خدمه داد تا طنابی به روی عرش بانوی زیبا بیاندازد. امانیازی بدین کار نبود.

زمانی که لنج ماهی گیری داشت به آرامی از کنار رجینا رد می شد، مردی که به روی عرش افتاده بود با سرعتی قابل توجه از جای جست، چنگکی را از کنار خود برداشت و آن را ببر روی نرده عرش رجینا انداخت و طناب آن را محکم به گیره ای که به بدن بانوی زیبا متصل بود گره زد. مرد دیگری نیز از کابین لنج ماهیگیری بیرون زده و همین کار را با عقب آن کرد. بانوی زیبا حال به رجینا متصل شده بود.

چهار نفر دیگر نیز از کابین بیرون دویده، جستی ببر روی سقف کابین زده و خود را از آن جا واژ روی نرده ببر روی عرش رجینا پرتاپ کردند. تمام این وقایع چنان به سرعت و با چنان هم آهنگی صورت گرفت که کاپیتان هولست فقط وقت این را داشت که به آلمانی داد بزند، "قضیه از چه قرار است؟"

مردان همگی یونیفورمی یکسان به تن داشته و سراپا سیاه پوش بودند. آنان چکمه های لاستیکی کف میخ دار به پا و کلاه پشمی سیاه رنگ به سر داشتند. صورت همگی آنان نیز سیاه شده بود، منتهی این سیاهی متعلق به دوده نبود. مشت محکمی به پرده دیافراگم کاپیتان هولست نواخته شده و او را وادار به نشستن روی زانوان خود نمود. او بعداً اعتراف کرد هر گز چیزی در مورد نیروی ویژه دریایی که معادل نیروی ویژه هوایی بوده نشنیده و آنها را در حین انجام عملیات ندیده و امیدوار بود که دیگر هر گز نبیند.

تا این لحظه چهار نفر از خدمه قبرسی خود را برروی عرش رسانده بودند. یکی از مردان سیاهپوش به یونانی و با فریاد، دستوری بدانها داد و آنها نیز اطاعت کردند. آنان به سرعت خود را با شکم روی عرش انداخته و دراز کش همانجا باقی ماندند. اما این دستور برای چهار عضو ارتش سری ایرلند که همگی سلاح به دست خود را برروی عرش رسانده بودند، کارگر نیفتاد.

اما دو نفر از آنان این عقل را داشته که دریابند طبانچه آنان در مقابل مسلسل‌های ام پی ۵ هکلر و کوچ^۱ بازیچه‌ای بیش نبود. آنان اسلحه خود را به زمین انداخته و دستانشان را به علامت تسلیم بالا بردن. دو نفر دیگر سعی کردند از طبانچه‌هایشان استفاده کنند. یکی از آنان خوش شانس تر بود. اولین رگبار به پاهای او اصابت کرد و وی زنده ماند تا بقیه عمر خود را در صندلی چرخدار بگذارد. دیگری چندان خوش شانس نبود و هر چهار گلوله در سینه وی نشست.

شش نفر سیاهپوش دیگر خود را به روی عرش رجينا رساندند. سومین نفر آنان تام راوز بود. وی خود را به پلکانی که منتهی به اتاقک فرمان می‌شد رساند. واز آن جا بالا رفت. در همین حال استفن جانسون از داخل کشتی قدم به روی عرش نهاد. وی با دیدن راوز دستان خود را به هوا بلند کرد.

وی فریاد زد:

- تیراندازی نکنید ما تسلیم هستیم.

راوز به کناری ایستاد و با لوله مسلسل خود اشاره به پلکان نمود. بروید پایین. ”

سرباز پیر ارتش سری ایرلند آماده پایین رفتن از پلدها گردید. پشت سر راوز، فردی در آستانه در اتاقک فرمان حرکت نمود. وی این حرکت را احساس کرد، نیم چرخی زده و خود را رو به رو با طبانچه‌ای دید که

آمادهٔ شلیک بود. گلولهٔ مماس با یونیفورم وی رد شد و شانه‌اش را خراش داد. وقتی برای توقف یا فریاد کشیدن در کار نبود. وی به همان ترتیب که تعلیم داده شده بود شلیک کرد، شلیک سریع دو گلوله و سپس دو گلولهٔ دیگر. به این ترتیب در کمتر از نیم ثانیه چهار گلولهٔ نه میلی متری شلیک شده بود.

تصویر فردی که در آستانهٔ در هر چهار گلوله را در سینهٔ خود دریافت کرده بود در چشمانش نشست. او به شدت به در بسته برخورد کرد و دوباره به جلو پرت شد. موهای طلایی وی در این بازی مرگ چرخش غریبی داشت. زن بروی عرشه افتاد و از دهانی که بارها بر آن بوسدزده بود باریکه‌ای از خون روان شد.

صدایی در کنار وی گفت:

- خب، خب، مونیکا براون معصوم.

راوز چرخیزد و با آرامی گفت:

- ای حرامزاده، شما می‌دانستید، مگر نه.

مک کریدی جواب داد:

- نمی‌دانستم، مظنون بودم. وی لباس شخصی به تن داشت و زمانی که تیراندازی خاتمه پذیرفت خود را با حالتی محظوظ از لنج به آن جا رسانده بود.

- ببینید نام، ما بعد از این که او با شما رابطه برقرار کرد می‌بایست چک می‌کردیم. نام واقعی او همان مونیکا براون بود اما متولد دوبلین بوده و همان جا نیز بزرگ شده بود. در بیست سالگی ازدواج کرد و هشت سال در کنتاکی به سر بردا. بعد از طلاق وی با سرگرد اریک براون ازدواج کرد. مرداز او خیلی پیرتر بود ولی پول داشت و دائم نیز در حالت گیجی ناشی از مستی زیاد به سر می‌برد و کوچکترین ظنی هم نسبت به از خود گذشتگی و هواخواهی که زنش نسبت به ارتش سری ایرلند نشان می‌داد، نداشت. والبته، بله، او مزرعهٔ پرورش اسب هم داشت

منتهمی نه در آشفورد وایالت کنت، انگلستان، بلکه در آشفورد ایرلند و در فرمانداری ولکو.

افراد تیم، دو ساعت بعد را به پاکسازی و جمع و جور کردن اوضاع پرداختند. کاپیتان هولست با کمال میل و از ته دل بدانها کمک کرده و با آنها همکاری نمود. وی اعتراف کرد که تعدادی از کارتونها در حال سفر و از روی آب به یک قایق ماهیگیری در سواحل فینیستر انتقال داده شده بود. وی نام آن را فاش ساخته و مک کریدی آن را فوراً به لندن ارسال داشت تا از طریق مقامات اسپانیایی پیگیری شود. اگر می‌جنبیدند می‌توانستند محمولة اسلحه را که برای شورشیان ارسال شده بود در همان قایق ماهی گیری ضبط نمایند. به این طریق نیز سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا قدردانی خود را از اسپانیایی‌ها جهت کمکی که در رابطه با ماجراهای جبرالتار دریافت کرده بودند، ابراز می‌داشت.

کاپیتان هولست نیز با این امر توافق ورزید که حمله بدانها در آبهای منطقه‌ای بریتانیا صورت پذیرفته بود. از آن‌جا به بعد بدین لحاظ که این واقعه در قلمرو مرزی بریتانیا به وقوع پیوسته بود، مربوط به وکلا می‌شد که آن را در دادگاه حل و فصل نمایند. مک کریدی اصلاً میل نداشت اعضای ارتش سری ایرلند به بلژیک تحويل داده شده و مانند پدر رایان سریعاً آزاد گردند.

دو جسد بر روی عرشه آورده شده و آنها را کنار یکدیگر قرار دادند و روی آن را با پارچه‌هایی که از کابین کشته بود دست آمده بود پوشانیدند. در عین حال به کمک خدمه یونانی - قبرسی پوشش کارتونها جمع آوری شده و محمولة مورد بازرگانی قرار گرفت. این بررسی به توسط افراد کماندوی نیروی ویژه دریایی انجام گرفت. دو ساعت بعد، ستوان فرمانده آنان گزارش خود را به مک کریدی تسلیم کرد.

- چیزی دیده نشد، قربان.

- منظورتان چیست؟

- مقدار زیادی زیتون، قربان.
- چیز دیگری به غیر از زیتون نبود؟
- بعضی از کارتون‌ها علامت ماشین آلات دفتری را داشتند.
- محتوی آنها چه بود؟
- ماشین آلات دفتری، قربان. و سه اسب نر هم خیلی ابراز ناراحتی می‌کنند، قربان.

مک گریدی با اخم جواب داد:

- اسب‌ها به جهنم. من هم ناراحتم. مرا بدان جا ببرید.
- او و راوز بدنبال افسر مأمور پایین رفتند.

ستوان آنها را در چهار محفظه انباری کشته گرداند. در یکی از این محفظه‌ها کارتون‌هایی که کنار آن‌ها شکسته شده همراه با محتویات داخلی آنها که دستگاه فتوکپی و ماشین تحریر ساخت ژاپن بود قرار داشت. در محفظه شماره دو، قوطی‌های کنسرو زیتون‌های قبرسی از جعبه‌های شکسته شده بیرون ریخته بود. تمام کارتون‌ها باز شده بودند. محفظه شماره چهار محتوی سه اتفاق برای نگاهداری اسب‌ها بود و هر کدام یک اسب نر را در خود جای داده بود. اسب‌ها از ترس حالت بی‌قراری از خود نشان می‌دادند.

مک گریدی احساس سنگینی کرد و معده‌اش فشرده شد. احساسی که گمراهی و دست زدن به کاری اشتباه آن را به وجود می‌آورد. و متعاقباً نیز می‌بایست تاوان سنگین برای آن اشتباه پرداخت. اگر آنچه که روی دستش می‌ماند محموله‌ای از زیتون و ماشین تحریر بود، لندن او را در یک اصطبل به صلابه می‌کشید.

یکی از کماندوهای جوان نیروی ویژه دریایی آنها را در محفظه چهارم که اسب‌ها را در خود جای داده بود، همراهی کرد. ظاهراً وی زیان حیوانات را دانسته و می‌دانست که چطور آنها را آرام کرده و رام کند.

- وی پرسید:

- قربان؟

- بله.

- چرا این اسب‌ها را با کشتی حمل می‌کردند؟

راوز جواب داد:

- اووه، آنها اسب‌های عربی هستند که برای جفت‌گیری می‌بایست به یک مزرعه پرورشی بردۀ شوند.

کماندوی جوان جواب داد:

- نه آنها اسب‌های عربی نیستند. اسب نر هستند اما اسب‌های پیر در شکمای که برای سواری نیز از آنها استفاده می‌شود.

آنها با اهرم و دیلم به جان میخ‌های دیواره‌های چوبی اولین جایگاه اسب افتادند. با جدا شدن اولین دیواره جستجو به نتیجه رسید. بین دو دیواره درونی و بیرونی جایگاه حمل و نقل اسب‌ها که سفارش ساخت آن به طور اختصاصی داده شده بود، یک فوت کامل جا سازی شده بود. افراد حاضر شاهد بلوک‌های استمتس - اچ گردیده که روی هم چیده شده بودند. در کنار آنها موشک اندازه‌های آر پی جی هفت و ردیفی از موشک‌های بلند زمین به هوا قرار داده شده بوند. در محفظه مخفی سایر جایگاه‌های اسب‌ها، مسلسل‌های سنگین، مهمات، نارنجک، مین و خمپاره‌انداز قرار داشتند.

مک‌کریدی گفت:

- حالا وقت آن است که نیروی دریایی را با خبر سازیم.

آنها انباری را ترک کرده و به درون آفتاب گرم صبحگاهی که عرشۀ کشتی را در بر گرفته بود باز گشتند. نیروی دریایی حال رجينا را نصاحب کرده و آن را به هارویج باز می‌گرداند. در آن جا کشتی به طور رسمی ضبط شده و خدمه همراه با مسافران آن دستگیر می‌شدند.

هوا در بانوی زیبا نیز دمیده شد تا آن را پاکسازی نماید. نارنجک‌های دودزا که به منظور ایجاد جلوه‌های ویژه به کار گرفته شده تا

نشان دهد آتش گرفته است نیز به دریا ریخته شدند.

سرباز ارتش سری ایرلند که زانوانش خرد شده و خونزیزی آن به توسط بانداز اولیه ولی ماهرانه افراد کماندو بند آمده بود، با رنگی پریده نشسته و به دیواره کابین تکیه زده بود. وی منتظر ورود جراح فرمانده نیروی دریایی بود که سوار بر قایق پاورئی فقط نیم مایل با آنان فاصله داشت. به دو نفر دیگر دستبند زده شده و دست بندها را به میله نرده عرشه قفل زده و کلید آن نزد مک کریدی بود.

کاپیتان هولسپیت و خدمه کشتی نیز با خشونت در یکی از محفظه‌های انباری جای داده شده و آنها در میان کارتون‌های زیتون منتظر نشستند تا افراد نیروی دریایی نرdban طنابی مخصوص را برایشان به پایین اندازند.

استفن جانسون را در کابین خود که زیر عرشه قرار داشت زندانی کردند.

بعد از اتمام کار، پنج کماندوی نیروی ویژه دریایی بر روی پشت بام کابین بانوی زیبا جسته و بعد به درون کابین رفتند. موتور آن روشن شد. دو کماندو بر روی عرشه آمده و طناب‌های آن را باز کردند. ستوان فرمانده با دست با مک کریدی خداحافظی کرده و لنج ماهیگیری به آرامی دور شد. اینان رزمندگان گمنامی بودند که بعد از اتمام مأموریت خود دیگر نیازی به وجود آنها احساس نمی‌شد.

تام راوز با شانه‌های افتاده بر روی عرشه نشسته و به دیواره تکیه‌زده بود. کنار وی جسد بی حرکت مونیکا براون قرار داشت. در آن سوی عرشه رجینا، قایقی به آرامی پهلو گرفته، پل کوچکی بر روی عرشه قرار گرفت و اولین گروه وارد آن شد. آنان مک کریدی را رو در روی خود یافتنند.

وزش باد گوش پوشش روی صورت یکی از اجساد را کنار زد. راوز به چهره زیبا که آرامشی باور نکردنی داشت خیره شد. نسیم چند تار

موی بلوند را ببروی پیشانی آن ریخت. وی دستش را پیش برد تا آن را عقب بزند. کسی کنار او نشست و بازوی روی شانه هایش قرار گرفت.

- تام، همه چیز تمام شد. شما که نمی دانستید. پس نباید خود را سرزنش کنید. او می دانست که دارد چه می کند.

راوز با حالتی سنگین گفت:

- اگر می دانستم که او هم این جا بود هرگز او را نمی زدم.

- خب، پس او شما را می کشت. چون وی چنین زنی بود.

دو نفر از افراد نیروی دریایی دست دو زندانی را باز کرده و آنان را به سوی قایق هدایت کردند. دو نفر دیگر نیز تحت نظارت افسر جراح فرد زخمی را بلنده کرده و روی برانکار نهادند تا حمل کنند.

راوز پرسید:

- خب، حالا بعد از این چی؟

مک گریدی به دریا و سپس به آسمان خیره شده و آهی برکشید.

- حالا از این جا به بعد ماجرا در دست و کلا قرار داده می شود. آنها همه چیز را در دست گرفته و تمامی آن چه که گذشت از زندگی و مرگ گرفته، تا عاطفه، حرص و آز، شهامت، شهوت و افتخار، همگی زیر دست آنان تبدیل به قطعات تشریع شده مورد استفاده زبان آنان، می گردد.

- و شما؟

- اووه، من به سنتوری هاوس بازگشته و دوباره در گیر می شوم. هر شب نیز به آپارتمان کوچک خود رفته تا به موزیک خود گوش فراداده و لوبیای پختدام را بخورم. و شما نیز دوست من، به سوی نیکی خود بازگردید، او را محکم در آغوش گرفته، بنوشتند کتاب های خود ادامه و تمام این ماجرا را فراموش کنید. هامبورگ، وین، مالتا، تریپولی، قبرس، همگی را . همه چیز به پایان رسید.

استفن جانسون از کنار آنها گذشت. وی مکثی کرد تا به دو

انگلیسی نظری بیافکند. لهجه‌اش ماند مه سواحل غربی غلیظ بود.

- نوبت ما هم خواهد شد.

- این شعار ارتش سری ایرلند بود.

مککریدی نگاهی به بالا انداخت و سرش را تکان داد.

- نه آقای جانسون. نوبت شما خیلی وقت است که گذشته.

دو نفر از افراد نیروی دریایی بدن سرباز مرده ارتش سری ایرلند را روی برانکاری قرار داده و با خود حمل کردند.

راوز پرسید:

سام، چرا او این کار را کرد؟ مگر او از زندگی چه می‌خواست؟

مککریدی خم شده و پارچه را روی صورت مونیکا براون انداخت.

دو سرباز نیروی دریایی بازگشته تا جسد او را به همراه ببرند.

- چون اعتقاد داشت.

وی برخاست و نام را نیز با خود بلند کرد.

- بیا پسرم، بیا به خانه بازگردیم. فراموشش کن. او رفته، همان طور

که خودش می‌خواست. چون راهش را انتخاب کرده بود. حال او فقط

آمار تلفات نبردی دیگر است. مانند شما. مانند همهٔ ما.

میان پردهٔ چهارم

روز چهارم دادرسی به پنجشنبه افتاد و این روزی بود که تیموتی ادواردز مصمم بود آن را پایان دهد. قبل از این که دنیس گاؤنت شروع به صحبت نماید، ادواردز تصمیم گرفت بر وی پیشی جوید.

وی متوجه شده بود دو همکاری که کنار دست وی نشسته بودند یعنی فرد مسؤول عملیات خانگی و فرد مسؤول نیمکرهٔ غربی، هر دو در جدای از نرمیش نسبت به مورد سام مک کریدی نشان داده و این آمادگی را داشتند که به بهانه‌ای او را هم چنان شاغل در سازمان نگاه دارند.

در پایان دادرسی روز چهارشنبه، این دو ادواردز را به گوشةٔ خلوتی در بار سنتوری هاووس کشانده و احساس خود را صریحاً با وی در میان گذاشته بودند. آنان مایل بودند که فریبکار پیر هم چنان شاغل باقی بماند.

این امر مطمئناً در سناریوی ادواردز جایی نداشت. وی برخلاف دیگران آگاه به این امر بود که انگیزهٔ این تصمیم در راستای ضرب‌الاجل مورد بازنیستگی بیش از موعد فریبکار به عنوان نمونه‌ای برای دیگران، زیر سر معاون اول وزارت امور خارجه بود. مردی که روزی در جمع کمیتهٔ پنج نفری نگهبان نشسته تا رئیس جدید سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا را تعیین نمایند. در افتادن با چنین فردی احمقانه بود.

- دنیس، ما همگی با علاقه به تعاریف شما در مورد خدمات سرویس

سام گوش فراداده و همگی نیز تحت تأثیر قرار گرفته‌ایم. اما اصل قضیه این است که حال باید خود را آماده دست و پنجه نرم کردن با وقایع دهه نود سازیم. دهه‌ای که در آن بعضی از... چطور بگوییم؟ ... فعالیت‌هایی خاص از قبیل یکه تازی بدون توجه به روش‌های از قبل تعین شده، دیگر قابل درک و چشم پوشی نیست. آیا می‌باشی قضیه پرسر و صدای دریای کارائیب را که دسته گل همین سام عزیzman در زمستان سال پیش بود، به یادتان بیاورم؟

دنیس جواب داد:

- تیموتی، اصلاً نیازی بدین کار نیست. من خود اتفاقاً می‌خواستم این ماجرا را به عنوان آخرین موردی که می‌تواند شاهدی بر اهمیت و ارزش خدمات سام برای این سازمان باشد، باز گو کنم.

ادواردز مشتاقانه گفت:

- پس خواهش می‌کنم شروع کنید.

وی خوب می‌دانست که این آخرین تقاضای فرجام خواهی قبل از ابراد تصمیم بی‌چون و چرایش بود. به علاوه، وی خود را قانع ساخته که با شنیدن این داستان، دو همکار وی بیشتر متقادع شده که نحوه عملیات مک‌گریدی بیشتر حالت منطق فیلم‌های وسترن را داشته تا این که بارز و نشانی بر نحوه عملیات نماینده دولت رهبری معظم باشد. ب، این مسأله اهمیت نداشت که سام در بازگشت قبل از تحویل سال سری به بارگاه رستوران اداره زده و در آن‌جا از طرف عده‌ای از کارمندان جزء تشویق شده و تمجید بشنود. چون این ادواردز بود که می‌باشی جشن سال نو را ترک کرده تا دست نوازش و عذر خواهی به سر اسکاتلندر یارد، وزارت کشور و وزارت امور خارجه بسیار خشمگین بکشد. ماجرایی که وی هنوز هر وقت آن را به یاد می‌آورد آه و نالهاش به هوا می‌رفت.

دنیس گاونت با طمأنینه عرض اتاق را طی کرد، به طرف منشی بایگانی رفت و از وی پرنده‌ای را که به طرفش دراز شده بود دریافت

کرد. البته برخلاف آن‌چه که بر زبان رانده بود، ماجرای کارائیب همانی بود که وی اصلاً میل به بازگو کردن آن نداشت. اگر چه که وی عمیقاً برای رئیس بخش خود احساس احترامی عمیق داشت اما می‌دانست که این بار سام واقعاً زیاده روی کرده بود.

وی به خوبی بخشنامه‌هایی را که درست پس از شروع سال نو به سر سنتوری هاووس باریده، و ملاقات طولانی و دو به دوی مک‌کریدی با خود رئیس سازمان را در اواسط ژانویه، بیاد می‌آورد.

رئیس جدید سازمان فقط دو هفته بود که شروع به کار کرده بود و اولین هدیه سال نو او جزئیات ماجرای بهره‌برداری دریایی کارائیب سام بود که روی میز کارش قرار گرفت. خوشبختانه سرمارک و فریبکار از سالیانی پیش با یکدیگر کار کرده و بعد از توب و تشرهای رسمی، رئیس سازمان ظاهراً یک بسته شش تایی از آبجو بشگهای که مورد علاقه سام بود به عنوان هدیه سال نو به او داده بود. منتهی از او قول گرفته که دیگر قانون شکنی نکند. شش ماه بعد، رئیس سازمان بنا بدلایلی که برای مک‌کریدی ناشناخته بود، کمتر به او رونشان داده بود.

اما مک‌کریدی متوجه مسئله شده بود. وی نیازی بدان نداشت که کسی او را در جریان قرار دهد، و نیازی نیز به دیدن دلیل و مدرک نداشت. چون او رئیس سازمان را می‌شناخت. سرمارک، مانند یک فرمانده خوب و مقتدر، اگر احساس می‌کرد که وی از خط خارج شده، آن را فوراً برویش آورده، یا از او حال گیری می‌کرد، و یا اگر احساس می‌کرد که کار از کار گذشته، او را اخراج می‌کرد. و تمام این‌ها را خود شخصاً انجام می‌داد. در غیر این صورت وی مانند یک بپر و به نفع کارمندانش برعلیه اغوای دیگران قد علم می‌کرد. بنابراین یک چنین موردی از طرف مقامات بالاتر صادر شده و خود رئیس سازمان هم در این رابطه به بازی گرفته نشده بود.

زمانی که دنیس گاؤنت پرونده به دست به سر جای خود بازگشت،

تیموتی ادواردز نگاهش با نگاه مک کریدی تلاقی کرد و تبسمی به او نمود. وی با خود اندیشید که سام، واقعاً مایه دردسری. درست است که قابلیت بالایی داری اما دیگر اینجا جای تو نیست. و چه حیف، اگر فقط کمی با سیاست عمل کرده بودی و از قوانین اطاعت می کرد، حتماً جایی برایت دست و پا می کردند. اما نه حالا. نه زمانی که این بار افرادی مانند روبرت انگلیس را به ستوه آورده باشید. در دهه نود دنیا خیلی فرق خواهد کرد و تبدیل به جایی خواهد شد که فقط جایگاه افرادی مثل من خواهد بود. تا سه سال و شاید هم تا چهار سال دیگر من جانشین رئیس سازمان شده و در آن وقت اصلاً جایی برای افرادی مانند تو نخواهد بود. بنابر این پیر مرد عزیز، چه بهتر که الان راه خود را کشیده و بروی. تا آن وقت گروهی از مأموران جوان را احاطه خواهند کرد. کارمندان جوان و با هوشی که کاملاً مطیع بوده، قانون را رعایت کرده و موجبات فکرو خیال برای کسی نخواهند بود.

سام مک کریدی نیز متقابلاً لبخندی به او زد.

وی با خود اندیشید، تیموتی حقیقتاً که خیلی حرامزاده و پستی. تو واقعاً این تصور را داری که جمع آوری اطلاعات یعنی جلسات کمیته‌ها، جوابیه‌های کامپیوتری و بوسیدن ما تحت لاتگلی برای کمی ناز و کرشمه. بله، باشد، خیلی هم خوب است چون آمریکایی‌ها تکنولوژی شکستن رمز و در عین حال سیستم امنیتی الکترونیک همراه با مدار کدگذاری حک شده روی چیپس‌های چند میکرونی کامپیوتری را دارند^۱. آنها از این نظر در دنیا اول هستند. آنها تکنولوژی دست اول قمر مصنوعی و سیستم‌های استراق سمع را در اختیار دارند. اما تیموتی ساده،

۱. این سیستم اخیراً در فیلم مستندی به نام *Chies Sneakers* به نمایش عموم قرار داده شد که در آن سیستم کدگذاری و کدشکنی متقابل آن به توسط کامپیوتر انجام شده و راههای جلوگیری از عملکرد ویروس کامپیوتری را در مورد دست‌یابی به این نرم‌افزارها و جاگذاری سیستم اینمی نشان دادند.

چنین سیستم‌هایی نیز نفوذ پذیرند.

برنامه‌ریزی استراتژیکی به نام مسکیروکا، وجود دارد که احتمالاً توحتی اسمش را هم نشنیده‌ای. این برنامه شامل هنر ساخت فرودگاه‌های بدل، آشیانه‌ها و پل‌های بدل و کل تیپ تانگ که از حلب و تخته سه لا قابل باز سازیست، می‌باشد. همین‌ها پرنده‌های بزرگ آمریکایی را به اشتباه می‌اندازند. بنابر این گاهی اوقات نیاز بدین داشته که کارت را روی زمین انجام دهی، یعنی مأموری را به اعماق دژو به قلب دشمن اعزام کنی، از یک ناراضی استفاده کنی و یا یک پناهندۀ سیاسی را به کار گرفته و از او بخواهی که در پست و مقام خود باقیمانده و از همانجا به تو کمک کند. با تمام آن رفتار اشرف مابانه و آن زن نجیب زاده‌ات، هرگز موفق نشده که تبدیل به یک مأمور عملیاتی شوید. ک. گ. ب در عرض دو هفته ما تحت تورا بریان کرده، می‌خورد.

گاونت خود را آماده آخرین دفاعیه می‌ساخت. وی سعی بر این داشت که ماجرای کارائیب را توجیه پذیر سازد و در عین حال بر این کوشش بود که همراهی و همدمی دو نفر مقام مسؤول را که به نظر می‌رسید تا دیشب تغییر عقیده داده و قصد توصیهٔ رخصتی را در این زمینه داشتند، از دست ندهد.

خب، البته اوضاع در حال تغییر بود، اما نه به آن فرمی که تیموتی ادواردز منتظرش بود. دنیا پس از پایان گرفتن جنگ سرد، کاملاً دیوانه شده بود. انفجار بزرگ بعداً رخ می‌داد.

در روسیه برداشت بزرگ به واسطهٔ فقدان ماشین آلات به تعویق افتاده و تا پاییز به علت عدم برداشت و بسته بندی صحیح در جای خود میکروب زده و می‌پوسید. دهه نود جای شوختی و عدم تقبل مسئولیت نبود.

خاورمیانه تبدیل به انبار باروت شده و بهترین سازمان اطلاعاتی در

منطقه یعنی موساد اسرائیل، حال ارج و قرب خود را از نظر واشنگتن از دست داده بود. واشنگتنی که کعبه آمال تیموتی ادواردز شده بود. مک کریدی آهی برکشید. در نهایت و بالاخره همه راهها به همان قایق ماهی گیری در دون^۱ ختم می شد و آخرش هم گوریابای همه.

گاونت در حالی که پرونده پیش روی خود را باز می کرد شروع کرد، " تمام ماجرا در اوائل ماه دسامبر در یک جزیره کوچک واقع در شمال دریای کارائیب آغاز شد. "

چرت مک کریدی پاره شد و وی دوباره به دنیای واقعیات سنتوری هاووس بازگشت. وی با خود اندیشید، آه بله، دریای کارائیب، دریای کارائیب لعنتی. "

"اند کی نور خورشید"

فصل یک

درست یک ساعت قبل از غروب آفتاب، گشتی "خانم خلیج" در حالی که سوار بر آب‌های درخشن و تمیز، دریا بود، وارد بندرگاه شد. هولیوگومز^۱ در حالی که باسن پهن خود را روی سینی کابین قرار داده و پاهای چکمه پوش با ساق‌های بلند خود را نیز برروی کف عرشه نکیه داده بود، نشسته و با حالی آکنده از رضایت و اقناع پک‌های بلندی به سیگار باریک و بلند قهوه‌ای رنگ پورتوريکویی خود می‌زد. سیگار وی بسیار بد بو بوده و بوی تند آن برروی آب‌های آرام دریای کارائیب پخش می‌شد.

وی در آن لحظه خاص خود را حقیقتاً خوشبخت احساس می‌کرد. پشت سر وی و در فاصله‌ای به طول ده مایل، دریا بناگهان عمیق شده و ساحل باهاماس بزرگ تسلیم کanal سانتارن^۲ می‌گردید. آن جا میدان نبرد دائم ماهی‌های بزرگ با ماهی‌های کوچک بوده و میدان فرمانروایی نیزه ماهی و شیر ماهی محسوب می‌شد.

در یک جمیه قدیمی و رنگ و رورفته که در عقب عرشه ماهی‌گیری قرار داشت، دو حلوماهی خوب گذاشته شده که یکی سهم وی و دیگری سهم ناخدا بود. او در حال حاضر پشت سکان قرار گرفته و

1. Julio Gomgz

2. Santaren

کشتی ماهی گیری خود را به سوی خانه یعنی بندرگاه پلی زانس^۱ هدایت می کرد.

این دو ماهی تنها دو ماهی صید آن روز نبود. تعدادی ماهی کوچک صید کرده که بعداً به عنوان طعمه سرقلاب از آنها استفاده می شد. در عین حال یک ماهی تن با بالهای زرد نیز بدام وی افتاده که وزنش را حدوداً سی و پنج کیلو تخمین می زد. اما در مورد این یکی چندان خوش شانس نبود زیرا آن با چنان شتابی شیرجه رفته و خود را به ته رسانده بود که اگر طناب قلاب را نبریده بود احتمال داشت خود قرقه ثابت را نیز از جا بکند. در این میان وی توانسته بود دو گربه ماهی بزرگ نیز بدام کشد، منتهی با هر یک مدت نیم ساعت جنگیده بود. در هر حال وی همه را به دریا بازگردانده و فقط حلوا ماهی‌ها را برداشته بود زیرا آنان از خوش خوراک‌ترین ماهی‌های مناطق حاره هستند.

هولیوگومز کشنده را دوست نداشت. آن چه که باعث کشاندن وی بدانجا و به جای آوردن دین سالیانه خود به این آب‌ها، می‌شد، هیجان بود. هیجانی که از صدای قرقه و طنابی که یک مرتبه کشیده می‌شد همراه با کشش چوب کج شده ماهی گیری و التهاب خاص ایجاد شده از برخورد انسان هوایی و ماهی‌های قوی جنگنده ایجاد می‌شد. در هر حال آن روز همه چیز به خوبی برگزار شده بود.

دراffic دور دست طرف چپ او و درست پشت تورتوگاس خشک^۲، که حال در افق غربی از نظر ناپدید شده بود، قرص قرمز رنگ و خونین بزرگ خوشید در راه رویه پایین خود جهت ملاقات با دریا بود. آن، حرارتی را که از سطحش بر می‌خواست تسلیم کرده و روز را به خنکی نسیم شامگاهی و شبی که در راه بود می‌سپرد.

جلوی مسیر "خانم خلیج" جزیره‌ای به طول سه مایل در طول دریا

1. Plaisance

2. Tortugas

کشیده شده بود. زمان تقریبی کناره گیری آنان بیست دقیقه بعد بود. گومز ته سیگار خود را بدرون تنگه خروشان آب انداخت و بازویش را مالش داد. با وجود آن که وی از نظر ظاهر تیره رنگ بود، اما بعد از بازگشت به پانسیون نیاز به این داشت که لایه‌ای از کرم بعد از آفتاب خوردگی به خود بمالد. جیمی دابز^۱ که پشت سکان ایستاده بود چنین مشکلی نداشت. وی متولد همان جزیره بود و همانجا نیز بزرگ شده بود. وی صاحب این قایق نیز بود و آن را کرابه‌ای در بست در اختیار توریست‌هایی که میل داشتند ماهی گیری کنند، قرار می‌داد. آفتاب هیچ تأثیری برپوست آبنوس گونه و تیره رنگ وی نداشت.

هولیو گومز پایش را از روی عرشه جمع کرده و از بالای پشت بام کابین پایین پرید.

- جیمی، حال نوبت من است. این فرصتی است که شما می‌توانید از آن استفاده کرده و ماهی‌ها را پوست بکنید.

جیمی دابز خنده‌ای کرده و نیشش تا بناگوش بازشد. وی سطل و جارویی برداشته و مشغول پاک کردن ماهی‌ها شد. فضولات و میان دل آنها را نیز از طریق فاضل آب روی عرشه به بیرون داد. بناگاه نیم دوچین پرستوک دریایی از آسمان سررسیده و شروع به جمع آوری فضولات از روی سطح آب نمودند. هیچ ماده ارگانیکی در دریا هدر نمی‌رود.

البته قایق‌های مدرن‌تری که آنها نیز در بستی کرایه داده می‌شدند، وجود داشت که در دریای کارائیب تردد می‌کردند. قایق‌هایی که دارای موتور آبی متصل به موتور خانه بود و خود موتور آب متصل به شلنگی بود که برای شستشو مورد استفاده قرار می‌گرفت. چنین قایق‌هایی در عین حال از مزیت دارا بودن بارهای کوکتیل، تلویزیون و شوهای ویدئویی همراه با امکانات هدایتی و پانل‌هایی که از تکنولوژی الکترونیک

بهره‌جسته تا بتوانند ماهی را پیدا کنند، نیز برخوردار بودند. آنها به راحتی به سفر به دور دنیا مشغول بودند. "بانوی خلیج" هیچ یک از امتیازات نامبرده را نداشت. بدنه آن از لایه‌های ورقه ورقه شده چوب که رویهم سوار شده بودند درست شده و نیروی آن به توسط یک موتور دیزل از نوع پرکنیز تأمین می‌شد که حال بدد زایی افتاده بود. اما از تمام آن بچه نترهای طرف فلوریدا کیز^۱ طعم شور آب را بیشتر چشیده و به راحتی می‌توانست از زیر چتر امواج را دار در برد. کشتی دارای یک کابین در قسمت جلوی عرشه بود، بوی ماهی و روغن دیزل می‌داد و قسمت عقب عرشه محوطه بازی بود که در آن ده جایگاه مخصوص نگاهداری چوب‌های ماهی‌گیری همراه با یک صندلی مخصوص ماهی‌گیری که ساخت خانگی بوده و از چوب بلوط ساخته شده بود و دارای کوسن اضافی نیز بود، قرار داشت. این نوع صندلی‌ها را اصطلاحاً صندلی نبرد^۲ می‌نامند.

جیمی دابز دارای هیچ نوع چیپس سیلیکون^۳ نبود تا بتواند از آن طریق ردپای ماهی‌ها را دریابد. او خود این ردپا را می‌جست. به طریقی که پدرش بدو یاد داده بود. مانند ایجاد کوچکترین تغییر رنگی در رنگ سطح آب، امواج کوچکی که انتظار دیدن آنها در محلی خاص نمی‌رفت، شیرجه دوردست یک پرستوک و در نهایت عزیزه شخصی که بتواند تشخیص دهد آن هفته کجا می‌شد آنها را یافت و غذای مورد مصرفشان چه می‌توانست باشد. در نتیجه او هر روز قادر به یافتن آنها بود و به همین دلیل هولیوگومز تمامی تعطیلات خود را بدان‌جا آمده تا با او ماهی بگیرد.

1. Florida keys

- ۲. زیرا در این صندلی فرد هنگام ماهی‌گیری از دریا نشسته و با تمام نوان و نیروی خود به جنگ ماهی در دام افتاده می‌رود. (م)
- ۳. نرم افزار که مداراتی حک شده بر روی صفحه‌ای از جنس سیلیکون هستند. (م)

وی از نبود کامل تمدنی طاقت فرسا در این جزیره همراه با سادگی تکنولوژی عملکرد "بانوی خلیج" لذت وافری می‌برد. او بیشترین قسمت دوران شغلی خود را صرف اداره تکنولوژی مدرن آمریکا نموده بود. وی همیشه سؤالاتی را به کامپیوتر داده و صبح و عصر می‌بایست اتومبیل خود را در کلاف سردرگم ترافیک میامی مرکزی براند. به این ترتیب وی تعطیلات خود را می‌بایست حتماً در کنار دریا، آفتاب و باد و ماهی‌ها بگذراند. چون هولیو گومز فقط دو چیز را در دنیا واقعاً دوست داشت یکی شغلش و دیگری ماهی‌گیری را. وی پنج روز اخیر را تماماً به ماهیگیری سپری کرده و فقط دو روز دیگر یعنی جمعه و شنبه را آن‌جا بود. او می‌بایست روز یکشنبه به فلوریدا و به خانه‌اش بازمی‌گشت و صبح دوشنبه نیز حضور خود را برای کارنژد ادی اعلام می‌نمود. وی از یادآوری این مسأله آهی برکشید.

جیمی دابز نیز خیلی خوشحال بود. وی روز خوبی را با مشتری و در حقیقت دوستش سپری کرده بود. و چند دلاری نیز بدست آورده تا بتواند بدان وسیله لباسی برای همسرش بخرد، و به همراه خود نیز یک ماهی فرد اعلا را به خانه می‌برد تا آن را با خانواده‌اش مصرف کند. وی با خود اندیشید که تا این‌جا کم و کسری در زندگی نداشت.

آنها درست ساعت پنج در اسکله ماهی‌گیرها که چوبی وزهوار رفته می‌نمود و می‌بایستی سالیان پیش خراب شده و هرگز نیز تعمیر نمی‌شد، کناره گرفتند. فرماندار قبلی از لندن تقاضای بودجه برای ساخت اسکله‌ای جدید را نموده بود، منتهی وی عوض شده و فردی که جایگزین او شده، سرمارستون موبولی^۱ بود که خاطر نشان ساخته وی هیچ توجهی نسبت به ماهیگیری از خود نشان نمی‌داد. و آن طور که در بار شهر کلبه‌نشینان شایع بود وی اصلاً به خود اهالی جزیره نیز توجهی نداشت. بچه‌ها مطابق معمول زودتر از همه جلو دویدند تا صیدی را از نزدیک

ببینند و در حمل ماهی بد ساحل کمک کنند. در عین حال "بانوی خلیج" در میان غوغای لودگی و شوخی و آوازهای لهجه‌دار اهالی جزیره برای سپری کردن شب آماده بگردید.

گومز پرسید:

- جیمی، فردا صبح کاری ندارید؟

- خیر. میل دارید دوباره برویم؟

- حتماً به امید دیدار تا ساعت هشت.

هولیوگومز یک دلار به پسر بچه کوچکی داد تا ماهی او را حمل کند و این دو همراه با یکدیگر از اسکله بیرون آمده و وارد خیابان‌های خاکی بندرگاه پلی زانس شدند. چون مسافت در این بندرگاه اصلاً مسائله‌ای نبود لذا آدرس مورد نظرشان همان حول و حوش بود.

شهر، نمونه کلاسیک موجود در تمامی جزایر دریای کارائیب بود. شهری با خانه‌های چوبی که با رنگ‌های روشن رنگ آمیزی شده، دارای سقفی از جنس توفال چوبی بود و بین لایه‌های آن صدف خورده شده ریخته شده بود. دور بندرگاهی کوچک و درست در امتداد ساحل بلوک‌های مرجانی چیده شده و جایگاه هفتگی کشتی بخار عمده و خردۀ فروشی بود که کنار آن پهلو می‌گرفت. پشت آن ساختمان‌های با شکوه‌تری از قبیل اداره گمرک، ساختمان دادگاه و یادبود جنگ قرار داشت. تمامی آنان سال‌ها قبل با بکارگیری از بلوک‌های مرجانی بریده و آماده، ساخته شده بودند.

ساختمان‌های سالن شهرداری، کلیسیای کوچک تیره آنگلیا، اداره پلیس و هتل اصلی بد نام "پشت عرش" در داخل شهر قرار گرفته بودند. تمامی ساختمان‌ها به غیر از موارد فوق و یک انباری که در گوشه‌ای از بندرگاه جای گرفته و میله‌های آهن جلوی پنجره‌ها و در اصلی آن قرار داشت، از چوب ساخته شده بودند. ساختمان فرمانداری و منزلگاه فرماندار که به رنگ سفید رنگ آمیزی شده بودند و دو دستگاه توب

دوران ناپلئون دو طرف در اصلی ورودی قرار داشتند، همگی درست بیرون شهر و در امتداد ساحل بنا شده بودند. میله پرچمی نیز در وسط چمن سبز تمیز کاری شده جلوی ساختمان نصب گردیده بود. پرچم یونیون جک بریتانیا در تمام طول روز از میله پرچم برافراشته بوده، و زمانی که هولیو گومز از مرکز شهر کوچک رد شد تا خود را به پانسیون اقامتگاهش برساند، گروهبان پلیسی طی انجام یک سری تشریفات و در حضور آجودان مخصوص فرماندار، در حال پایین آوردن پرچم بود.

گومز می‌توانست در هتل "پشت عرش" نیز اقامت جوید، اما خود او جو خانگی پانسیون خانم مک دونالد را بیشتر ترجیح می‌داد. وی بیوه بود، دارای کپه مویی به سفیدی برف و اندامی متناسب بود و به این زودی نیز خیال مردن نداشت.

وی در حالی که سعی می‌کرد پوسترها انتخاباتی پرزرق و برق را که به بیشتر دیوارها و حصارهای چوبی خانه‌ها نصب شده بود، ندید بگیرد، به داخل خیابانی پیچید و او را دید که در نور شامگاه مشغول جاروی محوطه جلوی در منزل مستقل و شیک خود بود. این مراسم را وی چندین بار در طول روز نیز تکرار می‌کرد. او با همان لبخند سخاوتمندانه همیشگی خود به استقبال او و ماهی صید شده‌اش آمد و با لهجه خاص آن ناحیه گفت:

- آه، میستر گومز، ماهی بسیار خوبی صید کرداید.

- خانم مک دونالد، این را برای شام به همراه آورده و فکر می‌کنم برای همگی ما کافی باشد. گومز پول پسرک را داد و خود به اتفاقش رفت. پسرک نیز با خوشحالی و در حالی که از پولی که به دست آورده بود راضی به نظر می‌رسید به تاخت دور شد. خانم مک دونالد نیز به آشپزخانه رفت تا ماهی حلوا را برای فرآماده سازد. گومز دوش گرفته، ریش خود را اصلاح کرد و شلواری کرم رنگ همراه با پیراهنی آستین کوتاه و دارای رنگی روشن پوشید. وی با خود اندیشید که وقت خوبی

برای یک آبجouی بزرگ و تگری بود. لذا دوباره از وسط شهر خود را به بار هتل "پشت عرشه" رسانید.

ساعت تازه هفت غروب بود، اما تاریکی شب همه جا را احاطه کرده و خود شهر در این تاریکی فرو رفته بود و به جز نور کم سویی که از بعضی از پنجره‌ها دیده می‌شد همه جا غرق در تاریکی بود. گومز خود را از کوچه پس کوچه‌ها به میدان پارلمان رسانید که درختان تمیز و آرایش داده خرما در مرکز آن قرار داشت و عمارت کلیسای تیره آنگلیا، اداره پلیس و هتل "پشت عرشه" سه طرف آن را مزین کرده بودند.

وی از کنار اداره پلیس که برق چراغ‌های آن به توسط ژنراتور شهرداری واقع در انتهای اسکله، تأمین می‌شد و هنوز روشن بودند، گذشت. از این ساختمان بلوک مرجانی کوچک، بازرس کل براین جونز^۱ و نیروی به دقت انتخاب شده وی مشتمل بر دو سرجوخه و هشت گروهبان، پرچمدار قانون و نظم در جامعه‌ای بودند که کمترین میزان جرائم در نیمکره غربی را دارد. گومز که از میامی می‌آمد حیرت زده این جامعه بود که در آن مسائلی از قبیل مواد مخدر، گانگستریسم و دسته بازی، لخت کردن‌های شبانه، فاحشهای و تجاوزات عنف جنسی وجود نداشت. شهر دارای یک بانک بود که تا به حال مورد دستبرد قرار نگرفته و فقط چندین دزدی کوچک در سال در آن به وقوع می‌پیوست. وی آهی کشیده، از جلوی کلیسیای تاریک رد شد و وارد راهروی ورودی هتل "پشت عرشه" گردید.

بار در طرف چپ قرار داشت. وی چهارپایه بلندی را در منتهی علیه گوشه بار انتخاب و دستور آبجouی بزرگ و تگری داد. تقریباً یک ساعت طول می‌کشید تا ماهی آماده شود، که در نتیجه وقت برای آبجouی دیگری که اولی را همراهی نماید، بود. بار تقریباً تا نیمه پر بود. این جا محل مورد علاقه تجمع توریست‌ها و همسهری‌های قدیمی بود که دور هم

جمع شده و گیلاسی بزندن. سام که متصدی خنده روی بار بود کت سفید رنگ همیشگی خود را به تن داشت و سرگرم سرو کردن پانچهای رام^۱، آب میوه، آب میوه، نوشابه‌های سبک گازدار و کوکتیل‌های میوه همراه با نوشابه‌های رقیق کننده خاص برای کوکتیل‌های تند و قوی رام بود.

ساعت پنج دقیقه به هشت، هولیوگومز دست به جیب کرد تا با در آوردن مقداری دلار حساب خود را بپردازد. زمانی که وی سرخود را بالا نمود، بناگاه مانند مسخ شدگان نگاهش برروی مردی که تازه وارد بار شده و در حال دستور نوشابه‌ای بود، خیره ماند. دو ثانیه بعد وی طوری روی چهارپایه نشست که بتواند خود را در پناه فردی که کنار دست او نشسته بود پنهان سازد تا دیده نشود. وی قادر به باور آنچه که می‌دید نبود، اما در هر حال استباہ نیز نمی‌کرد. چهار شبانه روز از عمر خود را تلف کرده و رو در روی مردی سر یک میز نشسته و به چشمانش زل می‌زنید و هر لحظه آن را به یاد آورده که نگاهی پراز نفرت و کینه برروی شما سنگینی می‌کند و این چهره را هرگز فراموش نکرده و آن را حتی بعد از هشت سال به خوبی به یاد دارید. چهار شبانه روزی که سعی دارید وی را مورد استنطاق قرار دهید، اما به هیچ چیز حتی یک اسم نیز دست نیافته، بنابر این اسم بدلی را برایش انتخاب می‌کنید که تحت آن نام پرونده‌اش باگانی شود. چهره‌ای که هرگز فراموش نمی‌شود.

گومز اشاره‌ای به سام کرد تا گیلاش را پر کرده، پول هر سه لیوان را پرداخت نمود و خود به گوشای از بار به میان سایه‌ها پناه برد. اگر این مرد حال سرو کله‌اش اینجا پیدا شده بود، حتماً دلیلی داشت اگر هم در هتل اقامت گزیده بود، حتماً نامی برای خود انتخاب کرده بود.

1. Rum

عرق مخصوص دریای کارائیب با ۹۰ درصد الکل که در عین حال قدرت دارای طعم بسیار مطبوعی نیز هست. (م)

گومز نیاز به دانستن آن اسم داشت. وی در گوشهای نشست و صبورانه به مراقبت پرداخت. سر ساعت نه، مرد که در تمام این مدت کوکتیل رام نوشیده و تنها نشسته بود، از جای برخواسته و آنجا را ترک کرد. گومز نیز از جای خود برخواست و به دنبالش روان شد.

مرد در میدان پارلمان سوار جیپ ژاپنی روباز شده، آن را روشن کرد و دور شد. گومز با نامیدی به دور و بر خود نگریست. وی هیچ نوع وسیله شخصی برای ایاب و ذهاب نداشت. موتور کوچکی از نوع لامبرتا نزدیک در ورودی هتل پارک کرده بود. سویچ آن روی موتور بود. وی آن را نفس نفس زنان روشن کرد و به دنبال جیپ به راه افتاد.

جیپ از شهر خارج شده و در امتداد جاده ساحلی به راه خود ادامه داد. این تنها جاده آن منطقه بود که جزیره را دور می‌زد. تمام املاکی که در قسمت داخلی و پرتۀ جزیره قرار داشتند تماماً از طریق جاده‌های سرویس اختصاصی و خصوصی قابل دسترس بودند. این جاده‌ها همگی خاکی بوده و تماماً متنه به بزرگراه ساحلی می‌گردیدند. جیپ از کنار ناحیۀ مسکونی ثانویه جزیره که دهکده‌ای بومی و به نام شانتی تاون بود گذشت تا به محوطه باند چمن فرودگاه رسید و از آن نیز رد شد.

اتومبیل هم چنان به راه خود ادامه داد تا به آن طرف جزیره رسید. جاده در اینجا به موازات محدوده خلیج تیج^۱ قرار می‌گرفت. این خلیج اسم ادوارد تیج را ببروی خود داشت. همان دزد دریایی معروف به ریش سیاه که یک بار در این خلیج پهلو گرفته و خوارو بار و مواد غذایی مورد نیاز خود را از آنجا تدارک دیده بود. جیپ در اینجا از جاده ساحلی خارج شد و از راه فرعی کوتاهی بالا رفت تا به یک در بزرگ آهنی و پوسیده رسید که ببروی ملک محصور بزرگی باز می‌شد. حتماً راننده جیپ یک تک نور لرزانی را دیده که از هتل "پشت عرشه" تمام راه را به دنبال وی بود، حال کوچکترین نشانی که دال بر این مسأله باشد از

خود نشان نم داد، اما در هر حال وی مطمئناً آن را دیده بود. دم دروازه، مردی از تا زم بیرون نهاد و آن را برای راننده جیپ باز کرد. اما راننده دم در سته کرده و ایستاد. وی دستش را بالای سربرده و از میله‌ای که از بالای سرش می‌گذشت یک چراغ قوه دستی فوق العاده قوی جدا نمود. زمانی که گومز از کنار جاده فرعی رد می‌شد، نور چراغ قوه بروی او تابید.

گومز نیم ساعت بعد موتور را به سرجای اولش، بیرون در هتل بازگردانید و خود پیاده به خانه رفت. وی عمیقاً در فکر فرو رفته و بسیار نگران نیز می‌نمود. وی می‌دانست که چه کسی را دیده و از این بابت مطمئن بود. وی حال آدرس محل زندگی مرد را نیز جسته بود. اما خود وی نیز دیده شده بود. او تنها می‌توانست دعا کند که بعد از هشت سال، در تاریکی شب دریای کارائیب، و در حالی که سوار بر یک موتور سیکلت قراصه بود، شناسایی نشده باشد.

خانم مک دونالد از این که وی نتوانسته به موقع خود را به شام برساند و دو ساعت دیرتر آمده بود نگران شده و از وی گله نمود. وی در هر حال ماهی حلوا را سرو کرد و مهمنان خود را نگریسته که غذاش را با بی‌میلی خورد. وی عمیقاً در فکر فرورفته و فقط یک نکته را ابراز کرد.
وی غرغر کنان جواب داد:

- مرد این حرف مزخرفیه. ما از این وسائل در این جزیره نداریم.
هولیو گومز تمام شب را بیدار ماند و به بررسی امکانات پرداخت. وی مدت زمان اقامت مرد مورد نظر در این جزیره را نمی‌دانست. اما حضور وی در آن جا مسأله‌ای بود که حتماً می‌باشد به گوش انگلیسی‌ها رسیده و بخصوص از محل جدید وی با خبر گردند. این امر مطمئناً خیلی مهم بود. وی می‌توانست به نزد فرماندار برود، اما چه کاری از دست او برمی‌آمد؟ هیچ دلیلی در دست نبود که مرد را دستگیر کنند. وی حال از منطقه زیر فرمان آمریکا بیرون آمده بود. گومز در عین حال،

به این امر نیز معتقد نبود که بازرس کل جونز با آن نیروی اسپاب بازی خود، دارای اهمیت و اعتباری بیش از خود فرماندار باشد. دستور انجام آن می‌بایست از لندن صادر شده و به دنبال آن عموماً سام نیز می‌بایست در خواست خود را تسلیم نماید. وی البته می‌توانست فردا صبح تلفنی اطلاع دهد، اما سریعاً از فکر این عمل پشمیمان گردید. ارتباطات جزیره بخصوص آنهایی که مورد استفاده عام داشت، یک خط آزاد قدیمی بود که آن جا را به ناسائو^۱، باهاماس و در نهایت به میامی متصل می‌ساخت. وی در هر حال نمی‌بایست خود را به درد سر می‌انداخت، زیرا فردا عازم بازگشت به فلوراید بود.

عصر همان روز یک هواپیمای مسافربری متعلق به شرکت هواپیمایی دلتا که از واشنگتن پرواز کرده بود، در فرودگاه میامی به زمین نشست. یکی از مسافران این پرواز کارمند انگلیسی از حال رفتادی بود که پاسپورتش وی را آقای فرانک دیلون معرفی می‌کرد. وی همراه خود مدارک دیگری نیز داشت که نیاز به نشان دادن آنها در یک پرواز داخلی نبود. این مدارک وی را کارمند وزارت امور خارجه بریتانیا معرفی می‌کرد، و از تمام کسانی که به نحوی با وی سرو کار پیدا می‌کردند خواسته شده بود که تا سر حد امکان وی را همیاری نمایند.

- پاسپورت این شخص همراه با سایر مدارک همراهش این را فاش نمی‌ساخت که نام حقیقی او سام مک کریدی بود. این را فقط گروهی دست چین از کارمندان ارشد سیا در لانگلی ویرجینا، می‌دانستند. مک کریدی همراه آنان هفته پر مشغله‌ای را با شرکت در سمیناری در رابطه با نقش هسته اطلاعاتی و امنیتی دنیای آزاد در دهه نود، پشت سر گذاشته بود. آنان در آن هفته مجبور بودند به سخنان و یاوه گویی‌های مشتی استاد دانشگاه که همگی آکادمیک^۲ بودند، گوش فرا دهند.

1. Nassau

۰۲ وقتی که صحبت از آکادمیک می‌شود منظور کسانی است که عمری را ←

باوهایی که در آن به جای استفاده از یک کلمه ساده برای بیان مطلب، از ده کلمه سخت و بی معنی استفاده می شد.

مک گریدی بیرون ترمینال فرودگاه، یک تاکسی گرفت و آدرس هتل سونستابیج در کی بسیکین را داد. وی در آن جا اتاقی گرفت و قبل از آن که آماده خوابی عمیق و بدون مزاحمت گردد، خود را به یک شام خرچنگ مهمان کرد. او بنابر تصوری که داشت، خود را آماده کرده که یک هفته کنار استخر لم داده، چندین رمان سبک و ملو درام جاسوسی بخواند و گاهی نیز هنگام بالا رفتن جرعهای از کوکتیل رام، یکی از دختر کان فلوریدائی را که جلویش رژه می رفتند دیدی بزند. وی زمانها از سنتوری هاووس فاصله داشت و مسأله خبرهای گمراه کننده، فربیکاری و عملیات روانی کاملاً در دست های قادر معاون جدیدش، دنیس گاؤن، فرار داشت. او در حال خواب و بیداری با خود اندیشید که این بار نوبت فربیکار بود که حمام آفتاب بگیرد.

هولیو گومز، صبح زود روز جمعه بدون در خواست دریافت پول برای دو روزی که استفاده نمی کرد، با یک دنیا عذرخواهی پانسیون خانم مکدونالد را ترک کرد. وی ساک به دست تا میدان پارلمان پیاده طی طریق کرد. در آن جا یکی از دو تاکسی شهر را کرایه کرد و آدرس فرودگاه را داد.

بلیط او برای روز بکشنبه صبح ردیف شده که با پرواز بی. دبلیو. الف عازم ناسائو شود و از آن جا با پرواز دیگری راهی میامی گردد. البته پرواز مستقیم به میامی وقت کمتری را می گرفت، ولی پرواز مستقیمی به در کتاب به سر برده و هنری جز تکرار طوطی وار مطالب باد گرفته ندارند. این اشخاص عملآ از کارهای عملی (در هر رشته ای) به دور بوده و فقط بلندند که از کنار گود دستور لنگ کردن را بدهنند. در حالیکه میان گفته این اشخاص و عملکرد عملی گفته های آنان یکصد و هشتاد درجه اختلاف است و به طور کلی فقط باید به این اشخاص گوش داده و به آنها خنده دید چون به فاصله یک کمکشان از واقعیات به دور هستند. (م)

میامی در کار نبود و پروازها همگی به مقصد ناسائو بود. شهر آزانس مسافرتی نداشت. رزرواسیون در خود فرودگاه صورت می‌گرفت، و او فقط بدین امیدوار بود که بی دبلیو. الف، صبح جمعه نیز دارای پرواز باشد. وی متوجه این امر نشد که هنگام سوار شدن به تاکسی و بعد از حرکت، تحت نظر قرار گرفته بود.

زمانی که به فرودگاه رسید جا خورد. ساختمان فرودگاه که کلبهای عریض و طویل بود و فقط یک سکوی بازرگانی گمرک را در خود جای داده بود، تعطیل نبود، اما کسی نیز در آن دیده نمی‌شد. تنها مأمور کنترل پاسپورت در گرمای آفتاب نشسته و مشغول خواندن شماره هفتة پیش روزنامه میامی هرالد بود. روزنامه‌ای که احتمالاً متعلق به فرد و یا شاید خود گومز بود.

وی با لحنی شاد جواب داد:

- امروز نه آقا. می‌دانید که جمعه‌ها هرگز.

گومز نگاهی به باند چمن فرودگاه انداخت. بیرون تک آشیانه فلزی یک هواپیمای مدل ناواهوا چیف^۱ ایستاده که یک نفر بالباس کار در حال بررسی آن بود. گومز به طرف او رفت و پرسید:

آیا امروز پرواز می‌کنید؟

خلبان که آمریکایی هموطن بود جواب داد:

- بله.

- آیا در بستی کار می‌کنید؟

خلبان جواب داد:

- به هیچ وجه. این یک هواپیمای شخصی است و تعلق به فردی دارد که مرا استخدام کرده است.

گومز پرسید:

- مقصدتان کجاست؟ ناسائو؟

- نه، کی وست.

قلب گومز روشن شد. وی از کی وست می‌توانست یکی از چند هواپیمای عازم میامی را سوار شود.

- آیا امکان صحبت با رئیس شما هست؟

- آقای کلینگر تا یک ساعت دیگر اینجا خواهد بود.

گومز جواب داد:

- منتظر می‌مانم.

وی نقطه سایه‌ای را در پناه دیوار آشیانه جسته و همانجا به زمین نشست. یک نفر از بیشه زار بیرون آمد، سوار موتور سیکلت خود که آن را زیر گیاهان مخفی کرده بود، شد و جاده ساحلی را در پیش گرفت.

سرمارستون موبولی نگاهی به ساعت خود انداخت، از سر میز صبحانه‌اش که در باغ محصور پشت عمارت فرمانداری قرار داشت بلند شد و به آرامی راه پلکانی را که منجر به بالکن و دفتر کارش می‌شد، در پیش گرفت. امکان آن بود که هر آن هیأت کسالت بار سر برستند.

بریتانیا فقط تعدادی از مستعمرات سابق خود در دریای کارائیب را در اختیار دارد. حال دیگر روزهای داشتن مستعمره، سپری شده است. و آنان هنوز در این قید دست و پا می‌زنند، مستعمره که کلمه‌ای مطرود است، نامیده نمی‌شوند، بلکه از آنان به اسم مناطق وابسته یاد می‌شود. یکی از اینان به نام مان سرات¹ خوانده می‌شود. دیگری به نام جزایر کیمن² بوده که به خاطر فعالیت‌های سری که در طول سواحل آن انجام می‌پذیرد، معروف شده است. اهالی سه جزیره کیمن، زمانی که در یک رفاندوم در رابطه با اعطای استقلال از سوی لندن شرکت کردند، همه یک دل و یک

1. Monserrat

2. Cayman

جهت رأی بدین داده که مایل بودند بریتانیایی باقی بمانند. از آن زمان به بعد وضع مردم آن جا در مقایسه با اهالی سایر جزایر همسایه رو به رونق نهاده است.

یکی دیگر از گروههای جزایر گمنام بریتانیا جزایر ویرجین^۱ می‌باشد که امروز به صورت بهشت و جایگاه قایق‌های تفریحی و ماهی‌گیری در آمده است. از دیگر این جزایر می‌توان از جزیره کوچک آنگوئیلا^۲ نام برد که ساکنان آن مشهور به راه انداختن انقلابی هستند که در تاریخ مستعمرات بریتانیا بی‌سابقه است. افراد این جزیره این انقلاب را به پا کردند که همچنان مستعمرة انگلستان باقی بمانند. آنها از ادغام شدن با دو جزیره مجاور خود سرباز زده زیرا نسبت به نخست وزیر آن دو جزیره کاملاً مشکوک بودند و این سوء ظن آنها به حق و به جا بود.

گمنامتر از این جزایر، دو جزیره ترک و کیکاس^۳ می‌باشند که زندگی ساکنان آن در آرامشی سحر گونه، در زیر درختان خرما و پرچم یونیون جک بریتانیا می‌گذرد و گوششان از فاچاقچیان و دلالان مواد مخدر، نیروهای پلیس، امنیتی، کودتا و دغلکاری‌های انتخاباتی خواب است. در هر حال نقش لندن در اداره تمامی جزایر گفته شده نقشی منفعل و نظاره‌گر بوده و در مورد سه جزیره نامبرده آخر کارش فقط این بود که کسری بودجه سالیانه آنان را جبران نماید. در عوض ساکنان این جزایر نیز تا بدین جا قانع بوده که پرچم یونیون جک را در طول روز دو مرتبه بالا و پایین ببرند و شمایل ملکه الیزابت را برروی وجه رایج و کلاه مخصوص نیروی پلیس، حک شده ببینند.

در زمستان سال ۱۹۸۹، آخرین گروه باقی‌مانده این جزایر، بارکلیز^۴ بوده که مجموعه‌ای از هشت جزیره کوچک است، که در منتهی‌الیه غربی سواحل باهاماس بزرگ، غرب جزیره اندورس باهاماس، شمال غربی

-
- | | |
|-------------|-------------|
| 1. Virgin | 3. Caicos |
| 2. Anguilla | 4. Barcleys |

کوبا و جنوب فلوریدا کیز واقع شده است.

حال چرا زمانی که مجمع الجزایر با هاما مس استقلال خود را ثبیت نمود، گروه الجزایر بار کلیز بدان نپیوست، مسأله ایست که تا به امروز به صورت معما باقی مانده است. ظریفی در وزارت امور خارجه این را عنوان نمود که این امر به خاطر فراموش نمودن آن گروه الجزایر خاص بوده، که احتمالاً شاید هم حق با او بود. این گروه کوچک بیشتر از بیست هزار نفر جمعیت ساکن نداشت که کل آن در دو جزیره از هشت جزیره جای گرفته، یکی از آنها به عنوان جزیره اصلی قلمداد شده، و فرمانداری نیز در آن جا مستقر گردیده است. همگی آنان از آفتایی گرم و ماهی گیری محشری لذت می برند.

این الجزایر البته ثروتمند نبودند. صنعت که به طور کلی بدانجا راه نیافته و در نتیجده در آمد ها نیز خیلی پایین بود. بیشتر این در آمد از دستمزد جوانانی تأمین می شد که آن جا را ترک کرده و مشاغلی از قبیل پیشخدمتی، ندیمه گری و دربانی هتل را در سایر مناطق پیش خود ساخته بودند. اینان به خاطر طبع گرم و لبخند های شادشان مورد توجه بسیار توریست های اروپایی و آمریکایی قرار می گرفتند.

سایر منابع در آمد آنان از طریق توریستی دست و پا شکسته، توریست های ماهی گیر که زیارت خود را از مسیر ناسانو تکمیل می کردند، حقوق حقة اجازه فرود هواپیما، فروش تمبر های گمنام و در نهایت فروش خرچنگ و صدف به قایق های تفریحی در حال عبور، تأمین می شد. یک چنین در آمد اولیه ای بدانها این اجازه را داده که هر هفته از کشتی بخاری که آن جا پهلو می گرفت مواد اولیه زندگی خود را که از طریق دریا نمی شد به دست آورد، تأمین نمایند.

اوکیانوس سخاوتمند بیشترین مقدار غذای مورد نیاز آنان را تأمین می کرد. جنگل ها و باغاتی که به خوبی از آنها نگاهداری می شد نیز میوه

آنان را تأمین می‌کرد، و بیشتر در دامنهٔ دو تپه‌ای که به نام‌های اسپای گلس^۱ و ساویونز^۲ نامگذاری شده بودند، قرار داشتند.

اما بناگاه یکی از کارمندان وزارت امور خارجه به صرافت این مسأله افتاد که جزایر بارکلیز آمادگی این را داشته که استقلال بدان‌ها اعطای شود. اولین مقالهٔ استراتژیک، حالت پیشنهادی را یافت که بعد تبدیل به خط منشی گردید. کابینهٔ وقت بریتانیا در آن‌سال در حال گلنچار رفتن با کمبود عظیم بودجه بود، رأی محبوبیت آن شدیداً افت کرده و از دو دستگی شدیدی در ارتباط با سیاست‌ها و خط‌مشی اروپایی رنج می‌برد. مسألهٔ ناقابل استقلال یک جزیرهٔ گمنام بدون ایجاد هیچ گونه تنشی تصویب گردید.

فاوارد سری به آپارتمان همکارش زد، ولی در آن‌جا نشانی از بازگشت کسی ندید. وی خبر داشت که گومز به کجا رفته بود. پاتوق او جزیرهٔ آفتتاب بود. بنابراین لیست مسافرین عصر روز قبل را که از ناسائو عازم گردیده بودند بورسی کرد. کامپیوترا شرکت هوایی رزرواسیون پرواز و بلیط صادر شده‌ای را که پول آن نیز پرداخت گردیده بود نشان داد، اما این را نیز روشن ساخته که کسی از آن استفاده نکرده بود. فاوارد دوباره به نزد برودریک بازگشت.
وی اصرار ورزید.

- شاید اتفاقی برایش رخ داده شده باشد. ماهیگیری در دریا می‌تواند خطرناک باشد.

-
1. Spyglass
 2. Sawbones

برودریک جواب داد:

- تلفن که هست، شماره ما را هم که دارد.

- شاید او در حالت کمادریک بیمارستان باشد. شاید از کسانی خواسته که به ما تلفن کنند و آنها نیز اهمیتی نداده‌اند. ساکنان آن جزایر خیلی دگم هستند. حداقل خودمان می‌بایست چک کنیم.

برودریک آهی برکشید. وی بدون مسأله گم شدن کارآگاهش به اندازه کافی درد سر داشت.

- بسیار خوب، شماره تلفن اداره پلیس این جزیره را پیدا کنید. اسمش چه بود؟ آفتاب؟ با عیسی مسیح، چه اسمی: رئیس پلیس محلی را بگیرید، من با او صحبت می‌کنم.

فاوارد آن را در عرض نیم ساعت انجام داد. این جزیره چنان گمنام بود که شماره تلفن اداره پلیس آن حتی در "راهنمای تلفن بین‌المللی نیز نبود. وی آن را از طریق کنسولگری بریتانیا به دست آورده بود. اینان به مقر فرمانداری در جزیره آفتاب تلفن کرده و پس از گرفتن، آن را رد کرده بودند. نیم ساعت دیگر هم طول کشیده تا ستوان برودریک بتواند تماس حاصل کند. شانس با وی بار بود. بازرس کل جونز هنوز در دفتر کارش بود. زمان حدود ظهر بود.

+ بازرس کل جونز، من ستوان فرمانده کارآگان، کلیبرودریک هستم و از میامی تلفن می‌کنم. الو؟ صدای مرا می‌شنوید؟ ... ببینید، به عنوان یک همکار خواهشی از شما دارم ... یکی از افراد من برای مرخصی به جزیره آفتاب رفته بود. وی هنوز بازنگشته است. امیدوارم که اتفاقی نیفتاده باشد... بله، یک آمریکایی به نام هولیوگومز. نه، نمی‌دانم کجا

اقامت داشته است. او برای ماهیگیری در دریا بدان جا رفته بود.
بازرس کل جونز این تلفن را خیلی جدی گرفت. شاید نیروی پلیس
او کوچک بود و شاید هم نیروی پلیس استان چندین برابر نیروی او را
داشت. اما او باید به این آمریکایی‌ها نشان می‌داد که بازرس کل جونز تا
چه حد هشیار است. وی تصمیم گرفت که خود این مسأله را بررسی کند.
لذا گروهبانی را احضار واو را به دنبال یک جیپ لندرور فرستاد.

وی در حالی که درست عمل می‌کرد ابتدا از هتل "پشت عرش" شروع کرد ولی نتیجه‌ای عایدش نشد. وی به اسکله ماهی‌گیران رفت و
جمی دابز را در حالی که به قایقش ور می‌رفت، دید.

ولی آن روز مشتری نداشت. دابز خاطر نشان ساخت که گومز در
کمال تعجب از کرایه درستی قایقش برای روز جمعه استفاده نکرده و وی
نzd خانم مکدونالد اقامت داشت.

خانم صاحبخانه نیز خاطر نشان ساخته که هولیو گومز صبح روز
جمعه آن جا را به مقصد فرودگاه، با عجله ترک کرده بود. جونز بدانجا
رفته و با رئیس فرودگاه گفتگو کرد. وی نیز مأمور کنترل پاسپورت را
احضار کرد. او نیز تأیید نموده که آقای گومز همراه آقای کلینگر شده
و همان روز صبح به مقصد کی وست پرواز کرده بودند. وی شماره ثبتی
هوایپما را به بازرس کل جونز داد. وی نیز ساعت چهار بعد از ظهر تلفنی
با برودریک صحبت کرد.

ستوان برودریک با صبر و حوصله شماره اداره پلیس کی وست را
گرفته و با آنها صحبت کرد. آنها نیز به نوبه خود با فرودگاه محلی
تماس گرفتند. درست بعد از ساعت شش ستوان، ادی فاوارد را احضار

کرد. بسیار گرفته و پریشان بود.

- متاسفم ادی. هولیو ناگهان صبح جمعه تصمیم گرفت که برگردد. پروازی طبق برنامه در آن روز نبود. او جایی برای خودش در یک هواپیما شخصی که عازم کی وست بود دست و پا کرد. هواپیما به مقصد نرسید و در پنجاه میل کی وست از ارتفاع پانزده هزار فوت به دریا افتاد. گارد ساحلی گزارش داده کسی زنده نمانده است. فاوارد خود را برروی صندلی انداخت و سرش را تکان داد.

- من نمی‌توانم باور کنم.

- خود من هم نمی‌توانم. بینید ادی، من واقعاً متاسفم. می‌دانم که شما دو نفر خیلی صمیمی بودید. فاوارد نجوا کنان گفت:

- نه سال او مواظب من بود. حالا چه کار کنم؟

برودیک گفت:

- سیستم در هر حال راه خود را خواهد رفت. شما که از برنامه آگاهی دارید. من خود فرمانده را در جریان قرار خواهم داد. اگر نتوانیم مراسم تدفین به جا بیاوریم حتماً مراسم یاد بودی برپا خواهیم داشت. گارد افتخار و بقیه مراسم. قول می‌دهم.

سوغacen و شک از شب همان روز و سپس صبح روز بعد شروع شد. روز یک‌شنبه، ناخدای یک قایق کرایه‌ای به نام جوفنالی^۱ دو پسر انگلیسی را برای ماهیگیری به تفرجگاه سالی بادومری^۲ واقع در اسلامورادا^۳ برده بود، اینجا تفرجگاهی است که واقع در فلوریدا کیز

1. Joe Fanelli

2. Bud'n'Mary

3. Islamorada

برده و در منتهی‌الیه شمالی کی وست قرار دارد. حدوداً شش مایل آن طرف‌تر جزیره مرجانی تماسح و در حالی که عازم صخره‌های شیطان بودند، طناب ماهی‌گیری یکی از پسرها نکانی سنگین خورد. آن دو که برادر بوده و به نام‌های استوارت و شین خوانده می‌شدند، به امید به دام انداختن یک شاه ماهی بزرگ و یا یکی از ماهی‌های بزرگ تون، نگاهی با هم رد و بدل کردند. زمانی که شکار را به نزدیک قایق آوردن، جوفنالی خم شده و آن را بالا کشید و برروی عرشه آورد. شکار چیزی نبود جز بقایای یک جلیقه نجات، که شماره هواپیمایی را که بدان تعلق داشت و برروی آن به چشم می‌خورد.

پلیس محلی آن را به میامی فرستاده و در آن‌جا آزمایشگاه جرم شناسی این امر را ثبت کرده که آن متعلق به هواپیمای ناواهو چیف بارمن کلیننگر بوده و علامات سوختگی دارای ذرات بنزین نبوده بلکه محتوى ذرات مواد منفجره پلاستیکی بود. قضیه سریعاً تبدیل به یک مورد جنایی شد. اولین کاری که بخش جنایی کرد بررسی مناسبات تجاری آفای کلیننگر بود. آنچه که آنان کشف کردند باعث این شد که تصور ختم تحقیقات را بنمایند. آنها در هر حال، هیچ اختیاری در مورد منطقه بریتانیایی آفتاب نداشته و زیاد هم مطمئن نبودند که نیروی پلیس محلی نیز بتواند ته و توی اینکار ار که به نظر آنان یکسوء قصد حرفه‌ای بود، در بیاورد.

صبح روز سه‌شنبه، سام مک‌کریدی خود را روی نیمکت کنار استخر هتل سونستا بیچ واقع در کی بیسکین، مستقر ساخته، دومین فنجان قهوه بعد از صبحانه خود را روی میز کنار دستش گذاشت و شروع به خواندن

روزنامه میامی هرالد نمود.

وی بدون آن که مسائلهای خاص را مسد نظر داشته باشد اخبار خارجی روزنامه را که بسیار هم مختصر بود دیدی زده و به سراغ مطالعه اخبار محلی رفت. دومین خبر مهم روزنامه در ارتباط با نتایج جدید تحقیقات درمورد ناپدید شدن یک هواپیمای سبک در دریا و در جنوب شرقی کی وست بود. این اتفاق مربوط به صبح روز دوشنبه گذشته بود.

کاراگاهان خبری روزنامه هرالد بدین موضوع دست یافته بودند که تنها احتمال نابودی هواپیما در اثر انفجار بمی در درون آن بوده است و بلکه آقای بارنی کلینگر بدون تاج و تخت تجارت غیر قانونی اموال و قطعات یدکی هواپی دزدیده شده و پخش آن در فلوریدای جنوبی بود.

بعداز مواد مخدر، فعالیت و معاملات پیچیده در چنین زمینه‌ای سودمندترین کار غیر قانونی به شمار می‌رود. ایالت فلوریدا پر از هواپیماهای مسافربری، باری و شخصی است. به علاوه مهم‌ترین کمپانی‌های اصلی و قانونی تهیه و تدارک قطعات یدکی جدید و یا دوباره بازسازی شده مورد نیاز دائمی هواپیماها در این ایالت قرار دارند. کمپانی‌هایی مانند آدیول و یا "سرвис خدماتی تعیین قطعات" این مسائل را در تمام دنیا عرضه می‌کنند.

و اما "صنعت غیر قانونی" متخصص ترتیب‌دادن دزدی قطعات یدکی یادشده برای فروش بدون چون و چرا به دللان بین المللی به خصوص جهان سومی‌ها بوده و یا دست به کار خطرناک تهیه و تدارک قطعاتی می‌زنند که عمر کاری آنها تقریباً خاتمه پذیرفته، و چنین قطعاتی را به عنوان قطعات بازسازی شده و دارای عمر کاری مناسب، توزیع می‌کنند.

مدارک مورد نیاز چنین کثافتکاری نیز جعل می‌شود. قیمت هر قطعه در بازار بین‌المللی حدود دویست و پنجاه هزار دلار است، که در نتیجه سود بری عاملین و دلالان بی‌رحم و مروت در این رابطه رقم هنگفتی است. این امر شایع شده که رقبا آفای کلینگر را از صحنه به در کرده بودند.

مکریدی نجوا کنان با خود گفت:

- در عنفوان جوانی ... " وی سپس روی به صفحه پیش بینی هوا نمود. این پیش‌بینی آفتاب خوبی را نوید می‌داد.

همان صبح روز سه‌شنبه ستوان برودریک ادی فاوارد را احضار کرد. آن روز حالش بیشتر از همیشه گرفته شده بود.

- ادی، قبل از این که ترتیب مراسم تدفین هولیو با گارد افتخار را بدھیم می‌بایست فاکتور آزار دهنده جدیدی را در نظر بگیریم. اصلاً هولیو چه کاری با آدم جنایتکاری مثل کلینگر داشته که سوار هواپیمای او بشود؟

فاوارد جواب داد:

- سعیش این بود که زودتر برگردد.

- واقعاً؟ اصلاً او آن‌جا چه کار می‌کرد؟
- ماهی گیری.

- واقعاً؟ چطور است که هفت مرخصی او در جزیره آفتاب مصادف با بودن کلینگر در آن‌جا می‌شد؟ آیا آنها می‌بایست درباره موضوعی با بکدیگر ملاقات و بحث می‌کردند؟

- گوش کنید کلی. اصلاً حرف این را هم نزنید که هولیو گومز آدم فاسدی باشد. من باور نمی‌کنم. او سعی داشت زودتر برگردد. وی

هوای پیمایی را دید که عازم است و درخواست نمود که او را نیز همراه ببرند. همین.

برودریک با حالی گرفته گفت:

- امیدوارم که درست بگویی. اصلاً چرا دو روز زودتر از وقت مقرر وی قصد بازگشت را داشت؟

فاوارد کمی نرم شد، این مسائله‌ای است که نمی‌توانم هضم کنم. او آن قدر ماهی گیریش را دوست داشت که تمام سال را به انتظار آن طی می‌کرد. وی هر گز بدون دلیل دو روز از وقت ماهی گیریش نمی‌زد. من میل دارم بدان جا رفته و سرو گوشی آب دهم.

ستوان جواب داد:

- شما به سه دلیل نمی‌توانی بروی. کار روی سر این اداره ریخته و در اینجا به شما نیاز بیشتری است. و اگر هم بمبی در کار بوده مسلماً کلینیگر در مد نظر بوده است. دخترک و هولیو تصادفی آن جا بوده‌اند. متأسفم، اداره بررسی‌های داخلی موقعیت مالی هولیو را بررسی خواهد نمود. کاریست که جلوگیری از آن غیر ممکن است. اگر وی تا قبل از جمیعه اصلاً کلینیگری را نمی‌شناخت، خب متأسفانه باید آن را به حساب یک واقعه دلخراش گذاشت.

فاوارد تسلیم نشد، من مرخصی طلبکارم. تقاضای درخواست آن را دارم.

- بله، بسیار خوب. شما چند روزی مرخصی طلب داری. و من هم نمی‌توانم آن را به شما ندهم. اما شما آن جا که رفتی انتظار هیچ گونه حمایتی را نباید داشته باشی. آن جا قلمرو بریتانیاست و ما کوچکترین

اختیار قانونی در آن جا نداریم. تفنگ خود را نیز به من بدهید.
 فاوارد سلاح اتوماتیک کارآگاهی خود را به وی داده، آن جا را
 ترک کرد و روانه بانک شد. ساعت سه بعد از ظهر همان روز هوایپیمای در
 بست چهار نفره وی در فرودگاه جزیره آفتاب به زمین نشست. وی گرایه
 آن را پرداخته و شاهد بازگشت آن به میامی شد. بعد همراه با یکی از
 کارمندان فرودگاه عازم بندرگاه پلی زانس گردید. از آن جا که وی به
 شهر وارد نبود اتفاقی در هتل "پشت عرش" گرفت.

سرمارستون موبولی در باغ محصور خود درون مبلی لم داده و لیوانی
 و یکی همراه با سودا را مزه می‌کرد. این یکی از عادات مورد علاقه
 روزانه وی بود. باغ پشت عمارت فرمانداری بزرگ نبود اما ساکت و آرام
 بود. چمن فشنگی بیشترین سطح را به خود اختصاص داده و گل‌های
 شمعدانی همراه با پاپیلای رونده دیوارها را به رنگ‌های زیبا و شاد خود
 مزین کرده بودند. دیوارها از سه سو باغ را به محاصره خود در آورده
 بودند. ارتفاع آنان هشت فوت بوده و روی آن خرده شیشه ریخته شده
 بود. سوی چهارم را خود عمارت اشغال کرده بود، در فولادی قدیمی که
 دارای هفت فوت ارتفاع بود در یکی از دیوارها جای داده شده بود. منتهی
 مدت‌ها بود که از آن استفاده نمی‌شد. پشت در جاده‌ای قرار داشت که
 مستقیماً به وسط بندرگاه پلی زانس متصل بود. این در از سال‌ها قبل هم
 چنان بسته مانده و در قسمت بیرونی آن دو چفت نیم‌مایره فولادی که
 بدان قفلی به اندازه یک بشقاب کوچک غذاخوری زده شده بود، قرار

داشت. تمامی این مکانیزم را زنگ از سال‌ها پیش به تدریج خورده بود.

سرمارستون از خنکی هوای شامگاه لذت می‌برد. آجودان مخصوص

وی در آن ساعت در اقامتگاه مسکونی خود که طرف دیگر عمارت قرار

داشت به سر می‌برد. همسرش نیز برای انجام کاری در بیمارستان محلی

بیرون رفته بود. و پیشکار - سرپیشخدمت سر آشپز مخصوص وی به نام

جفرسون نیز در آن هنگام مشغول تهیه شام در آشپزخانه بود. سرمارستون

جرعه‌ای دیگر از ویسکی خود نوشیده و با لذتی وافر مشغول مزه مزه

کردن آن بود که بناگاه از صدای گوش خراش کنده شدن در فولادی از

جای به طور موقت کر شده و نوشابه به گلویش پرید. وی چرخی

بدان سو زد و فقط وقت داشت که بگوید، "آهای، دارید چه کار

می‌کنید... مگر با شما نیستم..."

غرض اولین گلوله وی را شوکه و مبهوت بر جای گذارد. تکه سرب

از پارچه سر آستین پیراهن نخی وی گذشته و به دیوار مرجانی عمارت

پشت سر وی اصابت کرده و بر روی زمین افتاد. دومین گلوله درست در

قلب وی نشست.

فصل دوم

با وجود پیچیدن صدای غرش دو گلوله در باغ، عکس العمل سریعی از داخل عمارت مشاهده نشد. در آن ساعت فقط دو نفر آن جا بودند.

جفرسون در آشپزخانه مشغول تهیه پانچ میو^۱ جهت سرو همراه با شام شب بوده و لیدی موبیرلی نیز مست بودن خود را منکر شده و عنوان می کرد که صدای مخلوط کن (بلندر) تمام آشپزخانه را گرفته و زمانی که تیراندازی صورت گرفته بود می بایست روشن بوده باشد.

آجودان مخصوص فرمانداری ستوان جوانی به نام جرمی هاوراستاک^۲ بود. وی در آن ساعت در اتاق خود که در منتهی الیه طرف دیگر عمارت فرمانداری بود به سر برده، پنجره ها را بسته و دستگاه تهويه را روی آخرین درجه اش گذاشته بود. وی نیز بعداً عنوان کرده که رایو را روشن نموده و به رادیو ناسانو گوش می داد. وی نیز چیزی نشنیده بود.

تا زمانی که جفرسون به داخل باغ بباید که از سرمهارستون سوالی در

۱. یک نوع مشروب که در آن از میوه های تابستانی استفاده شده و آن را مخلوط بادام و یا مارگرتا و یا مشروبی ملایم می نمایند. (م)

2. Jeremy Haverstock

مورد نحوه درست کردن کتکت بره بپرسد، تروریست کار خود را کرده و از طریق همان در فولادی فرار کرده بود. جفرسون به بالای پلهایی که منتهی به باغ می‌شد رسید و ارباب خود را دید که از پشت روی زمین افتاده و دستانش به دو طرف باز بود. نیروی گلوله دوم او را به زمین پرت کرده بود. لکه تیرهای که در حال پخش بود جلوی سینه پیراهن نخی سرمهای وی دیده می‌شد. جفرسون ابتدا فکر کرد که اربابش غش کرده و افتاده است. لذا به سرعت جلو دویده تا به وی کمک کند. زمانی که وی متوجه سوراخ سینه‌اش شد، عقب ایستاد و برای لحظه‌ای ناباورانه مکث کرد. سپس با حالتی وحشت زده دویده، تا به ستوان هاوراستاک خبر دهد. افسر جوان ارتش چند ثانیه بعد در حالی که هنوز شلوار کوتاه خانگیش را به پا داشت خود را بدان جان رساند.

هاوراستاک دست و پای خود را گم نکرد. وی بدون دست زدن به جسد آن را بررسی کرده تا مطمئن شود سرماشرون کاملاً مرده است سپس در صندلی فرماندار مرده نشسته و حیرت زده برای انجام اقدام بعدی به فکر فرو رفت.

یکی از افسران فرمانده وی درمورد افسر جزء هاوراستاک چنین نوشتند بود، "فیزیک و تربیت عالی ولی متأسفانه زیاد با هوش نیست. "افسر فرمانده بمانند آن بود که این تعریف را در مورد یکی از اسبان سواره نظام بیان کرده بود، به جای آن که برساند تعریفش در باب یکی از افسران سواره نظام بوده است. اما ظاهراً در سواره نظام حق تقدم به خوبی رعایت می‌شود. یک اسب خوب غیر قابل جایگزین است، در حالی که یک افسر جزء را می‌شود جایگزین کرد.

هاوراستاک همچنان در صندلی و در چند فوتی جسد نشسته و مشغول فکر کردن بود و جفرسون نیز با چشم‌مانی از حدقه در آمده از بالای پلکانی که منتهی به بالکن می‌شد نظاره گروی بود، افسر جزء بالاخزه به این نتیجه رسید که:

الف) - فرماندار مرده روی دستهایش افتاده بود.

ب) - یک نفر وی را کشته و فرار کرده.

ج) - وی می‌بایست مقامات مافوق را در جریان بگذارد.

منتهی مشکل اینجا بود که مقامات مافوق خود فرماندار بود. در این موقع بود که لیدی موبیری به خانه بازگشت.

جفرسون صدای ساییده شدن سنگ ریزه‌ها را در زیر چرخ‌های جاگوار رسمی فرمانداری شنید و شتابان از طریق هال ورودی به آن سو دویده تا جلوی او را بگیرد. وی به طور کامل و بدون به کارگیری هیچ نوع سیاستی خبر را به همسر فرماندار داد. وی در حالی که با او در هال ورودی مواجه گشته بود گفت:

- اووه، لیدی. فرماندار تیر خورد. او مرده.

لیدی موبیری به سرعت خود را به بالکنی رسانید تا پایین را بنگرد و در همان حال مواجه با هاور استاک شد که از پله‌ها بالا می‌آمد. وی در آن لحظه بیش از آن که خود را عزادار حس کند، گیج و سنگ یافته و بمانند آن بود که بیشتر نگران این بود که مبادا وزارت امور خارجه شوهرش را اخراج کند.

ستوان هاور استاک پس از آرام کردن لیدی موبیری جفرسون را فرستاده تا تنها دکتر جزیره را که در عین حال تنها دکتر پزشک قانونی

جزیره نیز بود به همراه بازرس کل جونز احضار کند. وی به پیشکار شوریده حواس دستور داده که چیزی به آنها نگفته و فقط از آنها بخواهد که سریع خود را به عمارت فرمانداری برسانند.

این تقاضائی بی‌مورد بود. جفرسون بیچاره در حضور سه گروهبان متحیر خبر را به بازرس کل جونز داد. وی در عین حال جریان را در حضور پیشخدمت دکتر کاراکتاکوس جونز برای او شرح داد. همزمان با شتاب عمومی برادرزاده به طرف عمارت فرمانداری، این خبر یمانند آتشی تند و تیز در همه جا پیچید.

حال ستوان هاور استاک در فکر این مشکل بود که خبر را چگونه به لندن ارسال کند.

اقامتگاه فرمانداری قبل از هرگز با وسائل ارتباطی امن و سوپر مدرن مجهز نشده بود. زیرا موجبی برای آن دیده نشده بود. به غیر از یک خط تلفن معمولی، پیام‌های فرمانداری اغلب از طریق کنسولگری عالی بریتانیای در ناسائو، به باهاماس که مجهزتر بود، ارسال می‌گردید. برای این منظور از یک سیستم قدیمی و کهن شده به نام سی دو استفاده می‌شد. دستگاه در دفتر کار اختصاصی فرماندار برروی یک میز قرار داشت.

در یک نگاه، دستگاه مانند یک ماشین تلکس معمولی بود که خبر نگاران اخبار خارجی دنیا با آن آشنایی داشته و برای استفاده از آن می‌بایست مدت‌ها نوبت بگیرند. بازدن و ارسال یک کد و دریافت کد مناسب، اتصال با ناسائو برقرار می‌گردید. دستگاه تلکس سپس از طریق جعبه‌ای که کنار آن قرار داشت در مد مخابره رمز قرار می‌گرفت. هرگونه پیغامی که به این فرم فرستاده می‌شد، به طور معمول تایپ شده، سپس دستگاه آن را به صورت رمز در می‌آورد، و زمانی که به ناسائو می‌رسید به طور اتوماتیک کشف رمز می‌شد. بین این دو مرحله، پیغام

بفرم کد ارسال شده بود.

مشکل اینجا بود که جهت راه اندازی دستگاه رمز بر اساس تاریخ روز می‌باشد از صفحات دندانه‌دار مخصوص همان روز استفاده نمود. این صفحات در گاو صندوق فرماندار که همیشه قفل بود نگاهداری می‌شد. منشی اختصاصی فرماندار مقتول به نام میرتل، ترکیب عددی رمز باز کردن گاو صندوق را می‌دانست، اما در آن موقعیت خاص وی مرخصی گرفته و به دیدار والدینش در تورتولا واقع در جزائر ویرجین رفته بود. فرماندار این را فراگرفته بود که در غیاب وی چگونه از دستگاه استفاده کرده و پیام‌های خود را ارسال دارد. وی به رمز عددی گاو صندوق فرمانداری نیز وارد بود، منتهی این را به هاوراستاک نگفته بود.

هاوراستاک بالاخره چاره‌ای ندید جز این که خیلی ساده از تلفن عمومی استفاده کند و مقامات کنسولگری عالی ناسائو را شفاها در جریان قرار دهد. بیست دقیقه بعد منشی اول کنسولگری با حالتی برافروخته به وی تلفن کرد و پس از مطمئن شدن از این امر، به توضیحات وی گوش فرا داد. سپس خیلی خلاصه او را توجیه نمود که در عمارت فرمانداری را بسته و سنگر را حفظ نماید. نیروی کمکی به زودی از ناسائو یا لندن می‌رسید. منشی اول سپس یک پیام رمزی فوق سری به وزارت امور خارجه، لندن، ارسال داشت. ساعت شش بعد از ظهر شده و منطقه کارائیب در تاریکی فرو رفته بود. ساعت به وقت لندن بازده بعد از ظهر بود و پیام را افسر کشیک شب دریافت کرد. وی به یکی از مقامات ارشد اداره منطقه کارائیب که در چوبهام^۱ می‌زیست تلفن کرد و چرخ‌های اداری به کار افتاد.

و اما در جزیره آفتتاب، این خبر در عرض دو ساعت در بندر پلی زانس پخش شد و یکی از فرستنده‌های آماتور^۲ در ارسال همیشگی و

1. Chobham

2. در اروپا و آمریکا افراد می‌توانند فرستنده و گیرنده شخص خود را داشته و

شامگاهی خود آن را به سمع یکی دیگر از گیرنده‌های آماتور در واشنگتن رساند. فرد آماتور آمریکایی که یکی از هم‌شهری‌های دلوز بود، بلا فاصله به دفتر بنگاه خبری آسوشیتد پرس اطلاع داد. مقامات این بنگاه خبری ابتدا با شک و تردید این خبر را دریافت کردند اما در نهایت پیامی ارسالی برای رسانه‌های خبری بین‌المللی بدین مضمون فرستادند:

- براساس خبر تأیید نشده‌ای که از مجمع الجزایر کوچک مستعمره بریتانیا واقع در دریای کارائیب ارسال گردیده است، فرماندار یکی از این مجمع الجزایر کوچک به نام جزایر بارکلیز، توسط تروریستی ناشناس مورد سوء قصد با گلوله قرار گرفته و جان باخته است...

این پیام به وسیله یکی از دستیاران ویراستار کشیک شب تهیه شده بود که خود برای نوشتن آن از نقشه‌ای بزرگ و ذره‌بینی بزرگتر کمک گرفته تا بتواند ضمن توجیه خبر، موقعیت محلی جزایر را نیز بازگو کند. و اما بنگاه خبر پراکنی روئیت نیز این خبر را از نوار تلکس بنگاه رقیب خود قاپیده و سعی کرد تأییدیه آن را از وزارت امور خارجه دریافت کند. نزدیک سحر بود. درست قبل از ساعات صبحگاهی، وزارت امور خارجه بدین امر معترض شد که آنها نیز خبری بدان مضمون دریافت کرده و البته اقدامات لازم در این رابطه صورت گرفته بود.

این اقدام لازم شامل بیدار کردن تعداد قابل ملاحظه‌ای از مقامات ذیصلاح بود که منازلشان در خود لندن و یا حومه پخش بود. قمر مصنوعی‌های متعلق به اداره بررسی و اکتشافات ملی آمریکا، ترافیک رادیویی سنگینی بین لندن و کنسولگری عالی در ناسائو دریافت کردند و مطیعانه آن چه را که ضبط کرده بودند به مقر سازمان امنیت ملی واقع در فورت مید گزارش دادند. این سازمان، سیارا در جریان قرار داد. البته

با آن با هر گیرنده‌ای در هر کجای دنیا تماس حاصل کنند. این فعالیت قانونی است و این نوع افراد را Ham radio می‌گویند.

سازمان سیا قبلاً از طرف بنگاه خبری آسوشیتدپرس از این امر اطلاع حاصل کرده بود. درست سه ساعت پس از مخابره رادیویی که توسط یک آماتور و به وسیله یک دستگاه فرستنده - گیرنده خانگی از کلبه‌ای در دامنه تپه اسپای گلاس به دوستی در واشنگتن ارسال شده بود، سیستمی تکنولوژیک به ارزش یک بیلیون دلار، آن را در سر تا سر جهان پخش کرد.

در لندن، وزارت امورخارجه به وزارت کشور خبر داد، و آنها نیز از سرپیتر ایمپرت که کمیسر سازمان پلیس مرکز بود امداد جسته و از وی درخواست نمودند تا کارآگاه ارشدی را فوراً بدانجا بفرستد. کمیسر نیز سیمون کراوشاو مسؤول بخش عملیات ویژه را از خواب پراند و وی نیز دستورات خود را به فرمانده قسمت جرائم ویژه داد. فرمانده نیز به دفتر مسؤول رزرواسیون تلفن کرد و پرسید:

- نوبت کیست؟

سرجوخه کشیک دفتر مسؤول رزرواسیون نیز فهرست خود را در نیواسکاتلنده بارد چک کرد. این دفتر اتفاق کوچکی را در اسکاتلنده بارد به خود اختصاص داده است. وظیفه آن تنظیم لیستی از کارآگاهان ارشد می‌باشد که در صورت دریافت تقاضای فوری، در مدت زمانی کوتاه بتوانند آماده کمک به مقامات پلیس بروون مرکز باشند. صدر جدول متعلق به کارآگاهیست که بتواند در عرض یک ساعت آمادگی خود را اعلام نماید. نفر بعدی کارآگاهیست که در عرض شش ساعت آماده شده و نفر سوم فردیست که بعد از بیست و چهار ساعت آمادگی خود را اعلام دارد.

سرجوخه کشیک جواب داد:

- بازرس کل، کارآگاه کرادوک قربان. اما در همان حال چشمش به ورقه باداشتی افتاد که به کنار جدول سنjac زده شده بود. "نه، بیخشید قربان. او می‌بایست ساعت یازده صبح امروز، برای ادای شهادت

در دادگاه عالی جنایی اولدبیلی حاضر شود.

فرمانده از پشت تلفن منزلش غرید، نفر بعدی کیست؟

منزل او واقع در درایتون غربی بود که در حومه شهر و نزدیک به فرودگاه هیترو بود.

- آقای هانا، قربان.

- همکار تیمیاش کیست؟

- وتر آل قربان.

فرمانده دستور داد:

- از آقای هانا بخواهید تا فوراً به من تلفن کند.

و به این ترتیب بود که در سحرگاه یک روز تلغی و تاریک دسامبر و درست بعد از ساعت چهار صبح تلفن بازرس کل کارآگاه دزموند هانا که روی میز کوچک کنار تختخوابش قرار داشت زنگ زده و وی را بیدار کرد.

وی به دستورات دفتر رزرواسیون گوش فرا داد و سپس طبق دستور شماره‌ای را در درایتون غربی گرفت.

- بیل؟ منم دز هانا. چه خبر؟

وی پنج دقیقه گوش فرا داد. سپس پرسید:

- بیل، این جزیره لعنتی آفتاب کجاست؟

و اما در جزیره آفتاب، دکتر کاراکتاکوس جونز جسد رابررسی کرده و مرگ قطعی را اعلام داشت. تاریکی باعث را در خود گرفته و وی در زیر نور چراغ قوه به کار خود ادامه داد.

البته کار دیگری از دست او بر نمی‌آمد. وی یک دکتر عمومی بود و تخصصی در زمینه پاتالوژی جرم شناسی نداشت. وی تا سرحد امکان به امر مراقبت از سلامت جزیره نشینان رسیده و اتاق پانسمانی نیز مهیا کرده بود که بتواند جراحات سطحی را درمان نماید. وی آنقدر به زایمان بچه‌ها کمک نموده که حال دیگر تعداد آنها را به خاطر نداشت و ده

برابر آن نیز، جراحاتی را که از به کارگیری غیر اصولی قلاب ماهی گیری حادث شده بود، معالجه نموده بود. وی به عنوان یک پزشک قادر به صدور جواز مرگ و به عنوان پزشگ قانونی قادر به صدور جواز دفن بود. اما تا به اینجا وی فرماندار را تحت اتوپسی قرار نداده و حال نیز خیال چنین کاری را نداشت.

در موارد جراحات و یا بیماری‌های سخت و صعب العلاج که نیاز به انجام اعمال جراحی سنگین داشت، بیماران را همیشه به ناسانو اعزام می‌داشتند. آن‌جا دارای یک بیمارستان مدرن بود که تمامی تجهیزات مدرن مورد نیاز اعمال جراحی و یا کالبد شکافی را داشت.

وی در این جزیره حتی دارای سردخانه جهت نگهداری اجساد نبود. او بررسی جسد را به پایان رساند. ستون هاور استاک نیز از دفتر اختصاصی فرماندار بیرون آمد و اعلام کرد:

- ناسانو خبرداد که بزودی مأمور ارشدی از جانب اسکاتلنده بارد اعزام خواهد شد. تا زمان ورود وی می‌بایستی دست به چیزی نزنیم. بازرس کل جونز گروهبانی را جلوی در ورودی مستقر کرد تا افراد کنبعکاو را که به تدریج جمع می‌شدند، دور نماید. وی دوری در باغ زد و درب پولادین را که ظاهراً تروریست از آن‌جا وارد و از همان‌جا نیز فرار کرده بود کشف نمود. قاتل در زمان فرار در را دوباره بسته و به همین دلیل بود که هاور استاک متوجه آن نشده بود. وی بلاfacile گروهبانی را نیز بیرون آن در مستقر کرد تا افراد را از آن‌جا دور نماید. شاید روی آن اثر انگشتی به جای مانده که در این صورت مورد نیاز اسکاتلنده بارد بود. گروهبان به مجرد استقرار بیرون در، نشسته و به دیوار تکیه زد و فوراً نیز به خواب رفت.

بازرس کل جونز که هنوز در محوطه باغ بود اعلام کرد:
- تا صبح به چیزی دست نزنید. جسد نیز باید سر جای خود بماند.
عمویش مداخله کرد. "پسر جان احمق نشو. تا صبح بو خواهد کرد.

همین الان شروع شده.

که البته حق با او بود. در آن گرما و دم منطقه کارائیب، اجساد می‌بایست در عرض بیست و چهار ساعت به خاک سپرده شوند. در غیر این صورت نتیجه غیر قابل تعلم است. قشون مگس‌ها حمله خود را آغاز کرده و گردسینه و چشمان فرماندار مرده در حال گردش بودند. سه مردی که در آن‌جا حضور داشتند مشکل را بررسی کردند. جفرسون در حال‌تر و خشک گردن لیدی موبولی بود.

دکتر جونز بالاخره به صدا آمد، "باید آن را به انباریخ‌های برمی‌دانیم. جای دیگری موجود نیست."

آنها چاره‌ای جز موافقت نداشتند. انبار یخ که به وسیلهٔ به کار گیری ژنراتور شهرداری کار می‌کرد، واقع در اسکله بود. هاوراستاک شانه‌های مرده و بازرس کل جونز پاهایش را گرفت. آنها بدن لخت را بد سختی از پله‌ها بالا برده، از اطاق نشمنی و از جلوی دفتر کار گذشته و وارد هال شدند. لیدی موبولی سرش را از اتفاق خوابش بیرون آورد و از بالای نرده‌ها جسد شوهرش را دید که آن را از توی هال حمل می‌کردند. وی نالهای سرداد و بد درون اتفاق خزید.

اما آنها در هال متوجه این امر شدند که قادر به حمل جسد سرمارستون تا اسکله نیستند. برای چند لحظه این فکر غالب شد که جسد را در صندوق عقب جگوار قرار دهند. اما سریعاً با آن مخالفت شد چون هم کوچک بود و هم این که صورت خوشی نداشت.

بالاخره تنها راه چاره را استفاده از جیپ لندرور پلیس دانستند. عقب آن جاسازی شده و جسد فرماندار مقتول در آن جای داده شد. اما در عقب لندرور بسته نشد زیرا حتی با وجود آن که شانه‌های جسد به پشت صندلی‌های جلو نکیه داده شده بود، پاهایش از در بیرون و آویزان بود. دکتر جونز پاهای را به درون چپانده و در عقب را بست. جسد سرمارستون مانند فردی که مشروب زیادی در یک میهمانی درازمدت نوشیده باشد به

جلو خم و سرروی سینه افتاده بود.

بازرس کل جونز پشت رل قرار گرفت. ستون هاوراستاک نیز کنار وی نشست و در حالی که جمعیت زیادی به دنبال آنها روان بودند، به طرف اسکله راندند. جسد سرمارستون در آن جا، با تشریفات بیشتری در سردخانه قرار داده شد. درجه حرارت آن کاملاً زیر صفر بود.

فرماندار فقید جزاير بارکلی، از مستعمرات علیا حضرت، اولین شب خود در دنیای بعد از مرگ را در حالی که بین یک نیزه ماهی بزرگ و یک ماهی تن اعلا ساندویچ شده بود گذراند. صبح روز بعد چهره هر سه حالتی یکسان به خود گرفته بود.

سحرگاه لندن پنج ساعت زودتر از سحرگاه جزیره آفتاب شروع شد. ساعت هفت صبح و زمانی که زبانه های نور روز جدید پشت بام کلیسیای وست مینستر آبی را لمس می کرد، بازرسی کل کارآگاه هانا در دفتر کار در بسته فرمانده بریت ویت^۱ در اسکاتلند بارده است، به شور نشسته بود.

فرمانده گفت:

- شما پرواز ساعت دوازده بریتیش ایرویز را که از هیترو عازم ناسائو می باشد، بگیرید. ترتیب بلیط شما برای قسمت درجه یک داده شده است. پرواز جانداشت، لذا از یک خانم و آقا خواسته شد تا جای خود را به شما بدهند.

هانا پرسید:

- اعضای تیم چی؟ آیا آنها نیز در قسمت درجه یک اسکان داده شده یا در قسمت درجه دو هستند؟

- آه، بله تیم شما. دز، حقیقتش را بخواهید از نیروی موجود در ناسائو استفاده شده است. وزارت امور خارجه ترتیب آن را داده است.

دزمندهانا احساس کرد کاسه ای زیر نیم کاسه است. او حال پنجاه و

یک ساله بود. وی یک پلیس قدیمی کوچه و خیابان بود که نردبان پیشرفت را پله پله پیموده بود. او از گشت شبانه در کوچه پس کوچه‌ها، در حالی که قفل درها و مغازه‌ها را چک کرده و کمک به خانم‌های مسن می‌نمود تا از عرض خیابان رد شوند و یا این که نوریست‌ها را راهنمایی می‌کرد، شروع کرده و خود را به رتبه بازرس کل رسانده بود. یک سال به بازنشستگی وی باقی مانده بود. او نیز در آن زمان مانند خیلی از افراد همتای خود، به احتمال زیاد پستی به عنوان مأمور امنیتی ارشد، در یکی از شرکت‌های چند ملیتی بزرگ که بی‌خطرتر و کم تنش‌تر بود می‌پذیرفت.

وی حال مطمئن شده بود که به مقام فرماندهی دست پیدا نخواهد کرد. زیرا چهار سال قبل به نیروی جنایی قسمت جرائم ویژه اسکانلند یارد منتقل گردیده بود. جائی که به قبرستان فیل‌ها معروف بود. فرد مانند یک حیوان مغفول و قوی بدانجا رفته و به صورت مشتی استخوان بیرون می‌آمد. اما وی در هرحال مایل بود که کارها درست انجام پذیرد. در هر مأموریتی حتی اگر در خارج از کشور بود، کارآگاه ارشد نیروی جنایی، توسط تیمی پشتیبانی، مرکب از حداقل چهار نفر که به نام مأموران بازرسی صحنه قتل معروف بودند، همراهی می‌شد. آنان شامل حداقل یک سرجوخه، یک سرجوخه رابط با آزمایشگاه، عکاس و یک انگشت نگار بودند. مرحله جرم شناسی معمولاً از مراحل حساس و بحرانی بود.

- بیلی، تیم من باید از همین جا انتخاب شوند.

- متأسفم دز، این غیر ممکن است. وزرات امور خارجه کنترل این یکی را در دست گرفته است. طبق گفته وزرات کشور آنها تمامی مخارج را تقبل کرده‌اند. لذا به نظر می‌رسد که در خرج کردن خیلی محظوظ هستند. کنسولگری عالی ناسائو از پلیس باهاماس درخواست کرده که نیروی جرم شناسی پشتیبانی را فراهم نماید. من مطمئنم که آنها نیز

در کار خود وارد هستند.

- کالبد شکافی چی؟ این را نیز آنها انجام می‌دهند؟

فرمانده با لحنی اطمینان بخش پاسخ داد:

- نه. ما برای این کار یان وست را به ناسائو می‌فرستیم. جسد هنوز در محل است. به مجرد اتمام بازرگانی، جسد را به ناسائو ارسال دارید. یان بیست و چهار ساعت بعد از شما بدانجا خواهد آمد. تا زمانی که او به ناسائو برسد شما جسد را معاينه و آنرا سروقت فرستاده تا وی بتواند روی آن کار کند.

هانا موافقت خود را اعلام داشت. وی از این بابت کمی خاطر جمع شده بود. با داشتن دکتر یان وست وی حداقل یکی از بهترین پاتولوژیست‌های جرم شناسی دنیا را به همراه خود داشت.

وی پرسید:

- چرا یان به این جزیره آفتاب نمی‌آید تا همانجا کار کالبد شکافی را به انجام برساند؟

فرمانده در کمال صبر و حوصله پاسخ داد:

- جزیره آفتاب سردخانه ندارد.

- پس جسد کجاست؟

- من نمی‌دانم.

هانا گفت:

- لعنت به این شانس. تا زمانی که من به آن‌جا برسم جسد حتماً بوکرده است.

وی از این امر مطلع نبود که در همان لحظه جسد سرمارستون نه تنها بو نکرده بلکه مثل سنگ سفت شده بود. به طوری که دکتر وست قادر نبود حتی اسکن‌های در آن فرو کند.

وی ادامه داد:

- مراحل بازرگانی گلوله شناسی نیز باید در این‌جا انجام گیرد. اگر

توانستم گلوله و یا گلوله‌ها را به چنگ آورم، باید آنها را فوراً به آلن بدھید. شاید با بازرسی گلوله‌ها تمام ماجرا روشن گردد.

فرمانده رضایت داد:

- بسیار خوب. به مقامات کمیسیون عالی خبر دهید تا آنها را از طریق پست دیپلماتیک برای ما ارسال دارند. خب، حالا صبحانه خود را صرف کنید. اتومبیل ساعت نه به دنبال شما خواهد آمد. دستیار شما وسایل را با خود به همراه خواهد داشت. وی شما را هنگام سوار شدن ملاقات خواهد کرد.

هانا زمانی که قصد ترک آنجا را داشت پرسید:

- مطیوعات چی؟

- متاسفانه همه آگاه شده‌اند. البته هنوز وقت نکرده آن را چاپ کنند. خبر این مسأله دم دمه‌های صبع پخش شده است. اما تمام سازمان‌های خبری بدان دست پیدا کرده‌اند. خدا عالم است که آن را چطور چنین به سرعت توانستند به چنگ بیاورند. چند تا از این خزندگان حتماً همین حالا در فرودگاه بوده تا بتوانند جایی در پرواز شما دست و پل کنند.

دزموند هانا درست قبل از ساعت نه و در حالی که ساکی به دست داشت در حیاط داخلی ساختمان حاضر شد تا سوار اتومبیل سواری رور که رانندگی آن را یک سرجوخه یونیفورم پوش به عهده داشت، گردد. وی نظری به اطراف انداخت تا کارآگاه بازرس هاری و ترآل را که سه سال همکارش بود ببیند. اما نشانی از او نبود. مردی جوان و سی ساله صورت گلی خود را با عجله به او رساند. وی کیف جرم شناسی را با خود حمل می‌کرد. این کیف چمدان کوچکی بود که انواع مختلفی از سواب‌ها، باند، کپسول، فیال‌های تزریقی، کیسه‌های نایلکس، اسکارپل‌های تیز، بطری‌های کوچک، قیچی و سواب‌های نمونه برداری در آن جای داشت. اینها وسایل اولیه کشف، برداشت و انتقال سرنخ‌هایی

بود که می‌توانست سر صحنهٔ جنایت به دست آیند.

مرد جوان پرسید:

- آقای هانا؟

- جنابعالی؟

- کارآگاه بازرس پارکر، قربان.

- وترآل کجاست؟

- وی متأسفانه مریض شده. آنفلونزا آسیایی و یا چیزی در همین ردیف. دفتر مسؤول از رزرواسیون از من خواست تا خود را معرفی کنم. همیشه پاسپورتم را دم دست نگاه می‌دارم. از کار کردن با شما واقعاً خوشحالم.

هانا با خود اندیشید، لعنت به تو و ترآل. لعنت به این بدشانسی. آنها تمامی راه را تا هیترو در سکوت طی کردند. حداقل این هانا بود که لب فرو بسته بود. پارکر در حالیکه توجیه می‌کرد اسمش در واقع پیتر بود، اطلاعاتی کامل از دانش خود درمورد کارائیب داد. وی قبلًا دوبار از طریق کلوب مدیترانه بدانجا رفته بود.

- قربان، شما قبلًا به کارائیب سفر کرده‌اید؟

هانا جواب داد:

- نه، و سپس دوباره لب فرویست.

مقامات هیترو از سفر این دو آگاه شده بودند. بررسی پاسپورت فقط زمینه‌ای تشریفاتی داشت. کیف جرم شناسی از زیر اسکانر اشعه ایکس رد نشد، زیرا در غیر این صورت صدای دستگاه را حسابی در می‌آورد. در عوض یکی از مقامات آنان را از در پشتی رد کرده و مستقیم به سالن مسافرین قسمت درجه یک هدایت کرد.

مطبوعات نیز در آن‌جا حضور داشتند، منتهی هانا تا زمانی که سوار هواپیما نشده بود آنها راندید. دو سازمان خبری که پول برای خرج کردن داشتند مسافرانی را که جای خود را رزرو کرده بودند ترغیب کرده که

جای خود را بدان هاداده و پرواز بعدی را بگیرند. دیگران نیز سعی داشته خود را به دو پرواز صبح میامی رسانده که از آن جا از طریق هواپیمای در بستی کرایه شده از طرف دفاتر کل آنان، خود را به جزیره آفتاد برسانند. اعضای تیم فیلم برداری کانال تلویزیونی بی‌بی‌سی، کانال مستقل خبری یا آی‌تی‌وی و پخش ماهواره‌ای بریتانیا نیز در معیت خبرنگاران خود عازم جزایر بارکلیز بودند. اعضای تیم خبری و عکاسان پنج روزنامه معتبر نیز خود وارد معركه شده بودند.

زمانی که در سالن انتظار ایستاده بودند مرد جوانی در حالیکه نفس نفس می‌زد خود را به هانا رساند و به عنوان پیامبر وزارت امور خارجه معرفی کرد. وی به همراه خود پرونده قطوری را حمل می‌کرد. او در حالیکه پرونده را به وی می‌داد گفت:

- ما سعی کردیم پس زمینه توجیهی را برایتان آماده کنیم. عواملی از قبیل جغرافی، اقتصاد، میزان جمعیت بارکلیز و غیره، و البته پس زمینه وضعیت سیاسی موجود.

قلب هانا به ناگهان فرو ریخت. اگر مورد جنایی و قتل حالت خانگی داشت در عرض چند روز می‌شد آن را جمع و جور کرد. اما اگر سیاسی بود... بلندگو آنان را دعوت به سوار شدن نمود.

بعد از بلند شدن هواپیما پارکر پرانرژی گیلاسی شامپانی از مهماندار گرفت. و سوالاتی را که مربوط به خود او می‌شد بالذمی وافر پاسخ داد. وی بیست و نه ساله بود. سنی که برای رتبه کارآگاه بازرس جوان بود. او متاهل بود و همسرش الین، دلال معاملات ملکی بود. منزل آنها در منطقه جدید و شیک داکلند واقع شده و چسبیده به کاناری وارف^۱ بود. وی علاقه زیادی به اتومبیل اسپورت مدل مورگان فوردا بلیو داشت. زنش الین نیز صاحب یک فورد اسپورت مدل جی‌تی‌آی بود.

پارکر ادامه داد:

- و البته رو باز.
هانا نیز نجوا کنان افزود:
+ البته.

بعد با خود اندیشید این بار گیر یک الکی خوش افتاده ام. درآمد دوبل و بدون بجه واقعاً الکی خوش.

پار کر مستقیماً از مدرسه به دانشگاهی متوسط رفته و صاحب مدرک شده بود. وی ابتدا از سیاست، فلسفه و اقتصاد شروع کرده و در نهایت سر کلاس و کالت نشسته بود. وی مستقیماً از آن جا به نیروی پلیس شهر و حومه پیوسته و بعد از گذراندن یک سال طرح اجباری کار در حومه، به دورهٔ ویژهٔ مدرسهٔ پلیس برام شیل^۱ ملحق شده بود. بعد از آن جا، چهار سال را در واحد طرح و برنامه‌ریزی نیروی کمیسار گذراند. آنها بد بالای کاوتش کورک^۲ رسیده بودند که هانا پروندهٔ متعلق به وزارت امور خارجه را بست و بد آرامی پرسید:

- در چند مورد تحقیق قتل شرکت داشته‌اید؟

- خب، حقیقتش را بخواهید این اولین بار است. به همین دلیل امروز از انجام چنین مأموریتی ذوق زده شدم. اما در اوقات فراغت مطالعهٔ جرم شناسی دارم. زیرا دانستن فکر یک جنایتکار از اهمیت به سزاگی برخوردار است.

دزموند هانا در کمال درماندگی صورت خود را به طرف پنجرهٔ کوچک هواپیما چرخاند. مسئولیت تحقیق قتل یک فرماندار مردہ روی شاندهای وی قرار گرفته، انتخابات به تعویق افتاده و اعضای تیم کمکی وی چه کسانی بودند، یک تیم جرم‌شناس محلی و یک کارآگاه بازرس تازه کار و بی تجربه که تازه می‌خواست دریابد چگونه می‌توان فکر یک جنایتکار را خواند. وی بعد از خوردن ناهار تا خود ناسائو خوابید. او حتی

1. Bramshill

2. County cork

موفق شد مسئله مطبوعات را موقتاً فراموش کند. اما فقط تاناسائو. خبر آنی شامگاه دیروز بنگاه خبری آسوشیتدپرس با توجه به پنج ساعت تفاوت زمانی احتمالاً به چاپ اول روزنامه‌های بریتانیا در لندن نمی‌رسید، اما روزنامه میامی‌هرالد درست قبل از بستن صفحات خود این خبر را گرفته و چاپ کرد.

ساعت هفت صبح، سام مک کریدی در بالکن جلوی اطاق خود نشسته و در حالی که مشغول تماشای دریای نیلکون بود اولین قهوه قبل از صبحانه خود را می‌نوشید. در همین حال وی صدای آشنای تا خوردن روزنامه هرالد را شنید که از زیر در تو داده می‌شد.

وی به آرامی به طرف در رفت، روزنامه را برداشت و به بالکن برگشت. خبر فوری آسوشیتدپرس در پایین صفحه اول جایی که داستان مربوط به وزن رکوردشکن یک خرچنگ برداشته شده تا آن را قرار دهنده، چاپ شده بود. داستان همانی بود که آسوشیتدپرس طبق یک خبر ناموثق آن را پخش کرده بود. تیتر خبری این بود.

- ترور فرماندار بریتانیا؟ مک کریدی آن را چندین بار خواند.

وی نجواکنان با خود گفت:

- عجب حرامزاده‌هایی. سپس به دستشونی رفت تا پس از شستشو و اصلاح لباس بپوشد. ساعت نه وی جلوی کنسولگری از تاکسی پیاده شده، بدرون رفت و خود را تحت عنوان فرانک دیلون کارمند وزارت امور خارجه معرفی کرد. او نیم ساعت برای آمدن سرکنسول صبر کرد و سپس با او به ملاقاتی خصوصی نشست. ساعت ده صبح وی به آنچه که دلیل آمدنش بدان جا بود، یعنی ارتباطی امن با سفارتخانه در واشینگتن دست یافت. طرف صحبت او در آن جا سرپرست ایستگاه سازمان امنیت و سرویس مخفی بود که یکی از همکاران وی در لندن بود و همانی بود که هفته قبل برای شرکت در سمینار با او هم خانه شده بود. صحبت او بیست دقیقه طول کشید.

همکار وی در واشنگتن، خبر را تأیید کرده و جزیيات بیشتری که از لندن ارسال شده بود در اختیار وی قرار داد.
مک کریدی گفت:

- فکر کردم می‌بایستی سری بدان جا بزنم.

همکار وی گفت:

- فکر نمی‌کنم زیاد به ما ارتباط داشته باشد، دارد؟

- شاید نه، اما شاید هم ارزش سرزدن داشته باشد. من به مقداری پول نیاز دارم و در عین حال به یک دستگاه ارتباطی نیز نیازمندم.

- آن را با سرکنسول حل می‌کنم. لطفاً گوشی را به او بدهید.

یک ساعت بعد مک کریدی درحالیکه بسته‌ای دلار و کیفی دستی محتوی یک تلفن پرتاپل و یک کد برگردان به همراه داشت، آن جا را ترک کرد. بر دستگاه ارتباطی تا حدی بود که وی را قادر می‌ساخت تا روی خطی امن با کنسولگری در میامی تماس برقرار نماید. پیام‌ها سپس از آن جا به واشنگتن ارسال می‌شد.

وی به هتل سونستابیچ مراجعه نمود، اسباب‌های خود را جمع کرد و پس از تحويل دادن اطاق، تلفنی با یک شرکت ایرتاکسی مستقر در فرودگاه تماس گرفت. آنها موافقت کردند ساعت دو بعد از ظهر به پرواز درآمده و او را از مسیر نود دقیقه‌ای معمول به جزیره آفتاب برسانند.

ادی فاوارو نیز صبح زود از خواب برخواست. وی با خود به این نتیجه رسیده که فقط از یک جا می‌توانست تحقیقات خود را شروع کند و آن هم محل اجتماع ماهی گیران دریابی مستقر در اسکله ماهی گیران بود. هولیو گومز مطمئناً نیمه بیشتر وقت مرخصی خود را در آن جا صرف کرده بود.

وی چون ماشین نداشت پیاده به راه افتاد. محل چندان هم دور نبود.

تقریباً از کنار هر دیوار و یا درختی که رد شد پوستری را چسبانده بدان دید که جزیره‌نشینان را تشویق به دادن رأی به یکی از دو کاندیدا می‌کرد. چهرهٔ هر دو نفر که یکی ملایم و خوش تیپ جلوه می‌نمود و دیگری تپل و پر از نشاط بود بر روی پوسترها نقش بسته بود.

بعضی از پوسترها پاره شده و یا چهرهٔ آن را در آورده بودند. وی قادر نبود که تشخیص دهد این کار بچه‌ها بوده و یا اینکه بزرگسالانی به علل نامعلوم در آن دست داشتند. تمامی آنان دارای چاپ حرفای بودند. روی دیوار یک انبار نزدیک اسکله پیام دیگری با حالتی پرشتاب نوشته شده بود: ما رفرازدوم می‌خواهیم. زمانی که وی از کنار آن رد می‌شد، یک جیپ سیاه رنگ با چهار سرنشین به سرعت به طرف او آمد.

رانندهٔ جیپ کمی دورتر از وی بر روی ترمز زد. چهار مرد چهره‌ای اخم آلود داشته و پیراهن‌هایی رنگی به تن و عینک‌های دور سیاهی به صورت داشتند تا چشم‌مانشان دیده نشود.

چهار سر سیاه به پیام خیره شده و سپس به مانند آنکه فاوارد مسئول نوشتن آن بود به طرف وی برگشتند. فاوارد به علامت اینکه بی طرف بوده شانه‌هایش را بالا انداخت. چهار چهره سنگین به وی خیره باقی ماند تا آنکه وی به خیابانی دیگر پیچید. او صدای جیپ را شنید که پس از گاز دادنی سنگین به سرعت دور شد.

مردان گروه گروه در اسکله ماهی‌گیران اجتماع کرده و مشغول بحث در مورد همان مطلبی بودند که مورد بحث افراد حاضر در سالن هتل نیز بود. وی به گروهی نزدیک شده، پرسید چه کسی مهمانان را برای ماهی‌گیری به دریا می‌برد. یکی از مردان به قسمت پایین اسکله جایی که مردی مشغول ور رفتن با قایقش بود، اشاره نمود.

فاوارد به سوی او رفت و سوالش را تکرار نمود. وی سپس عکسی از هولیوگومز به ماهی‌گیر نشان داد. مرد سرش را تکان داد.

- البته، او هفتة پیش اینجا بود، ولی با قایق جیمی دابز رفت. قایق

وی به نام "بانوی خلیج" است.

کسی روی عرشه "بانوی خلیج" دیده نمی‌شد. وی جایی همان حدود نشسته و منتظر ماند. او نیز مانند تمام افراد پلیس معنای صبر کردن را می‌دانست. جمع آوری اطلاعات که در عرض چند ثانیه صورت می‌گرفت فقط متعلق به سریال‌های آبکی تلویزیونی بود. در زندگی واقعی فرد نیمه بیشتر عمر خود را در انتظار به سر می‌برد. ساعت ده سر و کله جیمی دابز پیدا شد.

- آقای دابز؟

- خودم هستم.

- سلام. اسم من ادیست و اهل فلوراید هستم. این قایق شماست؟

- همین طور است. شما برای ماهی‌گیری دریایی آمده‌اید؟

فاوارد گفت:

- ورزش مورد علاقه من است. یکی از دوستانم سفارش شما را نمود.

- چه عالی.

- هولیو گومز. او را به خاطر می‌آورید؟

چهره سیاه و صادق مرد در هم فرو رفت. وی دستش را روی عرشه "بانوی خلیج" برد و یک گیره میله‌ای را بیرون آورد. سپس طعمه‌ای را که در حال پیچ و تاب خوردن سر قلاب بود برای چند ثانیه بررسی کرد و بعد میله را به فاوارد داد.

- دم زردهای کوچک را دوست دارید؟ زیر اسکله پر از آنها است. آن دو همراه یکدیگر به قسمت منتهی‌الیه اسکله که کسی قادر به شنیدن آنها نباشد رفتند. فاوارد حیرت زده از خود دلیل آن را پرسید.

جیمی دابز میله را از وی گرفت و آن را با مهارت به آب انداخت. وی قرقره را به آرامی چرخاند و گذاشت که طعمه خوش رنگ زیر سطح آب پیچ و تاب بخورد. یکی از ماهی‌های تن و تیز کوچک و آبی رنگ به طرف طعمه خیز برداشت ولی به سرعت دور شد.

جیمی دابز با لحنی تلغخ گفت:

- هونیو گومز مرده.

فاوارد جواب داد:

- می‌دانم، علتش را می‌خواهم بدانم. مثل اینکه او با شما زیاد به ماهی‌گیری می‌رفت.

- هر ساله. مرد خوب و مهربانی بود.

- آیا به شما گفت که شغلش در میامی چه بود؟

- بله، یک بار.

- آیا هرگز این را بد کسی گفته‌ید؟

- نه. شما دوستش هستید یا این که یکی از همکاران وی به شمار می‌روید؟

- هر دو. آخرین باری که هولیو را دیدید چه وقت بود؟

- همینجا، عصر روز پنجشنبه. تمام روز را بیرون بودیم. وی قایق مرا برای صبح روز جمعه کرایه کرد. اما اصلاً نیامد.

فاوارد گفت:

- نه، او در فرودگاه بود. سعی داشت که پروازی به میامی گیر بیاورد. خیلی هم عجله داشت. اما دست روی هواپیمای بدی گذاشت. روی دریا منفجر شد. چرا من می‌بایست پیاده اینجا آمده و با هم به صحبت بشینیم؟

جیمی دابز در حالیکه یک ماهی دوپوندی به قلاشب گیر کرده بود، میله لرزان ماهی‌گیری را به فاوارد داد. آمریکایی شروع به چرخاندن قرقه کرد. اما از آنجا که در این کار ماهر نبود باعث گردید با شل شدن طناب، ماهی خود را از قلا布 برهاورد.

وی جواب داد:

- تعدادی آدم غوضی در این جزیره اقامت دارند. حال فاوارد آتمسفری را که در شهر وجود داشت درک می‌کرد. این آتمسفر تنفس و

ترس بود. وی بوی ترس را به خوبی می‌شناخت. تمام افراد پلیس میامی با این عطر و بو آشنایی کامل داشتند. حال این بو هوای بهشت را نیز به خود آغشته کرده بود.

- زمانی که وی از شما خداحافظی کرد ناراحت نبود؟

- نه. ماهی خوبی برای شام شب صید کرده بود. خیلی هم خوشحال بود.

- از اینجا بد کجا رفت؟

جیمی دابز با تعجب به او نگریست.

- به پانسیون خانم ماکدونالد. جایی که همیشه در آنجا اقامت می‌کرد.

خانم مکدونالد منزل نبود و برای خرید بیرون رفته بود. فاوارد تصمیم گرفت که بعداً دوباره سری بدانجا بزند. باید سری به فرودگاه نیز می‌زد: وی به میدان پارلمان بازگشت. دو تاکسی آنجا پارک شده بود ولی رانندگان آنها برای صرف ناهار تعطیل کرده بودند. کاری از دستش بر نمی‌آمد. از میدان عبور کرد و به طرف هتل "پشت عرش" رفت تا چیزی بخورد. وی دم بالکن نشسته تا بتواند مراقب تاکسی‌ها باشد. دور و بر او مانند زمان صرف صبحانه هیجانی در فضای موج می‌زد و تنها موضوع صحبت قتل فرماندار در شامگاه گذشته بود.

گروهی که نزدیک فاوارد نشسته بود اعلام داشت:

- یک کارآگاه ارشد از طرف اسکاتلند یارد اعزام شده است.

دو مرد وارد بار شدند. هر دو تنومند و خاموش بودند. مکالمه به یکباره فرو نشست. آن دو تمام پوسترها یی را که کاندید بودن مارکوس جانسون را اعلام می‌داشت برداشته و آنها را با تعدادی دیگر جایگزین ساختند. پوستر جدید این را اعلام می‌داشت: به لیونینگستون کاندیدای مردم، رأی دهید. آنان پس از جایگزین ساختن این پوسترها آنجا را ترک گفتند.

پیشخدمت ماهی تنوری و لیوانی آبجو روی میز نهاد.

فاوارد پرسید:

- آنها کی بودند؟

پیشخدمت بالحنی بی تفاوت جواب داد:

- افرادی که به انتخاب شدن آقای لیوینگستون کمک می کنند.
- مثل این که مردم از آنها می ترسند.
- نه آقا.

پیشخدمت با چشمانی بی احساس دور شد. فاوارد قبلأً چنین حالاتی را در اطاق شکنجه و استنطاق مقر پلیس استان دیده بود. در این حالت کرکره های پشت چشمان پایین آمده و پیام می دهند کسی خانه نیست.

جامبوجت بازرس کل هانا و کارآگاه بازرس پارکر ساعت سه بعدازظهر به وقت محلی در فرودگاه ناسائو به زمین نشست. یکی از افسران ارشد اداره پلیس باهاماس به پیشواز آنان به درون هواپیما آمد، آن دو را قبل از سایر مسافرین به بیرون اسکورت کرد و آنان را به طرف جیپ لندرور پلیس هدایت کرد. هانا برخورد اولین موج گرم، مرطوب و معطر را با خود احساس کرده و بلا فاصله احساس چسبندگی لباس های گرم خود را احساس نمود.

افسر با همامی قبض بارهای آنها را گرفته و آن را به یک گروهبان داد تا ترتیب دریافت آنها را بدهد. هانا و پارک مستقیماً به سالن مقامات مهم مهمنان هدایت شدند. آنها در آنجا معاون کمیسیار عالی بریتانیا، آقای لانگ استریت و یکی از کارمندان ضروری به نام بانیستر را ملاقات کردند.

بانیستر گفت:

- من شما را تا جزیره آفتتاب همراهی می کنیم. مثل اینکه در آن جا به مشکل برخورد کرده اند. قادر به باز کردن گاو صندوق فرمانداری نیستند. من دستگاه جدیدی را برای شما راه اندازی کرده که بتوانید از

طریق خط رادیو - تلفنی مستقیم با کمیسар عالی در اینجا در تماس باشید. خط ارتباطی البته امن هم خواهد بود. و بعد از اتمام تشریفات پزشکی قانونی جسد را نیز باید تعویل بگیریم.

وی چابک تند و تزویج کارآمد به نظر می‌رسید. هانا از وی خوشش آمد. وی سپس با تیم چهار نفره جرم‌شناسی که به توسط اداره پلیس باهماس در اختیار وی گذاشته شده بود ملاقات کرد. جلسه آنان یک ساعت به طول انجامید.

هانا از پنجره به حوطه فرودگاه نظر انداخت. سی یارد آن طرف‌تر ایستاده بود. همراهانی که تعداد آنها به تدریج رو به افزایش نهاده بود. دو دوربین سر راه عمادت به هواپیما مستقر شده بود تا آن لحظه را جاودانی سازد. وی آهی برکشید.

بعد از روشن ساختن آخرین جزئیات، گروه سالن مقامات مهم مهمان را ترک کرده و پایین رفتند. در آن‌جا میکروفونارو گرفته شده بود و دفترچه‌های یادداشت آماده برای یادداشت برداری شدند.

- آقای هانا، آیا فیصله سریعی را پیش‌بینی می‌کنید... آیا این در نهایت یک فعالیت سیاسی است ... آیا مرگ سرمارستون در ارتباط با انتخابات است...؟

وی با سر جواب داده، لبخند زده ولی چیزی نگفت. وی در حالیکه افراد نیروی پلیس با همامس او را احاطه کرده بودند همراه با بقیه از ساختمان بیرون آمد قدم به داخل آفتابی داغ نهاد و روانه سوار شدن به هواپیما شد. دوربین‌های تلویزیونی تمام لحظات را در خط ضبط می‌کرد. بعد از سوار شدن گروه مقامات، روزنامه‌نگاران نیز به طرف هواپیماهای کرايه‌ای و دربستی خود هجوم برداشتند. آنها توانسته بودند با نشان دادن بسته‌های درشت دلار این هواپیما را کرايه کنند و البته ترتیب کرايه بعضی از آنها نیز از دفاتر لندن داده شده بود. پرندگان با حالتی درهم شروع به تاکسی کردن نمودند تا آماده پرواز شوند. ساعت حال چهار و بیست و

پنج دقیقه بود.

ساعت سه و نیم یک هواپیمای کوچک سستا بالهای خود را به طرف جزیره آفتتاب پایین آورده و دوری زد تا آماده فرود بر بستر چمنی باند فرودگاه گردد.

خلبان آمریکایی به مردی که کنار وی نشسته بود فریاد کنان گفت:
- قشنگ و وحشی. مکان خیلی زیباست ولی متعلق به گذشته است.
هیچ چیز ندارند.

مک گریدی با لحنی موافق اعلام کرد.

- بله از نظر تکنولوژی عقب هستند. وی از حفاظ پلاستیکی کابین باند خاکی را نگریست که به طرف آنان می‌آمد. در طرف چپ باند سه عمارت قرار داشت. یک آشیانه فلزی شیاردار، کلبه کوچکنی که دارای سقف فلزی قرمز رنگ بود و به عنوان قسمت پذیرایی محسوب می‌شد و یک کلبه کوچک سفید رنگ دیگر که پرچم بریتانیا بر فراز آن در اهتزاز بود و به عنوان اداره پلیس محسوب می‌شد. بیرون کلبه پذیرایی مردی با پیراهن آستین کوتاه نخی در حال صحبت با فردی بود که شلوار کوتاهی به پا داشته و بلوزی به تن داشت. اتومبیل نیز نزدیک آنها توقف کرده بود. درختان خرما دو طرف سستا را در بر گرفت و هواپیمای کوچک بر روی مخلوطی از سنگریزه، ماسه و سبزی فرود آمد. خلبان چرخ جلوی خود را فرود آورد و در حالیکه به سرعت از جلوی ساختمان‌ها رد می‌شد زبانه‌های بال خود را به عنوان جزیی از مکانیسم ترمز بلند کرد. وی در منتهی‌الیه باند دور زده و هواپیما را به حالت تاکسی به حرکت درآورد.

- البته، آن هواپیما را خوب به خاطر دارم. خبر مرگ آنها و حشتناک بود.

فاوارد باربری را که صبح روز جمعه گذشته بارها را به داخل ناواهه چیف قرار داده بود، پیدا کرده بود. ناموی بن و باربر فرودگاه بود. او نیز

مانند اکثریت جزیره نشینان فارغالبال و راحت بود و این آمادگی را داشت که در عین صداقت آنچه را که می‌دانست رو کند. فاوارد عکسی را به او نشان داد.

- آیا متوجه این مرد شدید؟

- البته. وی از صاحب هواپیما درخواست نمود او را نیز تا کی وست به همراه ببرند.

- شما از کجا می‌دانید؟

بن گفت:

- درست کنار من ایستاده بود.

- آیا وی به نظر ناراحت و یا شتاب زده می‌رسید؟

- اگر شما هم بودید عجله داشتید. وی به صاحب هواپیما گفت که زنش به او تلفن کرده و اطلاع داده بچه‌اشان مریض است. دختر کی که با آنها بود گفت این خبر بدی بوده و باید به او کمک کرد. بنابراین صاحب هواپیما اجازه داد که او نیز تا کی وست همراه آنان باشد.

- آیا کس دیگری نیز با آنها بود؟

بن برای مدتی مکث کرد و با خود اندیشید.

وی گفت:

- بله. یک نفر کمک به بار کردن چمدان‌ها می‌کرد. فکر می‌کنم صاحب هواپیما از او خواسته بود.

- این بار بری که اسم بردید چه قیافه‌ای داشت؟

بن جواب داد:

- قبل‌آهنگ او را ندیده بودم. مردی سیاهپوست که معلوم بود از اهالی جزیره آفتاب نبود. وی پیراهنی به رنگ روشن به تن داشت و عینک سیاهی زده بود. حرفی هم نمی‌زد.

سستا به آرامی جلوی قسمت گمرک ایستاد. هر دوی آنان دست خود را به علت گرد و خاکی که به پا شده بود بر روی چشمان خود قرار

دادند. مردی که لباسی ژولیده به تن و قدی متوسط داشت از آن پایین آمد، از قسمت بار هوپیما ساک و یک کیف دستی بیرون آورد، عقب رفته، دستی برای خلبان تکان داد و سپس به درون کلبه رفت.

فاوارد متغیر و محزون به جای ماند. هولیو گومز دروغ نمی‌گفت. اما او که زن و بچه نداشت. بنابراین او می‌بایست جهت ناگشته به میامی مستأصل شده باشد. چرا؟ از آن حا که فاوارد همچار خود را می‌شناخت، متقادع شده که هولیو گومز مورد تهدید قرار گرفته بود. بمب برای کلینیگر کارسازی نشده بود. هدف گومز بود. وی از بن تشکر کرد و با حالتی چیران و متفسکر به طرف تاکسی که منتظر او بود، بازگشت. در حال سوار شدن بود که صدایی از کنار دستش وی را مورد خطاب قرار داد:

- می‌دانم که خیلی مزاحم، اما می‌توانم همراه شما به شهر بیایم؟
ردیف تاکسی‌ها ظاهراً خالی است. همان مسافر سستا بود.

فاوارد گفت:

- حتماً، مهمان من باشید.

مرد انگلیسی در حالی که وسائلش را در صندوق عقب قرار می‌داد گفت:

- یک دنیا ممنون. وی در مسیر پنج دقیقه‌ای تا شهر خود را معرفی کرد.

فرانک دیلون.

- ادی فاوارد. شما برای ماهی گیری به اینجا آمده‌اید؟
- آه نه. اصلاً اهلش نیستم. برای گذراندن تعطیلات و استفاده از سکوت و آرامش بدینجا آمده‌ام.

فاوارد جواب داد:

- فکرش را هم نکنید. اینجا اوضاعی به پاشده است. به زودی عده‌ای از کارآگاهان لندنی همراه با گلهای از خبرنگاران اینجا خواهند

ریخت. شب قبل یک نفر فرماندار را در باغ خصوصی خود به قتل رسانده است.

انگلیسی در حالیکه خود را حقیقتاً شوکه نشان می‌داد گفت:

- خدای من.

فاوارد او را دم پله‌های ورودی هتل پشت عرشه پیاده کرد، خود نیز از تاکسی پیاده شد و چند صد یاره باقی مانده به پانسیون خانم مکدونالد را از میان کوچه پس کوچه‌ها طی کرد. آن طرف میدان پارلمان مرد درشت اندامی در حال ایراد خطابهای برای گروهی از جزیره نشینان خاموش بود. وی روی کفی کامیونی رفت و از آن جا سخن می‌گفت. خود آقای لیونینگستون بود. فاوارد به غرض رعدآسای فریاد وی گوش داد.

- و ای برادران و خواهران، حرف من با شما این است که شما نیز باید در ثروت این جزائر شریک باشید. شما باید در ماهی‌هایی که از دریا صید می‌شود شریک باشید. شما باید از خانه‌های ثروتمندان که در بالای تپه زندگی می‌کنند نیز سهم داشته باشید. شما می‌بایست سهمیم در...

جمعیت زیاد علاقه‌مند به نظر رسیدند. همان دو مرد تنومندی که وقت ناهار پوسترها جانسون را در هتل "پشت عرشه" پاره کرده و پوسترها خود را جایگزین کرده بودند، در دو طرف کامیون ایستاده بودند. چندین نفری هم از تیپ همان دو خود را در میان جمعیت جازده و سعی بر این داشتند که در موقعیتی مناسب جمعیت را وادار به تشویق سخنران نمایند. اما آنها به تنها یک این مهم را انجام می‌دادند. فاوارد به راه خود ادامه داد. این بار خانم مکدونالد منزل بود.

هواییمای دزموند هانا ساعت بیست دقیقه به شش به زمین نشست. هوا تقریباً تاریک شده بود. چهار هواییمای سبک دیگر نیز توانستند به موقع زمین نشسته و قبل از تاریک شدن دوباره به سوی ناسانو پرواز کنند. مسافران همه آنها افراد کانال تلویزیونی بی‌بی‌سی و آئی‌تی‌وی بودند که به همراه خبرنگار ساندی تایمز، ساندی تلگراف و تیم سابرینا

نتائج که از طرف کمپانی پخش ماهواره‌ای بریتانیا مأموریت داشت، بدان جا آمده بودند.

ستوان هاوراستاک که لباس کرم رنگ مخصوص مناطق حاره به تن داشت همراه با بازرس کل جونز که در یونیفورم تمیز خود جلوه گرده بود، به پیشوازهانا، پارکر، بانیستر و چهار افسر عضو اداره پلیس باهاماس آمدند. هر دو تاکسی بندرگاه پلی زانس به همراه دو وانت کوچک دیگر، به این امید که در این وسط چند دلاری به دست آورند نیز در آن جا حاضر بودند، اما همگی در خماری به سر می‌بردند.

تا زمانی که تشریفات به پایان رسد، و قشون به سر هتل "پشت عرش" خراب شود، هوا کاملاً تاریک شده بود. هانا بر این تصمیم شده که تحقیق در پناه نور چراغ قوه معنی نداشته ولی درخواست کرد تا نگهبانی عمارت فرمانداری در طول شب همچنان ادامه یابد. بازرس کل جونز که خود از کار کردن با یک کارآگاه بازرس کل اسکاتلندر یارد به خود می‌باید، دستورات را آمرانه نهیب زد.

هانا خیلی خسته بود. ساعت ممکن بود که در جزیره شش باشد، اما ساعت متابولیک بدن وی، یازده را اعلام می‌کرد و او از ساعت چهار صبح روی پا بود. وی شام را با پارکر و ستوان هاوراستاک صرف کرد و در همان حال توانست شرح دست اول ماجرای را که عصر روز قبل اتفاق افتاده بود بشنود. وی سپس برای خواب به اطاق خود پناه برد.

و اما گروه مطبوعات با ممارست و حذاقتی که در این موقع از آنها انتظار می‌رفت بار را پیدا نمود. پشت سر هم دستور مشروب داده شد که به همان سرعت نیز صرف می‌شد. سپس غوغای سر و صدای گروه مطبوعات در رابطه با مأموریتی که در پیش داشتند اوچ گرفت. هیچ یک از آنان متوجه مردی که لباس ژولیده مناطق حاره را به تن داشت، در گوشه‌ای به تنها بی مشروب می‌نوشید و به تمام پر حرف‌های آنان گوش می‌داد، نشد.

ادی فاوارد پرسید:

- بعد از ترک اینجا کجا رفت؟ وی سر میز آشپزخانه خانم مکدونالد نشسته و مشغول خوردن را گوی صدف دست پخت پیرزن مهربان بود.

- او برای نوشیدن آبجو به هتل "پشت عرش" رفت.

- آیا زمانی که اینجا را ترک کرد رو به راه بود؟
صدای ریز نوا مانند خانم مکدونالد اوج گرفته، اطاق را پر کرد.

- خدا عمرتان بددهد آقای فاوارد. او مرد همیشه خوشحالی بود. یک ماهی اعلاء نیز برای شام او تهیه کرده بودم. گفت ساعت هشت برا می‌گردد. به او گفتم که دیر نیاید چون ماهی حلوا خشک می‌شد. او خندید و گفت سر وقت اینجا خواهم بود.

- و آیا سروقت آمد؟

- نه، آقا. حدود یک ساعت و شاید هم دیرتر، آمد. ماهی خراب شده بود. و او هم داشت پرت و پلامی گفت.

- زیاد حرفی نزد. به نظر خیلی نگران می‌رسید. بعد گفت که یک عقرب دیده. خوب شما این سوب را باید تمام کنید. اون کاسه پراز نعمت خداست.

فاوارد در حالیکه قاشق را در نیمه راه دهان خود نگاهداشته بود خشکش زد.

- آیا او گفت عقربی و یا یک عقرب را دیده؟
پیرزن از این که باید به خود فشار بیاورد اخمنی به پیشانی خود انداخت.

- نمی‌دانم، فکر می‌کنم گفت یک عقرب.
فاوارد سوب خود را خورد، از او تشکر کرد و به هتل خود بازگشت.
بار پراز همهمه بود. وی جایی در گوشه بار پیدا کرد تا از گروه مطبوعات به دور باشد. مرد انگلیسی فرودگاه آخرین چهارپایه سریان را اشغال کرده بود. وی با دیدن او، حرفی نزد ولی گیلاش را به سلامتی او

بلند کرد. فاوارد با خود اندیشید، شکر خدا، انگلیسی ژولیده حداقل این حسن را دارد که ساکت باشد.

ادی، فاوارد نیاز به تفکر داشت. او حال فهمیده بود که دوست و یار تیمی اش چگونه مرده بود. و احتمالاً پی به دلیلش نیز برده بود. هولیو گومز به نحو اسرارآمیزی به این نتیجه رسیده که قسی القلب ترین قاتلی که هر دوی آنها تا به حال دیده بودند، را در این بهشت ملاقات کرده بود.

فصل سه

دزموند هانا صبح روز بعد زمانی که هنوز خنکی سحر پوشش خود را از روی جزیره جمع نکرده بود، کار خود را شروع کرد. محل شروع وی عمارت فرمانداری بود.

وی مصاحب‌های طولانی با پیشکار فرماندار، یعنی جفرسون داشت. وی تشریع کرد فرماندار این عادت بدون تغییر را داشت که هر روز بعد از ظهر ساعت پنج به باغ محصور خود پناه برده تا قبل از رسیدن شامگاه لیوانی ویسکی و سودا بنوشد. هانا جویا شد که بداند چند نفر از این عادت روزانه اطلاع داشتند. جفرسون جهت تمرکز چینی به پیشانی افکند.

- خیلی‌ها قربان. لیدی موبرلی، ستوان هاوراستاک، بنده و منشی ایشان خانم میرتل که البته وی برای دیدن والدینش به تورتولا رفته بود. خیلی از مهمانان او نیز از این مسأله خبر داشتند.

جفرسون تشریع نمود که جسد را درست کجا پیدا کرده بود اما یقین داشت صدای تیری را نشنیده بود. بعداً استفاده از همین کلمه "تیر" هانا را متقاعد ساخته که پیشکار حقیقت را ابراز می‌داشت. اما خود او هنوز مطمئن نشده بود که چند تیر شلیک شده بود.

تیم جرم شناسی ناسائو در باغ مشغول به کار بودند. آنها به دنبال پوکه‌های فشنگ‌های شلیک شده بودند. آنان زمین را نیز کنده بودند

زیرا احتمال می‌دادند افراد از روی بی‌دقشی پا روی آنها گذاشته و مدفعنشان کرده باشند. جای پای ستون هاوراستاک، بازرس کل جونز و عمویش دکتر جونز، همه جای باغ دیده می‌شد. زیرا در شب قتل آنها مرتب در روی چمن راه رفته و اگر احياناً جای پایی موجود بود، همگی را از بین برده بودند.

هانا در بزرگ پولادین دیوار باغ را زمانی که فرد مسؤول انگشت نگاری پولاد را برای یافتن اثرات انگشت احتمالی گرد می‌زد، بازدید نمود. هیچ اثر انگشتی دیده نمی‌شد. هانا تخمین زده که اگر قاتل از در رد شده، که به نظر می‌رسید همین طور نیز باشد، و بلافاصله شلیک کرده بود، و اگر فرماندار بین در و دیوار مرجانی پلکان منتهی به محوطه پذیرایی ایستاده بود، مسلماً هر گلوله‌ای که از بدن او رد شده بود به آن دیوار برخورد می‌کرد. وی توجه افراد گروه را که در روی چمن وول می‌خوردند به مسیر پوسته صدف‌های خورد شده‌ای که از کنار دیوار می‌گذشت جلب کرد. خود سپس به داخل عمارت بازگشت تا با لیدی موبولی صحبت نماید.

بیوه فرماندار در همان اتفاق نشمنی که سرماستون هیأت معارض هم شهریان نگران را پذیرفته بود در انتظار دیدار او بود. وی لاغر اندام و رنگپریده بود و دارای موهای کم پشت و پوستی بود که در اثر اقامت در مناطق حاره بزرگی گراییده شده، بود.

جفرسون در حالی که سینی لیوان آبجویی نگری را حمل می‌کرد از در بدرور آمد. هانا ابتدا مکشی کرد و سپس آن را برداشت. در هر حال صبح فوق العاده گرمی بود. لیدی موبولی آب گریپ فروت نوشیده و در همان حال با چشمانی تشنگ به لیوان آبجو نگریست. هانا با خود اندیشید، خدای من:

لیدی موبولی زیاد قادر نبود که اطلاعاتی در این مورد بازگو نماید. تا آنجایی که وی می‌دانست شوهر وی دشمنی نداشت. جرائم سیاسی به

طور کلی در این جزایر حکم کیمیا را داشت. بله البته مبارزه انتخاباتی باعث ایجاد کمی شور و تنش شده بود، ولی در چهارچوب فرآیندی دموکراتیک، قابل کنترل بود. وی قدری دیگر اندیشید.

خود وی در زمان تیراندازی پنج مایل آن طرف تر در حال بازدید بیمارستانی مذهبی واقع در دامنه تپه اسپای گلاس، بود. آن جا از موقوفات آقای مارکوس جانسون بود. وی مرد بسیار شریف و انساندوستی بود که شش ماه قبل به جزیره بارکلیز که محل تولد او بود بازگشته بود. لیدی موبولی تقبل کرده سرپرست و قیم بیمارستان گردد. وی در زمان قتل در جاگوار فرمانداری بود که رانندگی آن را راننده فرمانداری به اسم استون به عهده داشت.

هانا از وی تشکر کرد و از جای برخواست. پارکر از بیرون روی پنجره می کوبد. هانا خود را با بالکن رساند. پارکر خیلی هیجان زده می نمود.

- حق با شما بود قربان.

وی دست راست خود را دراز کرد. کف دست وی باقی مانده از شکل افتاده چیزی که قبلاً گلوله سربی بود وجود داشت. هانا با حالتی سرد وی را نگریست.

- تشکر می کنم از این که آن را دست مالی کردید. دفعه آینده میل دارید از موچین و نایلکس استفاده نمایید؟

رنگ پارکر پرید. وی به سرعت به درون باغ برگشت و گلوله را روی خورده های پوسته صدف کنار دیوار نهاده، کیف محتوی وسایل جرم شناسی خود را گشود و موچینی از آن در آورد. چند نفر از افراد محلی نیشخندی زدند.

پارکر با زحمت زیاد گلوله له شده را با موچین برداشت و آن را به داخل یک نایلکس انداخت.

- خوب، حالا این کیسه نایلکسی را در پنجه پیچیده و آن را در داخل

یک شیشه در دار قرار دهید.

پار کر آن چد را که هانا به وی گفته بود انجام داد.

هانا ادامه داد:

بسیار خوب، آن را حال در کیف قتل گذاشته تا بعداً آن را به آزمایشگاه بفرستیم.

سپس آهی برکشید. این از آن موارد بسیار پرکار بود. وی داشت بد این نتیجه می‌رسید که بهتر بود تنها کار کند.

دکتر کاراکتاکوس جونز بر اساس درخواستی که شده بود بدانجا آمد. هانا از این که حال می‌توانست با یک همکار حرفه‌ای صحبت کند خوشحال بود. دکتر جونز شرح داد که چطور پریروز عصر ساعت شش جفرسون از جانب ستوان هاوراستاک به مطب و منزل او آمده و او را احضار کرده بود. جفرسون به وی اطلاع داد فرماندار تیر خورده و او خود را فوراً بدانجا رساند. پیشکار این مطلب را قید نکرد که تیراندازی باعث مرگ شده، لذا دکتر جونز کیف پزشکی خود را نیز به همراه داشت تا ببینند چه کاری از دست وی ساخته بود. همان‌طور که بعد معلوم شد کاری از دست وی دیگر برنمی‌آمد.

هانا دکتر جونز را به دفتر کار سرمارستون فقید هدایت کرد و از وی درخواست نمود به عنوان پزشگ قانونی جزیره، گواهی تحويل جسد را امضاء کرده تا آنها بتوانند بعد از ظهر همان روز آن را برای کالبد شکافی به ناسائو ببرند.

در قانون قضای بریتانیا، دادگاه عالی مسؤول تصمیم‌گیری مجلس لرد هانبوده بلکه سازمان پزشکی قانونیست. آن قادر است که تصمیمات دیگر دادگاهها را لغو نماید. جهت انتقال جسد از جزیره آفتاب به منطقه باهاماس دستور یک پزشک قانونی مورد نیاز بود. دکتر جونز بدون ایجاد هیچ گونه اشکالی این دستور را امضاء کرد و صورت قانونی به حمل جسد داد. بانیستر که از کارمندان کمیسار عالی ناسائو بود، گواهی را

روی کاغذ رسمی فرمانداری تایپ کرد تا امضاء شود. وی تازه از نصب دستگاه جدید ارتباطی فارغ شده بود. هانا در این مرحله از دکتر جونز درخواست نمود تا جسد را بد وی نشان دهد.

دو نفر از افراد بازرس کل جونز در سردخانه را گشوده و جسد فرماندار قبلی خود را به طرف محلی سایه‌دار در نزدیکی انبار حمل کردند. آنها آن را روی دری که به وسیلهٔ دو سه پایه از زیر نگاهداشته شده بود قرار دادند.

این امر برای گروه مطبوعات که حال تیم خبری کانال سی ان ان میامی نیز بدان‌ها ملحق شده بود، و تمام صبع هانا را تعقیب می‌کردند، دست مشغولی عالی بود. آنها از آن به طور کامل عکس گرفتند. حتی نیزه ماهی که طی سی و شش ساعت گذشته کنار جسد فرماندار بود.

در اخبار شامگاه سی ان ان را به خود اختصاص داد.
هانا سپس در انباری را بسته تا آنها را بیرون نگاهدارد، و خود بعد تا آن‌جایی که امکان داشت معاینه‌ای دقیق از جسد که زیر لایه‌ای از یخ قرار داشت، به عمل آورد.

دکتر جونز نیز همپای وی در این معاینه شرکت داشت. هانا بعد از معاینه سوراخ یخ زده سینه فرماندار، متوجه پارگی دور سرآستین چپ وی شد.

او به آرامی پارچه را بین دو انگشت شست و سبابه مالش داده تا گرمای دست وی آن را قابل انعطاف سازد. یخ آب شد. دو سوراخ در سرآستین وجود داشت، یکی سوراخ ورود و دیگری سوراخ خروج. اما پوست دست هیچ نشانی را نشان نمی‌داد. وی به سوی پارکر چرخید.
و به آرامی گفت:

- می‌نیموم، دو گلوله. گلوله دوم را هنوز نیافته‌ایم.
دکتر جونز گفت:

- شاید توی بدن گیر کرده.

هانا جواب داد:

- شاید، ولی مسأله این جاست که هیچ نقطه ورود و یا خروجی را من نمی‌بینم. گوشت در اثر سرما جمع شده است. اما با این حال پیتر، دور و بر محلی را که فرماندار ایستاده و یا نشسته بود به خوبی بگردید. چند بارهم بگردید. شاید گلوله هنوز آن جا باشد.

او بعد دستور داد که فرماندار مقتول را به سرداخنه بازگردانند. دوربین‌ها دوباره به کار افتادند و سوالات به سروی باریدن گرفت. او سری نکان داد و پس از زدن لبخندی گفت:

- خانم‌ها و آقایان همه چیز به موقع خود بازگو خواهد شد. هنوز برای هر گونه مطلبی زود است.

پارکر بادی در سینه انداخت و گفت:

- اما ما یک گلوله را کشف کرده‌ایم. تمام دوربین‌ها به طرف وی چرخید. هانا با خود اندیشید که تزویریست اشتباها به یکی دیگر تیراندازی کرده بود. این جلسه داشت تبدیل به یک کنفرانس مطبوعاتی می‌شد. او در حال حاضر نیازی به دادن کنفرانس مطبوعاتی نداشت.

وی بالاخره به سخن آمد، "اعلامیه‌ای امروز عصر اعلان خواهد شد. فعلًا باید به سرکار بازگشت، متشرکرم. او پارکر را به داخل لندرور پلیس انداخته و به عمارت فرمانداری بازگشتند. هانا از بانیستر خواست تا به ناسائو تلفن کند و در خواست یک هواپیما، برانکار، کیسه حمل جسد و دو ملازم را بنماید که تا فردا بعد از ظهر این جا باشند. وی سپس دکتر جونز را تا اتومبیلش هدایت نمود. آنها تنها بودند.

- دکتر، لطفاً به من بگوئید کسی در این جزیره هست که از همه چیز خبر داشته و افرادی را که در اینجا زندگی می‌کنند بشناسد؟

دکتر کاراکتاکوس جونز لبخندی بر لبان آورد.

- خود من. اما نه نمی‌توانم حدس بزنم این، کار چه کسی بوده است.

در هر حاً من ده سال پیش از باربادوس بدینجا بازگشتم. برای دانستن تاریخچه واقعی این جزایر شما بهتر است سری به خانم کولتران بزنید. وی مانند مادر بزرگ بارکلیز است. اگر میل دارید کسی را بیابید که حدس بزنند این ماجرا کار چه کسی بوده است، او را بیینید.

دکتر سوار اتومبیل کهنه و قدیمی آستین مدل می‌فلاور خود گردید و دور شد. هانا به نزد برادرزاده دکتر، یعنی بازرس کل جونز که بی‌حرکت کنار لندرور ایستاده بود، بازگشت.

وی مؤدبانه گفت:

- جناب بازرس کل، میل دارم شما کاری برایم انجام دهید. لطفاً به فرودگاه رفته و با مأمور کنترل پاسپورت صحبت کنید. آیا کسی از زمان قتل به این طرف جزیره را ترک نموده است؟ البته به جز خلبانانی که از هواپیمای خود پیاده نشدند، دور زده و دوباره بازگشتند.

بازرس کل جونز سلامی داده و به دنبال مأموریت خود رفت. جاگوار فرمانداری در حیاط جلویی پارک شده بود. راننده آن به نام اسکار در حال تمیز کردنش بود. پارکر و مابقی افراد تیم در پشت عمارت به دنبال یافتن گلوله‌گم شده بودند.

- اسکار؟

اسکار در حالی که لبخندی تمام صورتش را روشن کرده بود گفت:

- قربان؟

- آیا شما خانم کولتران را می‌شناسید؟

- اوه، بله قربان. خانم باصفائی است.

- آیا می‌دانید کجا زندگی می‌کند؟

- بله قربان. عمارت فلامینگو، بالای تپه اسپای گلاس.

هانا ساعت خود را چک کرد. زمان یازده و نیم و گرما طاقت فرسا بود.

- آیا وی در این ساعت منزل است؟

اسکار به نظر حیرت زده رسید.

- البته، قربان.

جاگوار از شهر خارج شد و سپس شروع به بالا رفتن از دامنه تپه اسپای گلاس نمود که در شش مایلی غرب بندرگاه پلی زانس قرار داشت. جاگوار مدل قدیمی مارک آی ایکس بوده که حال کلاسیک مدل‌های جاگوار شناخته می‌شد. اتومبیل دارای صندلی‌های چرمی معطر و پانل چوب گردویی صیقل داده شده بود. هانا به عقب تکیه زده و به مناظری که از جلویش رژه می‌رفتند خیره شد.

خارستان حومه شهر رفت و جای خود را به سبزی دامنه‌های بالاتر داد. آنها از جلوی کرت‌های کوچک ذرت، مانگو و عنبه هندی رد شدند. کلبه‌های چوبی از جاده فاصله داشته و در جلوی همه آنها محوطه‌ای خاکی به عنوان حیاط وجود داشت که مرغ و خروس در آن جا در هم می‌لولیدند. بعدهای قهوه‌ای رنگ کوچک صدای رد شدن اتومبیل را شنیدند و خود را با عجله به کنار جاده رسانده تا دست‌های کوچک خود را به شدت برای آن تکان دهند. هانا نیز برای آنها دستی تکان داد. آنها از جلوی کلینیک بچه‌ها که رنگ سفید داشت و موقوفه مارکوس جانسون بود رد شدند. هانا به عقب نگریست و بندرگاه پلی زانس را دیده که در گرما به خواب رفت و بود. وی می‌توانست از آن بالا سقف قرمز انبار اسکله و سرخانه کنار آن را که فرماندار بخ زده در آن آرمیده بود ببیند. ریگزار دور میدان پارلمان، نوک برج کلیسای آنجلیکا و توفال‌های تخته کوب هتل "پشت عرش" نیز از آن بالا کاملاً مشخص بودند. در آن طرف شهر و پشت افق لرزان، عمارت فرمانداری محصور در دیواری که به دور آن بکشیده شده بود، دیده می‌شد. وی با خود اندیشید که چرا یک نفر می‌بایست به فرماندار تیراندازی کرده و او را به قتل برساند؟

آنها از کنار بنگله تمیزی که زمانی به آقای بارنی کلینگر فقید تعلق

داشت گذشتند، دو پیچ دیگر را نیز پشت سر گذاشت و به بالای تپه رسیدند. رو بروی آنها ویلای صورتی رنگی قرار داشت که به نام عمارت فلامینگو نامیده می شد.

هانا زنجیر پوسیده زنگ کنار در را کشیده و جایی در عمق عمارت صدای طنین آن را شنید. دختر تین ایجری در را باز کرد. پاهای سیاه وی بر همه بوده و از پیراهن نخی بلند وی بیرون زده بود.

هانا گفت:

- مایلم خانم کولتران را ببینم.

دختر ک با سر اشاره‌ای کرد و او را به درون منزل و به داخل یک اتاق نشیمن بزرگ و جادار هدایت کرد. درهای بزرگ دوبل به بالکنی باز می شد که منظره جالبی از جزیره و دریای آبی درخشانی که تا جزیره اندروس در باهاماس و تا افق ادامه داشت، در زیر آن گسترده شده بود.

اتاق با وجود نداشتن دستگاه تهویه مطبوع، خنک بود. هانا دقت کرد و متوجه شد که خانم برق نداشت. سه چراغ نفتی برنجی صیقل داده شده روی میزهای پایه کوتاهی قرار داشت. کوران یک نسیم خنک از درهای باز بالکن به پنجره‌های باز طرف دیگر در جریان بود. مبلمان خانه نشان می داد که آن جا متعلق به یک شخص مسن بود. هانا در حالی که انتظار می کشید گشته به دور اتاق زد.

تابلوهای زیادی بر روی دیوار وجود داشت که همگی آنها نقاشی آبرنگ پرنده‌های منطقه کارائیب بودند که بامهارت و زیبایی ترسیم شده بودند. تنها پرتره‌ای که در آن جا وجود داشت مردی را در یونیفورم سفید رنگ و کامل فرمانداری مستعمراتی بریتانیا نشان می داد.

وی با موهایی خاکستری و سبیلی سفید با صورتی پرچین و چروک، برنزه و مهریان در تنهایی، به اتاق خیره شده بود. دو ردیف مدال کوچک سینه چپ تونیک او را می پوشانید. هانا خم شده تا نوشتة کوچکی را که در زیر نقاشی رنگ و روغن قرار داده شده بود بخواند:

- سر روبرت کولتران، فرماندار جزایر بارکلیز، ۱۹۴۵ - ۵۳
وی کلاه مخصوص سفید خود را که مزین به پرخروسک بود در
میان خمیدگی آرنج بازوی راست خود گرفته و دست چپش بر روی قبه
شمیرش قرار داشت.

هانا لبخند محزونی زد. خانم کولتران در حقیقت لیدی کولتران بود
که در گذشته بانوی فرماندار خطاب می‌شد. وی اتاق رادور زده تا جلوی
یک بوته رسید. پشت شیشه، جواهر و غنائم نظامی فرماندار قدیم به یک
تخته پولک کاری نصب شده بود، و به عنوان یادگاری به توسط بیوه‌اش
جمع آوری شده و به نمایش قرار داده شده بود. در میان آنها نوار ارغوانی
تیره نشان صلیب ویکتوریا که بزرگترین نشان بریتانیا برای شجاعت
در میدان نبرد بود نیز وجود داشت. تاریخ اعطای آن به سال ۱۹۱۷ بود.
در دو طرف آن نشان صلیب خدمات برجسته و نشان صلیب نظامی قرار
داشت. سایر اقلامی که رزمنده در مبارزات خود به همراه داشت روی تخته
و اطراف مدال‌ها به ترتیب نصب شده بود.

صدای صافی از پشت سر وی گفت:

- او مرد شجاعی بود. "هانا در حالی که کمی دست پاچه شده بود
به طرف صدا چرخید.

وی بدون صدا وارد اتاق شده بود. چرخ‌های لاستیکی صندلی
چرخدارش صدایی بر روی کاشی‌ها ایجا نکرده بودند. وی کوچک اندام
و شکننده بود. مقداری موی برآق سفید و مجعد روی سرش دیده شده و
دارای چشمان روشن آبی رنگ بود.

پشت سر او پیشخدمت مردی که صندلی او را از باغ تا آنجا هل
داده بود و دارای قد و هیکلی غول آسا بود قرار داشت. پیرزن او را مورد
خطاب قرار داد.

- متشرکرم فایر استون. فعلًا اینجا راحتم.

مرد سیاه اشاره‌ای کرد و بیرون رفت. وی صندلی خود را چند فوت

بیشتر به داخل اتاق آورد و به هانا تعارف کرد که بنشیند و در همان حال لبخندی زد.

- اسم فایراستون؟ خب او یک بچه سرراهی بود که از میان زباله‌ها و در میان یک لاستیک فایراستون کشف شد. و اما شما می‌بایست کارآگاه بازرس کل هانا از اسکاتلنده باراد باشید. این رتبه و مقام بلند پایه‌ای برای این جزیره نشینان بیچاره است. چه کاری از دستم ساخته است؟

هانا گفت:

- من باید از این که به پیشخدمت شما نام خانم کولتران را دادم عذرخواهی کنم. کسی به من نگفت که شما لیدی کولتران هستید.
پیرزن جواب داد:

- نه، اینجا من فقط خانم هستم. این لقبی است که آنها به من داده‌اند. خودم هم آن را بیشتر ترجیح می‌دهم. چون در هر حال عادات قدیمی دیر می‌میرند. باید متوجه شده باشید که من انگلیسی نبوده و اهل کارولینای جنوبی هستم.

هانا به طرف پرتره اشاره کرد، شوهر فقید شما زمانی در اینجا فرماندار بودند.

- بله. ما یکدیگر را زمان جنگ دیدیم. روبرت در جنگ اول شرکت کرده بود. وی دیگر نیازی نداشت دوباره به میدان باز گردد. اما او باز گشت و دوباره زخمی شد. من در آن زمان پرستار بودم. ما عاشق یکدیگر شده، در سال ۱۹۴۳ ازدواج کردیم و ده سال بسیار زیبا و پر افتخار را تا زمان مرگش در کنار یکدیگر گذراندیم. بیست و پنج سال با یکدیگر اختلاف سنی داشتیم، اما اصلاً متوجه آن نشده بودیم. بعد از جنگ، دولت بریتانیا پست فرمانداری اینجا را به او داد. بعد از مرگش

۱. در کاردلینا از ایالات آمریکا، زن‌ها را خانم با Missy صدا می‌زنند. این نشانی از برده‌داری در جنوب آمریکاست. (م)

من هم چنان به زندگی در اینجا ادامه دادم. وی زمان مرگ پنجاه و شش سال داشت. علت آن زخمهای زمان جنگ بود.

هانا به محاسبه پرداخت. سر روبرت در سال ۱۸۹۷ متولد شده و نشان صلیب ویکتوریای خود را در بیست سالگی به دست آورده بود. پیرزن نیز می‌باشدی شصت و هشت ساله می‌بود. سنی که برای صندلی چرخدار هنوز زود بود. وی ظاهراً با چشمان آبی روشن خود افکار او را خواند.

- ده سال قبل من لیز خورده و افتادم. پشم شکست. اما مطمئناً شما چهار هزار مایل راه نیامده که جویای حال یک پیرزن اسیر صندلی چرخدار شوید. چه کمکی از دست من برمی‌آید؟
هانا برایش شرح داد.

- نکته این جاست که من محركی در این مورد نمی‌توانم بیابم. هر کس که به سرمارستون تیراندازی کرده آن قدر از وی متنفر بوده که بتواند این کار را انجام دهد. اما در میان این جزیره نشینان کسی را که چنین محركی داشته باشد نمی‌توانم بیابم. شما این مردم را بهتر می‌شناسید. به عقیده شما چه کسی قادر به انجام این کار بوده و چرا؟
لیدی کولتران صندلی چرخدار خود را به طرف پنجه ره باز برد و برای مدتی به بیرون خیره ماند. "آفای هانا، حق با شماست. این مردم را من می‌شناسم. چهل و پنج سال است که ساکن اینجا هستم. من عاشق این جزایر و مردم آن هستم. امیدوارم که آنها نیز مرا دوست داشته باشند.
وی سپس به طرف او چرخید و به وی خیره شد.

- در نقشه‌ها و نظم بین‌المللی این جزایر از کمترین اهمیتی برخوردارند. اما با این حال به نظر می‌رسد که این مردم عاملی را یافته که دنیای بیرون از این جزیره قادر به فهم آن نیست. آنها راز خوشحالی و خوشبخت بودن را یافته‌اند. آنها نه ثروت دارند و نه قدرتمند هستند. آنها فقط راز خوشبخت بودن را یافته‌اند.

حال لندن می‌خواهد استقلال اینان را بدان‌ها اعطاء کند. و دو کاندیدا نیز برای به دست گرفتن قدرت به رقابت پرداخته‌اند: آقای جانسون که بسیار ثروتمند بوده و مبالغه هنگفتی برای جزیره نشینان، بنا به دلایل نامعلوم، خرج کرده است، و آقای لیوینگستون سوسیالیست که می‌خواهد همه چیز را ملی کرده و آن‌ها را بین فقراء قسمت نماید. به ظاهر خیلی قشنگ است. آقای جانسون با طرح‌ها و برنامه‌هایش برای توسعه و پیشرفت و آقای لیوینگستون با نقشه‌های خود برای ایجاد تساوی.

اما من هر دو را خوب می‌شناسم. از زمانی که بچه بودند آنها را می‌شناختم. از زمانی که در دوره نوجوانی خود این‌جا را ترک کرده تا در مکانی دیگر به دنبال مقصود خود بگردند. و حال آنها بازگشته‌اند.

هانا پرسید:

- آیا شما به هیچ یک از آن دو مظنون نمی‌باشید؟

- آقای هانا، مسأله، افرادی هستند که به دنبال آنها بدین‌جا آمده و آنها را احاطه کرده‌اند. آنان مردانی خشن و ناراحت هستند. جزیره‌نشینان نیز به این امر واقف هستند. از این طرف و آن طرف اخبار تهدید و ارعاب به گوش می‌رسد، در نتیجه شما بهتر است که به اطرافیان این دو توجه بیشتری بنمایید.

دزموند هانا در راه بازگشت به این مطلب اندیشید. آیا مسأله یک سوء‌قصد کنتراتی بود؟ قتل سرمارستون تمام این علامت را داشت. وی تصمیم گرفت که پس از صرف نهار گفتگویی با دو کاندیدا داشته و اطرافیان آنها را مورد بررسی قرار دهد.

دم در عمارت فرمانداری به هانا گفته شد که مهمان دارد. زمانی که وی وارد اتاق نشمین شد مرد انگلیسی چاقی که چندین چین بر روی یقه پیراهن او افتاده بود از جای خود نیم خیز شد. پارکر نیز کنار او نشسته بود.

- آه، رئیس، این جناب، پدر سیمون پرنس، کشیش محلی تیره'

آنجلیکا است. وی اطلاعات جالبی برای ما دارد.
هانا با خود اندیشید که پار کر کلمه "رئیس" را از کجا یاد گرفته
بود. وی در هر حال از آن نفرت داشت. وی ترجیح می‌داد "آقا"
خطاب شود. بعدها شاید امکان این بود که دزموند مورد خطاب
قرار گیرد. اما نه حالا.

- آیا دومین گلوله را پیدا کردید؟

- نه، هنوز نه.

هانا گفت:

- خب پس به جستجوی خود ادامه دهید.
پار کر از در فرانسوی اطاق بیرون رفته و ناپدید شد. هانا آنها را
بست.

- خب، آقای پرس، میل دارید چه اطلاعی به من بدهید؟
کشیش گفت:

- کوئینس. اسم من کوئینس است. خیلی بد شد.

- بله خیلی بد شد. بخصوص برای فرماندار.

- او، بله من اطلاعی در مورد... یکی از همکاران فرقه خود دارد.
نمی‌دانم که آیا اصلاً کار درستی می‌کنم. ولی احساس کردم شاید تا
اندازه‌ای در این رابطه بتوانم کمک کنم.

هانا به آرامی گفت:

- چرا اجازه نمی‌دهید که من در این مورد قضاوت کنم؟
کشیش قدری آرام شد و دوباره نشست.

وی ادامه داد:

- همه چیز جمعه گذشته روی داد.

وی تفصیلی از ماجراهی دیدار هیأتی از کمیته هم‌شهریان نگران با
فرماندار مقتول ورد درخواست آنان به دست داد. پس از خاتمه، هانا
چیزی به ابروان افکند.

وی پرسید:

- صحبت او دقیقاً چه بود؟

کوئینس جواب داد:

ما باید خودرا از دست این فرماندار خلاص کرده و یکی دیگر را
جایگزین کنیم.

هانا از جای برخواست.

- خیلی متشرکرم آقای کوئینس. آیا امکان دارد که شما در این مورد
حرفی به کسی نزدیک تامن به کار خود ادامه دهم.

کشیش با قدر دانی بسیار از در بیرون رفت. هانا این مسأله را مورد
غور و اندیشه قرار داد. وی اصولاً از آدم‌های خبرچین خوش نمی‌آمد
ولی حال چاره‌ای جز این نداشته که در مورد کشیش باپتیست آتشین
مزاج، یعنی والتر دریک به تحقیق بپردازد. در این موقع جفرسون با یک
سینی بشقاب پر از میگو در سس مایونز که به صورت سرد سرو می‌شد،
وارد شد. بالاخره به این چهار هزار مایلی را که وی آمده بود می‌بایست به
صورتی جبران می‌شد. و بخصوص اگر وزارت امور خارجه هم متحمل
پرداخت مخارج بود... وی گیلاسی شراب چاپلیس سرد ریخت و به
مقابل خود خیره شد.

هنگام صرف نهار، بازرس کل جونز از فرودگاه بازگشت.

- کسی در چهل و هشت ساعت گذشته جزیره را ترک نکرده است.

هانا جواب داد:

البته نه به طور قانونی. خب یک مسأله دیگر جناب جونز. آیا شما
بایگانی سلاح دارید؟

- البته.

- بسیار خوب، لطفاً آن را بررسی کرده و هر کسی را که در این
جزیره سلاح گرم دارد خواسته و با او مصاحبه کنید. ما به دنبال یک
طپانچه با کالیبر بزرگ هستیم. مخصوصاً سلاحی که مشخصاً اخیراً تمیز

شده و روغن تازه در صیقل آن به کار گرفته شده است.

- روغن تازه؟

هانا گفت:

- بعد از تیراندازی با آن.

- آه، بله، البته.

- جناب بازرس یک سوال دیگر. آیا پدر دریک سلاح ثبت شده‌ای دارد؟

- نه، از این بابت مطمئنم.

بعد از رفتن او هانا درخواست دیدار ستون هاوراستاک را نمود.

- وی پرسید:

- آیا شما صاحب طیانچه یا سلاح اتوماتیک خدمتی هستید؟

افسر جزء بالحنی عتاب آمیز پرسید:

- آه، بینید، شما در این فکر نیستید که...

- این مسأله برایم پیش آمده که نکنه دزدیده شده و یا به نحوی از آن استفاده گردیده و بعد دوباره جایگزین شده است.

- آه بله. آقای عزیز. متوجه منظور شما هستم. نه، سلاحی نداشته و اصلاً آن را با خود به همراه ندارم. در عوض به جای آن از شمشیری تشریفاتی استفاده می‌کنم.

هانا به آرامی گفت:

- اگر سرمارستون به ضرب شمشیر کشته شده بود حتماً شما را دستگیر می‌کردم. آیا سلاحی در عمارت فرمانداری موجود است؟

- نه، تا جایی که من می‌دانم نیست. امادر هر حال مگر قاتل از بیرون نیامده؟ از طریق دیوار باغ؟

هانا به مجرد روشن شدن هوا قفل کنده شده در پولادین دیوار باغ را مورد بازرسی قرارداد. با توجه به زاویه زبانه‌های از جای در آمده و میله شکسته قفل بزرگ، هیچ شکی نبود که یک نفر از اهرم فلزی بسیار قوی

استفاده کرده تا بتواند پولاد کهنه را آن چنان جردهد. اما در ضمن این مطلب به ذهنش نیز خطور کرد که شکستن قفل شاید یک نیرنگ بوده است. شاید آن را ساعتها و یا حتی دو یا سه روز قبل شکسته بودند. هیچ کس به این فکر نیفتاده بود که هیچ گاه قفل آن در را چک کند. ظاهراً قفل از درون زنگ زده و به نظر غیر قابل باز شدن بود.

قاتل می‌توانست قبل از قفل را از جای خود در آورده و در را در همان حالت بسته نگاهدارد و سپس از طریق عمارت وارد باغ شده تا فرمانذار را بکشد و دوباره از طریق عمارت فرار کند. آن‌چه که وی نیاز داشت گلوله دوم و سلاحی بود که با آن تیراندازی شده بود. او این امید را داشت که گلوله را تقریباً سالم به چنگ آورد. وی به دریای آبی درخشنان خیره شد. اگر سلاح را به آنجا انداخته بودند، دیگر اصلاً امیدی به یافتن آن نبود.

هانا از جای برخواست، لبانش را پاک کرده و بیرون رفت تا اسکار و جاگوار را بیابد. حال زمان صحبت او با پدر دریک بود.

سام مک کریدی نیز در آن هنگام در حال صرف تاهاز بود. زمانی که وی وارد سالن غذا خوری هتل "پشت عرشه" که بالکن نیز جزء آن بود، شد، تمام میزها پر بود. بیرون و در میان میدان، مردانی که پیراهن‌های نخی تابستانی بارنگ‌های روشن به تن داشته و عینک‌های تیره دور سیاه به چشم داشتند در حال استقرار و پارک کامیونی همراه با کفی متصل بدان بودند. پوسترها مارکوس جانسون که به دور و بر آن چسبیده شده بود. مرد بزرگ ساعت سه سخترانی می‌کرد.

سام نگاهی به دور و بر تراس انداخت و یک صندلی خالی را دید زد. آن سر میزی قرار داشت که یک نفر پشت آن نشسته بود.

وی پرسید:

- مثل این که امروز کمی شلوغ است. امکان دارد به شما ملحق شوم؟

ادی فاوارد اشاره‌ای به صندلی نمود.

- مساله‌ای نست.

مک کریدی در حالی که لیست مختصر غذا را دید می‌زد پرسید:

- شما نیز برای ماهی گیری به اینجا آمده‌اید؟

- بله.

مک کریدی بعد از دادن دستور جمیت خوراک ماهی خام که در آب
لیمو خوابانده شده بود، گفت:

- عجیب است. اگر نمی‌دانستم می‌گفتم شما پلیس هستید.

وی خاطر نشان ساخت که وی عصر روز قبل بعد از دیدن فاوارد در
بار هتل و زیر نظر گرفتن وی، به دوستی در اداره اف بی آی شعیه میامی
تلفن کرده و جوابش را نیز آن روز صبح دریافت کرده بود. فاوارد نیوان
آبعوی خود را روی میز نهاد و به او خیره شد.

وی پرسید:

- شما دیگر کی هستید؟ یک آژانس انگلیسی؟

مک کریدی دستش را با حالتی دلخور تکان داد.

- آه، نه. متاسفانه چینین افتخاری ندارم. فقط یک کارمند جزء که
برای چند روزی هواخوری و دوری از کار و اداره بدینجا آمده.

- پس این مسأله شما پلیس هستید چیست؟

- غریزه، رفتار شما مانند افراد پلیس است. ممکن است بپرسم چرا
بدینجا آمده‌اید؟

- روی چه حسابی؟

مک کریدی به آرامی جواب داد:

چون شما درست قبل از این که فرماندار به قتل برسد بدینجا وارد
شدید. و البته به خاطر این.

وی ورقه کاغذی را به فاوارو نشان داد. ورقه نشان وزارت امور خارجه
را با خود حمل می‌کرد. این نامه خاطر نشان می‌ساخت که آقای فرانک

دبلونه یکی از کارمندان آن وزارت خانه بوده و درخواست داشت تا سرحد امکان با وی همکاری نمایند. فاوارو نامه را پس داد و در فکر فرو رفت. ستوان برودریک این نکته را کاملاً روش نمود که وی در قلمرو حفاظتی بریتانیا فقط می‌بایست روی خودش حساب می‌کرد.

- خب به طور رسمی من در مرخصی بوده و در عین حال اصولاً ماهی‌گیری را دوست ندارم. به طور غیر رسمی باید بگوییم برای یافتن جواب این مسأله به اینجا آمده که چرا همکار من هفت‌پیش کشته شده و چه کسی مسؤول آن بوده است.
مک کریدی به وی پیشنهاد کرد:

- اگر ماجرا را برایم شرح دهید شاید بتوانم کمکی در این راه بکنم. فاوارد نحوه مردن هولیوگومز را برایش شرح داد. انگلیسی در حالی که ماهی خام خود را می‌جوید به دقت گوش داد.

- نظر من این است که وی کسی را در جزیره آفتاب دیده و خودش نیز شناسایی شده است. مردی که از زمان کار در پلیس استان با وی آشنا شدیم. مردی با نام فرانسیسکو مندس با اسم مستعار عقرب.

هشت سال قبل نبردهای خیابانی بین دستجات مختلف قاچاق مواد مخدر در فلوریدای جنوبی شروع شده بود. این امر در ناحیه پلیس استان شدیدتر بود. قبل از اتمام این ماجراهای افرادی با ملیت کلمبیایی کوکائین را قاچاقی به این منطقه آورده بودند. اما توزیع آن به وسیله دستجات کوکایی صورت می‌پذیرفت کلمبیائی‌ها بعداً به این نتیجه رسیده که دست دلالان کوکایی را از این معاملات کوتاه کنند و خود مستقیماً به مصرف کننده بفروشند. در نتیجه آنها شروع به دست درازی به قلمرو فعالیت کوکائی‌ها نمودند. آنان نیز بیکار ننشستند و به این ترتیب نبردهای گروهی به یک باره شروع شد. از آن زمان به بعد کشتار هم چنان ادامه پیدا کرد.

در تابستان سال ۱۹۸۴ یک موتور سوار که سوار بر موتور مدل

کاواساکی بوده و کتی چرمی به رنگ قرمز و سفید به تن داشت جلوی یک فروشگاه سوپر که دارای جواز فروش مشروب بود و در قلب مرکز خرید دیدلند^۱ قرار داشت ایستاده، از درون کیف خرید یک مسلسل مدل یوزی در آورده و در کمال خونسردی تمام خشاب اسلحه را به داخل مغازه شلوغ خالی کرد. سه نفر مرده و چهارده نفر مجروح شدند.

مراکز خرید در شهرهای آمریکا معمولاً شلوغ و در عین حال بدون نشانی از وجود پلیس در آنها می‌باشند. لذا معمولاً قاتل می‌توانست خیلی راحت نیز بگریزد. اما از بدشانسی او یک پلیس موتور سوار در حال جریمه اتومبیل‌های پارک شده در دویست یاردی او بود. قاتل پس از خالی کردن یوزی خود گاز داده و به سرعت دور شد، اما پلیس موتور سوار به تعقیب او پرداخت و در حین تعقیب با رادیو بیسیم مشخصات و جهت فرار او را گزارش داد.

در نیمه راه، و حوالی کنдал درایو شمالی موتور سوار در حال فرار، آهسته نمود، کنار گرفته و ایستاد. سپس سلاح اتوماتیک سیگ سوئر^۲ نه میلی متری خود را از جلوی سینه بیرون کشید، هدف گیری کرد و گلوله‌ای در سینه پلیس موتور سوار در تعقیب نشاند. قاتل با درو گردن پلیس جوان به سرعت دور شد، اما شاهدانی که در آن جا حضور داشتند توصیف دقیقی از موتور و آن‌چه که به تن داشت به دست دادند. کلاه ایمنی سواری صورت او را مخفی کرده بود.

با این که بیمارستان با پتیست چهار بلوك با آنجا فاصله داشت، و پلیس مضروب را نیز به سرعت به بخش مراقبت‌های ویژه رسانیدند، اها او تا قبل از دمیدن صبع تمام کرد. وی بیست و سه ساله بود و از خود همسری بیوه همراه با نوزاد دختری به جای گذاشت.

استمدادهای رادیویی وی دو اتومبیل گشته پلیس را به حال آماده

1. Dadeland
2. Sig Sauer

باش در آورد و آنان نیز به سرعت خود را به منطقه رساندند. تقریباً حدود یک مایل آن طرف تریکی از آنها موتور سوار را که به سرعت می‌راند دیده و چنان به طرف او یورش برد که موتور سوار مجبور شد تندی بزند. اما نتوانست خود را کنترل کند و به زمین افتاد. قبل از این که وی بتواند خود را از روی زمین جمع و جور کند به وسیلهٔ افراد پلیس دستگیر شد. ظاهر مرد وی را از نژاد آمریکای لاتین نشان می‌داد. پروندهٔ او به گومز و فاوارد سپرده شد. برای چهار شب و چهار روز متوالی آنها جلوی قاتل نشسته و سعی کردند او را وادر به شکستن سکوت خود بنمایند. وی نه زبان اسپانیولی و نه به زبان انگلیسی لب به سخن نگشود. هیچ نشانی از اثر باروت نیز روی دستان وی پیدا نشد زیرا در حین ارتکاب جرم دستکش به دست داشت. ولی دستکش‌ها نیز مفقود الاش شده و تمام سعی پلیس در جستجو و گشتن تمام سطل‌های آشغال منطقه، نیز فایده‌ای نداشت. تنها تصوری که در نهایت داشتند این بود که قاتل دستکش‌ها را در حین عبور از کنار یک اتومبیل رو باز، به درون آن انداخته بود. از طریق توسل به مردم و استفاده از رسانه‌های گروهی سلاح سیگ سونر که به داخل یکی از حیاط‌های مجاور انداخته شده بود، پیدا شد. این همان سلاحی بود که توسط آن، پلیس موتور سوار به قتل رسیده بود، اما هیچ اثر انگشتی روی آن یافت نشد.

گومز اعتقاد داشت که قاتل کلمبیایی باشد زیرا مقاذه سوپر، محل نقل و انتقال گوکائین به وسیلهٔ کربایی‌ها بود. بعد از چهار روز گنجار رفتن با مظنون، گومزو فاوارو او را عقرب نام گذاری کردند.

روز چهارم یک و کیل گران قیمت خود را بدان جا رساند. وی یک پاسپورت مکزیکی تحت نام فرانسیسکو مندس را ارائه کرد. پاسپورت جدید و دارای اعتبار بود اما هیچ گونه مهر ورود به خاک آمریکا در آن زده نشده بود. و کیل از این در وارد شده که موکل وی احتمالاً یکی از مهاجرین غیر قانونی بوده و تقاضای آزاد شدن وی به قید ضمانت را

نمود. اما پلیس با این امر مخالفت کرد.

وکیل در مقابل قاضی دادگاه که مردی سليم النفس بود، دوباره از این راه وارد شد که پلیس مردی را که سوار بر یک موتور سیکلت کاواساکی بوده و کت چرمی قرمز و سفید رنگ به تن داشته دستگیر ساخته نه آن مردی که سوار بر کاواساکی، پلیس موتور سوار و دیگران را کشته بود. فاوارد گفت:

- آن قاضی دیوانه و احمق او را به قید ضمانت آزاد کرد. به ضمانت نیم میلیون دلار. در عرض بیست و چهار ساعت عقرب ناپدید شد. ضامن وی با لبخندی گرم نیم میلیون دلار تقدیم کرد. پولی که برای آنها اصلاً به حساب نمی آمد.

مک گریدی پرسید:

- و شما معتقد بودید که...

- او فقط یکی از قاطرهای پارکش آنان نبود بلکه از تفنگچی‌های سرشناس آنان بود. چون در غیر این صورت متهم چنان زحمت و مخارجی نشده که بتوانند وی را آزاد نمایند. من فکر می‌کنم هولیو او را اینجا دیده و حتی پی به محل اقامت او نیز برد. وی عجله داشت که به نزد عموم سام بازگشته تا ترتیب استرداد وی را بدهد.

مک گریدی گفت:

- که البته ما هم با آن موافقت می‌کردیم . نظر من این است که مأمور اسکاتلندر یارد را از این ماجرا آگاه سازیم. چون در هر حال، چهار روز بعد فرماندار به مورد سوء قصد قرار گرفت. حتی اگر این دو پرونده با هم ارتباطی پیدا نکنند اما در هر حال وی مورد سوءظن بوده و باید جزیره را برای یافتن وی وجب گشت. با توجه به این که اینجا نیز محل کوچکی است.

واگر بتوان وی را یافت، او در خاک بریتانیا مرتکب چه جرمی شده است؟

مک کریدی گفت:

- خب، برای شروع، شما می‌توانید او را به مورد شناسایی قرار دهید. این امر باعث جلب و زندانی کردن او می‌شود. البته کارآگاه بازرس کل هانا متعلق به نیروی پلیس کشور دیگریست ولی هیچ کس از فردی پلیس کش خوش نمی‌آید. و اگر او توانست یک پاسپورت معتبر ارائه دهد، آن وقت من به عنوان مأمور رسمی وزارت امور خارجه آن را جعلی اعلام خواهم نمود. این مطلب دو میں اتهام را برای جلب و نگاهداری وی ارائه می‌دهد.

فاوارد لبخندی به لبان آورده و دستش را دراز کرد.

- فرانک دیلون، خوش آمد. حال بهتر است به ملاقات مأمور اسکاتلندر یارد شما برویم.

هانا از جاگوار پائین آمد و پیاده به طرف درهای باز کلیسای باپتسیت ساخته شده از الوار رفت. صدای سرودی مذهبی از درون می‌آمد. وی به درون رفت و چشمان خود را برای تطبیق دادن با نور کم داخل به حالت نیمه بسته در آورد. صدای بم پدر دریک آواز را رهبری می‌کرد. سازی با آنها همراهی نکرده و این فقط سرود تنها بود که خوانده می‌شد. کشیش باپتسیت سکوی خطابه خود را ترک گفت و در حالی که بازوan خود را مانند پرهای بزرگ و سیاه یک آسیا بسادی به اطراف می‌چرخاند از راهرو وسط ردیف صندلی‌ها بالا و پایین رفته و گله خود را تشویق بد ایمان آوری و دعا می‌کرد.

- اجازه بده خود را در تو تسحیل سازم.

اجازه بده آب و خون...

۱. اشاره به حضرت مسیح که می‌گفت شما گوسفندان بوده که من شبان آنان هستم. (م)

وی بناگاه هانا را دم در دید، خواندن خود را متوقف کرد و دستانش را برای ساکت کردن بقیه نکان داد. ارتعاش اصوات گوناگون بناگاه به خاموشی گرایید.

کشیش در حالی که می‌غزید گفت:

- برادران و خواهران، امروز به ما افتخار داده شده است. آقای هانا، مأمور اسکاتلند یارد نیز به ما ملحق گردیده است.

تمامی افراد حاضر در کلیسا سرجای خود چرخیده و نظر خود را معطوف مردی نمودند که دم در ایستاده بود. اکثریت آنان را مردان و زنان مسن تشکیل داده که در میان آنان چند مادر جوان همراه با گروهی از بچه‌های کوچک که چشمانی به درشتی یک نعلبکی داشتند دیده می‌شدند.

- برادر به ما ملحق شده و با ما بخوانید. به ایشان فرصت داده که در میان شما قرار بگیرند.

زن خانه‌دار چاقی که کنار او ایستاده بود و پیراهنی بلند با گل‌های درشت به تن داشت با تمام صورت لبخندی تحويل هانا داد و در حالی که کتاب سرودهای مذهبی خود را به او تعارف می‌کرد برایش جا باز کرد. هانا به کتاب نیاز داشت. کلمات سرودها را فراموش کرده بود. مدت زیادی بود که دست به این کارها نزده بود. همگی با هم سرود رستاخیز را به پایان رساندند. پس از اتمام مراسم و سرویس صبح گاهی جمعیت دسته دسته آن‌جا را ترک کردند، در حالی که پدر دریک دم در از هر یک از آنان تشکر کرده و دعایی بدرقه راهشان نمود.

بعد از بیرون رفتن آخرین نفر دریک به هانا اشاره زد تا به دنبال او روانه نماز خانه کوچک و اتاق دعای شخصیش گردد. اتاق کوچکی که چسبیده به کلیسا بود.

- جناب هانا، نمی‌توانم آبجو تعارفتان کنم ولی خوشحال خواهم شد که اگر مرا در صرف لیموناد همراهی کنید.

وی از یک فلاسک ترموس دو لیوان را پر کرد. نوشابه طعم لیمو داشت و خوشمزه بود. پیشوای روحانی سپس پرسید:

- خوب چه کاری از دست من برای مأمور اسکاتلنده بارد ساخته است؟

- به من بگویید ساعت پنج بعد از ظهر روز سهشنبه کجا بودید؟

پدر دریک جواب داد:

- در حضور پنجاه نفر از هم شهربیان متدين خود تمرین سرویس کارول^۱ را داشتیم. چرا؟

هانا گفته صبح روز جمعه او را که روی پلکان عمارت فرمانداری عنوان کرده بود، به وی یادآوری کرد. در یک لبخندی به زبان آورد و رو به پایین، بد هانا نگریست. کارآگاه خود مردی ریز نقش نبود اما کشیش دو اینچ از وی سرترا بود.

- آها، شما با آقای کوئینس صحبت کرده‌اید.

وی اسم او را طوری به زبان آورد به مانند آن که لیموترش خورده باشد.

هانا جواب داد:

- من چنین چیزی نگفتم.

- نیاز به گفتن شما نبود. اما، بله من آن جمله را به زبان آوردم. شما حتماً در این فکر هستید که من فرماندار موبولی را به قتل رسانده‌ام؟ ولی نه آقا، من مردی صلح جو هستم و از سلاح گرم استفاده نمی‌کنم. کار من این نیست که جان افراد را بگیرم.

- خب، پس جناب دریک، منظور شما از گفتن آن چه بود؟

- منظورم این بود فرماندار آدمی نبود که دادخواست و عرضحال ما را

۱. سرویس کارول انجام مراسم مذهبی و خواندن سرودهای آن در طی مراسم کریسمس و شب سال نو می‌باشد. مراسمی که از ابهت خاص خود برخوردار است.

(م)

بد گوش لندن برساند و این که خود ما می‌بایست پول جمع کرده و یک نفر را بد لندن می‌فرستادیم تا تقاضای داشتن فرمانداری جدید را بنماییم. فرمانداری که ما را در ک کرده و پیشنهادات ما را به سمع برساند.

- چه پیشنهادی؟

- رفرازندوم جناب هانا. اوضاع اینجا بد است. غریبه‌هایی خود را میان ما جازده، افراد جاه طلبی که می‌خواهند سرنوشت ما را در دست گیرند. ما از وضعیت فعلی خود راضی هستیم. البته ثروتی نداریم ولی قانع هستیم. اگر رفرازندوم به پا می‌کردیم اکثریت رأی به این داده که همچنان وابسته به بریتانیا باقی بمانیم. کجای این مسأله عیب دارد؟
هانا تصدیق کنان گفت:

- بد عقیده من عیبی هم ندارد، منتهی من در کار سیاست گذاری نیستم.

- خب، فرماندار هم همین طور. اما به خاطر شغلی که داشت حتی اگر این اعتقاد را داشت که این مسأله درست نبود، می‌بایست کار خود را انجام می‌داد.

هانا جواب داد:

- او هم چاره‌ای نداشت و فرمانبری بیش نبود.

دریک نظری به لیموناد خود افکند و با سر اشاره‌ای کرد.

- جناب هانا، مردانی که میخ را در دستان مسیح فروکردند نیز همین را گفتند.

اما هانا آمادگی این را نداشت که وارد بحث‌های سیاسی یا معارف گردد. قتلی روی دستش مانده که می‌بایست آن را حل می‌کرد.

- شما از سرمارستون خوشتان نمی‌آمد، درسته؟

- بله. و خدا مرا عفو نماید.

- به جز مسأله وظیفه‌ای که می‌بایست به عهده می‌گرفت، دلیل دیگری هم بود؟

- او فردی ریاکار، رزق فروش، سالوس و زن‌باز بود. اما من باعث قتل او نشدم. خداوند جان داده و خود او جان‌ها را می‌گیرد. جناب هانا، خداوند قادری متعال است. وی سر مارستون موبولی را شامگاه روز سه‌شنبه به نزد خود احضار کرد.

هانا ادامه داد:

- اما خداوند از سلاح کالیبر بزرگ استفاده نمی‌نماید.
وی برای لحظه‌ای برق تقدیر را در نگاه در یک خواند. " راستی شما به کلمه "زن بازی" اشاره داشتید. منظورتان چه بود؟
دریک نگاه تندي به وی انداخت.

- شما اطلاع ندارید؟

- خیر.

- شما میرتل، منشی مفقود الاثر را ندیده‌اید؟

- خیر.

- وی زنی درشت هیکل و شهوانی است.

- احتمالاً. اما او به دیدار والدینش به تورتولا رفته است.

دریک به آرامی جواب داد:

- خیر، وی در حال حاضر در بیمارستان آنتی گوا جنرال است. برای سقط جنین.

هانا با خود اندیشید، خدای من. وی فقط اسم او را شنیده بود. حتی عکسی از او در دسترس نداشت. والدین سفید پوستش نیز در تورتولا زندگی می‌کردند.

- آیا او... چطور بگوییم...؟

دریک غران دنبال صحبت او را گرفت، " سیاه؟ بله البته که او سیاه پوست است. دختری سیاه پوست، درشت هیکل و بشکن و بالا بنداز. همان تیپی که سرمارستون خوشش می‌آمد.

هانا با خود اندیشید، و لیدی موبولی نیز از این امر آگاه بود. لیدی

موبرلی بیچاره و مستأصل، که در اثر آن همه سال زندگی در مناطق حاره و آن همه دختران بومی به الكل پناه برده بود، و بدون شک دیگر اهمیتی نمی‌داد. و شاید هم نه. شاید هم این یکبار دیگر عاصی شده بود.

هانا هنگام ترک آن‌جا گفت:

– نه لهجه‌ای آمریکایی دارید. می‌توانم بپرسم چرا؟

پدر دریک جواب داد:

– چندین کالج المیات و معارف باپتسیت در آمریکا موجود است.
من دورهٔ تحصیل خود را در آن‌جا بودم.

هانا به عمارت فرمانداری بازگشت و در طول راه لیست افراد مظنون ممکن را مروری ذهنی نمود. ستوان جرمی هاوراستاک، وی بدون شک اگر سلاح به دستش می‌افتاد قادر بود که آن را مورد استفاده قرار دهد. اما وی ظاهراً دلیلی برای این کار نداشت. جز این که وی پدر بچهٔ میرتل بوده و فرماندار او را تهدید به انفصال از شغل خود نموده بود. لیدی موبولی، که او نیز خیلی تحت فشار بود و دلایل زیادی برای این کار داشت. اما او برای شکستن قفل در پولادین نیاز به یک همدست داشت. که البته با استفاده از لندرور و زنجیری که بدان متصل بود می‌شد این کار را کرد.

پدر دریک، با وجود تمام اعتراضی‌های خود مبنی بر این که وی مرد صلح دوستی بود، اگر زیادی تحت فشار قرار می‌گرفت. احتمال داشت کاری صورت دهد. وی به یاد صحبت و اندرز لیدی کولتران افتاد که اطرافیان دوکاندید انتخاباتی را تحت نظر گیرد. که البته وی این کار را می‌کرد و این مأموران انتخاباتی را خوب زیر ذره بین قرار می‌داد. اما آنان دلیلی برای این کار نداشتند. سرمارستون نیز همبازی آنها شده بود و جزایر را به طرف استقلال سوق داده تا یکی از آنها نخست وزیر آن‌جا گردد. مگر این که گروهی به این نتیجه رسیده که دست نوازش بیشتری نثار گروه دیگر می‌گردید...

زمانی که به عمارت فرمانداری رسید، سیلی از خبرها در انتظار او بود.

بازرس کل جونز با گانی ثبت سلاح‌های گرم خود را بررسی کرده بود. فقط شش سلاح قابل استفاده در جزیره موجود بود. سه تای آن متعلق به دو انگلیسی و یک کانادایی بازنشسته که تبعیدی آن‌جا شده بودند، بود. تفنگ‌های ساچمه‌ای که مناسب شکار پرنده بود. جیمی دابز یا همان ناخدای کشتی ماهی‌گیری نیز صاحب یک تفنگ بود که برای جلوگیری از حمله کوسه‌ها به قایقش از آن استفاده می‌کرد. یک آمریکایی تبعیدی دیگر که در جزیره آفتاً مستقر گردیده بود صاحب یک پیستول نمایشی بود که تا به حال هرگز تیری از آن شلیک نشده بود. طپانچه هنوز در جعبه در شیشه‌ای خود قرار داشت و در آن تا به حال بازنشده بود. و البته سلاح خود او که در جای مخصوص به خود در اداره پلیس نگاهداری شده و در آن همیشه قفل بود.

هانا خرناسهای کشید:

- لعنتی.

هر نوع سلاحی که به کار گرفته شده بود، سلاحی بود که نگهداری آن جنبهٔ قانونی نداشت.

کاراگاه بازرس پارکر گزارشی در مورد وضعیت باغ داشت. وجب بد وجب آن را گشته بودند. اما گلولهٔ دومی یافت نشده بود. آن یا به استخوانی در بدن فرماندار مقتول برخورد کرده و با زاویهٔ متفاوتی خارج شده و از روی دیوار گذشته و برای همیشه از دست رفته بود و یا احتمالاً هنوز درون جسد بود.

بانیستر نیز گزارشی از ناسائو دریافت کرده بود. هواپیمایی یک ساعت دیگر یعنی ساعت چهار در آن‌جا به زمین نشسته تا جسد را با خود به باهاماس جهت کالبد شکافی حمل نماید. هواپیمای دکتر وست نیز تا چند دقیقه دیگر در ناسائو به زمین می‌نشست و وی در سرداخانهٔ پزشکی

قانونی منتظر دریافت جنازه می‌شد.

و دو نفر هم در اتاق نشیمن در انتظار دیدار وی بودند. هانا دستور داد وانتی آمده شده تا جنازه راساعت چهار به فرودگاه برساند. بانیستر که همراه جسد به کمیسیار عالی در ناسائو ملحق می‌گردید، نزد بازرس کل جونز مانده تا ترتیب کارها را بدهد.

هانا سپس آماده دیدار مهمانان خود گردید.

مردی که خود را فرانک دیلون می‌نامید توصیف کرد که چطور شانسی برای گذراندن تعطیلات خود بدانجا آمده و به همان ترتیب نیز با دوست آمریکاییش هنگام صرف نهار آشنا شده بود. وی نامه معرفی خود را نشان داد و هانا آن را با دلخوری دیدی زد.

وجود بانیستر به عنوان نماینده رسمی کمیسیار عالی در ناسائو قابل قبول بود، اما حضور یک مقام رسمی لندنی که تصادفاً مرخصی بشکن و بالا بیانداز خود را درست در حین شکار و تحقیقات یک قتل در آن جا بگذراند، درست مانند وجود و پیدایش یک بیر سبزیخوار بود. وی سپس آمریکایی را دید که خود را معتبرفاً کارآگاه معرفی نمود.

اما رفتار هانا با شنیدن داستان فاوارد که به توسط دیلون نقل می‌شد به یکباره عوض شد. وی پس از اتمام داستان پرسید:

- عکسی از این مندس دارید؟

- این جا نه.

- آیا می‌توانید آنرا از پرونده پلیس میامی بگیرید؟

- بله، قربان. ترتیب آن را داده که به مقامات ناسائو مخابره رادیویی گردد.

هانا جواب داد:

- حتماً، و بعد ساعتش را چک کرد. من دستور داده‌ام که ثبت تمام پاسپورت‌ها از سه ماه قبل به این طرف به مورد بررسی قرار گیرد. نام مندس و یا هر نام آمریکائی لاتینی دیگری که وارد جزیره شده‌اند. خب

اگر اجازه بدهید باید حمل جسد به هواپیمای عازم ناسائو را نظارت کنم.
مک کریدی هنگام روح پرسید:

آیا این احتمال وجود دارد که شما دو نفر کاندید را ملاقات نمائید؟
هانا جواب داد:

- بله. فردا اول وقت، زمانی که می‌بایست درانتظار ورود گزارش
کالبد شکافی باشم.

مک کریدی پرسید:

- آیا می‌توانم شما را همراهی نمایم؟ به شما قول می‌دهم که صحبتی
نکنم. بالاخره هر دو از سیاسیون هستند، مگر نه؟
هانا با اکراه جواب داد:

- بسیار خوب، و در همانحال با خود اندیشید که این شخص، فرانک
دیلون فی الواقع در استخدام چه دستگاهی بود؟
هانا در مسیر رو به فرودگاه هانا متوجه شد که پوسترها وی را روی
دیوارها و در فواصل بین پوسترها دو کاندید انتخاباتی نصب کرده بودند.
آنقدر به در و دیوار بندرگاه پلی زانس کاغذ چسبانده شده بود که داشت
در آن غرق می‌شد.

پوسترها رسمی دولتی که توسط چاپخانه محلی و تحت نظارت
بازرس کل جونز تهیه شده و مخارج چاپ آن از بودجه فرمانداری
برداخت شده بود، اعلامیه‌ای را نشان می‌داد که در آن مبلغ یکهزار دلار
آمریکایی جایزه تعیین شده بود. این جایزه به کسی تعلق می‌گرفت که
هویت فرد و یا افرادی را که ساعت پنج بعد از ظهر روز سه‌شنبه در کوچه
پشت دیوار عمارت فرمانداری دیده شده بودند، فاش سازد.

مبلغ یکهزار دلار آمریکایی پول هنگفتی برای آدمهای کوچه و
بازار بندرگاه پلی زانس محسوب می‌شد.

این مبلغ می‌بایست فرد و یا افراد زینفع را مشخص نماید. چون در
جزیره آفتتاب همه از هویت هم خبر داشتند.

هانا در فرودگاه، بر گذاشتن جسد در هواپیما نظارت کرد و با نیستر را نیز همراه با چهار عضو تیم جرم شناسی اهل باهاماس با آن روانه ساخت. بانیستر مسؤول این بود که کل مدارک و نمونه‌های به دست آمده را با پرواز شامگاهی به لندن ارسال دارد تا سحر صبح روز بعد توسط سرویس اسکاتلندر یارده آزمایشگاه جرم‌شناسی وزارت کشور، واقع در لامبیت تحويل گردد. وی چندان امیدی به یافتن سرنخ در آنها نداشت و بیشتر به دنبال گلوله دوم بود. گلوله‌ای که شب همان روز در ناسائو از طریق کالبد شکافی که به توسط دکتر وست صورت می‌پذیرفت، به دست می‌آمد. وی به علت حضورش در فرودگاه، تظاهراتی را که توسط جانسون در میدان پارلمان صورت گرفت، ندید. گروه مطبوعات هم که در ابتدای شروع تظاهرات حضور داشتند با دیدن کاروان پلیس به دنبال آن راه افتاده و سر از فرودگاه در آوردند.

اما مک کریدی که در زمان تظاهرات در بالکن هتل "پشت عرش" نشسته بود در جریان تظاهرات قرار گرفت.

حدود دویست نفر جمعیت بیکار گرد آمده تا سخنان حامی انساندوست خود را که خطاب به آنان ایراد می‌شد بشنوند. مک کریدی متوجه عده‌ای شد که با پیراهن‌های رنگی نخی آستین کوتاه و عینک‌های تیره در میان جمعیت برخورده و اوراقی کوچک همراه با پرچم‌هایی که دارای دستهٔ چوبی بودند، میان آنان پخش می‌کردند. بیرق‌ها رنگ علامت گروه کاندید بعنی آبی و سفید را داشته و اوراق کوچک، اسکناس‌های دلار بود.

درست رأس ساعت سه و ده دقیقه یک اتومبیل سفید رنگ فورد مدل فیرلاین که مسلماً بزرگترین اتومبیل سواری موجود در جزیره بود، وارد میدان شد و در کنار سکوی خطابه ایستاد. آفای مارکوس جانسون از آن پیاده شد و از پلکان بالا رفت. وی دو مشت گره کرده خود را به علامت نفع و پیروزی به بالای سر برد. جمعیت که به توسط افراد پیراهن رنگی

هدایت می‌شدند، هلهله سرداده و شروع به تکان دادن پرچم نمودند. تا چند دقیقه دیگر مارکوس جانسون خطابه خود را شروع می‌کرد.

- و دوستان، که تمام شما دوست من هستید، به شما قول می‌دهم.. دندان‌های سفید و نمونه در صورت برنزا وی برق می‌زد، "... زمانی که آزاد شدیم موجی از پیشرفت و ثروت این جزایر را در خود خواهد گرفت. کار در همه جا ایجاد خواهد شد، در هتل‌ها، در اسکله جدید، دربارها و در کافه‌ها و در کارخانجات جدیدی که برای آماده سازی و کنسرو نمودن ماهی از دریا و فروش آن در سایر مناطق، برپا خواهد گردید. تمام این‌ها بدنبال خود پیشرفت، توسعه و ثروت را به همراه خواهد داشت. و تمامی درآمد به جیب شما سرازیر می‌گردد نه به جیب آنهایی که در لندن نشسته‌اند..."

وی از بلندگوی دستی استفاده کرده تا صدایش را تمامی افراد حاضر در میدان بشنوند. بناگاه مردی که نیاز به استفاده از بلندگوی دستی نداشت بغرش آمده و صدای او را قطع کرد. این صدای بم ورسا از آن طرف میدان بلند شده بود، اما براحتی صدای آدمک سیاسی را در خود غرق می‌کرد.

والتر دریک غران فریاد زد:

- جانسون، ما به وجود شما در اینجا نیازی نداریم. چرا به پناهگاه اصلی خود بازنگشته و زالوهای خود را به همراه نمی‌برید؟
ناگهان سکوت برقرار گردید. جمعیت مبهوت و مات در انتظار ایجاد انفجاری باقی ماندند. هیچ کس تا به حال جرأت نکرده بود خطابه مارکوس جانسون را قطع نماید.

اما هیچ اتفاقی رخ نداد، جانسون بدون ایراد کلامی اضافه، بلندگوی مگافون خود را زمین نهاد و به داخل اتومبیلش پرید. اتومبیل به دستور او با سرعت دور شد، و اتومبیل دیگری که حامل گروه مأموران انتخاباتی او بود، نیز به دنبالش روان شد.

مک کریدی از پیشخدمتی که از بالکن عبور می کرد پرسید:
- اون کی بود؟
- پدر در یک، قربان.

وی ظاهراً به جای این که ترسیده باشد از حیرت شوکه شده بود. مک کریدی در فکر فرورفت. وی چنین صدایی را قبل‌آجایی شنیده و سعی کرد آن را به خاطر بیاورد. بعد به ناگاه به یادش افتاد، سی سال قبل و طی دوران سربازیش در اردوگاه کاتریک واقع در یور کشاير و در میدان مشق. وی به اتفاقش بازگشت و با استفاده از خط امن به میامی تلفن کرد.

اما پدر والتر دریک در سکوت به شدت به مورد ضرب و جرح قرار گرفت. همان شب هنگام ترک کلیسا و در راه مراجعت به منزل خود، مورد حملهٔ چهار نفر قرار گرفت. آنها از چوب‌های گرز مانند بازی بیس بال و پاهای خود مدد گرفتند و چماق‌های خود را با شدت هرچه تمامتر برروی بدن مردی که روی زمین افتاده بود کوییدند. سپس او را همانجا رها کرده و گریختند. مرگ کشیش از نظر آنها کوچکترین اهمیتی نداشت. اما او نمرد.

وی نیم ساعت بعد به هوش آمد و خود را خزیده به نزدیکترین منزل رسانید. خانوادهٔ لرزان بلافضله دکتر کاراکتاکوس جونز را در جریان قرار دادند. او ترتیب حمل کشیش را به کلینک خود داد و تمام شب را به پانسمان و جمع و جور کردن او گذراند.

شامگاه همان روز نیز هنگام صرف شام به دزموند هانا تلفن شد. وی می‌باشد و خود را سریعاً به عمارت فرمانداری می‌رساند. دکتر وست از ناسانو پشت خط بود.

پاتولوژیست جرم شناس گفت:
- البته که باید اجساد را محافظت کرد تا تجزیه نشوند. اما این یکی مثل یک تیک چوب است. چوب منجمد.

هانا جواب داد: محلی‌ها تا سرحد امکان سعی خود را کردند.
 دکتر جراب داد: من هم همین طور. اما بیست و چهار ساعت طول
 می‌کشد تا کاملاً آب شود.
 هانا گفت: تا آن جایی که می‌توانید عجله کنید. من به آن گلوله
 لعنتی نیاز دارم.

فصل ۴

کارآگاه بازرس کل هانا تصمیم گرفت که ابتدا با آقای هوشیو
 لیوینگستون مصاحبہ نماید. وی درست بعد از طلوع آفتاب به خانه‌اش
 واقع در شانتی تاون تلفن کرد. مردک سیاسی بعد از چند دقیقه گوشی را
 برداشت. بله! او از پذیرفتن مأمور اسکاتلند یارد در منزل خود یک ساعت
 دیگر، بسیار مشغوف می‌شد.

اسکار در حالی که کارآگاه بازرس پارکر کنار وی نشسته بود
 جاگوار راهداشت می‌کرد. هانا نیز همراه با کارمند وزارت امور خارجه
 یعنی دیلوون عقب نشسته بودند. مسیر آنها از وسط شهر و بندرگاه پل
 زانس عبور نمی‌کرد زیرا شانتی تاون سه مایل آن طرف‌تر و نزدیک
 ساحل و همان حدودی که عمارت فرمانداری قرار داشت، واقع شده بود.
 دیلوون مؤدبانه پرسید:

پ. جناب هانا، اگر فضولی نباشد آیا نتیجه‌ای از تحقیقات خود تاینجا
 گرفتادید؟

هانا اصلاً دوست نداشت که وضعیت تحقیق را با کسی جز همکاران
 خود در میان بگذارد. اما خب این دیلوون در هر حال ظاهراً نماینده وزارت
 امور خارجه بود.

وی گفت:

- فرماندار به توسط تیری که از یک طپانچه کالیبر سنگین شلیک

شده و به قلبش نشسته به قتل رسیده است . ظاهراً که دو گلوله شلیک شده است . یکی از آنها به وی اصابت نکرده و با دیوار پشت سر برخورد می‌کند . گلوله را یافت و آن را به لندن ارسال داشتم .

دیلون پرسید :

- آیا بدجوری از شکل افتاده است ؟

- متاسفانه همین طور است . گلوله دوم نیز ظاهراً در بدن نشسته است . نتایج کالبد شکافی که امشب از ناسائو ارسال می‌شود مرا بیشتر در جریان امر قرار خواهد داد .

- قاتل چی ؟

- ظاهراً از در باغ که قفل آن شکسته شده بود وارد می‌شود . از حدود تقریبی ده فوتی شلیک کرده و بعد می‌گریزد .

هانا سپس توصیف نمود که بنابه اعتقاد وی شکستن قفل حیله‌ای بیش نبوده تا افکار را از این نکته که سوء قصد کننده از درون عمارت بیرون آمده و مبادرت به این کار ورزیده، منحرف سازد . دیلون این ایده را خیلی تحسین کرد .

وی گفت :

- اصلاً به فکر من نمی‌رسید .

اتومبیل وارد شانتی تاون^۱ شد . همانطور که از اسم آن برمی‌آمد آن جا دهکده‌ای بود که دارای پنج هزار نفر ساکن بوده و خانه‌های در هم آن کلبه‌های چوبی با سقف فلزی گالوانیزه بود .

مخازه‌های کوچکی که انواع و اقسام سبزیجات مختلف را همراه با تی‌شرت‌های گوناگون می‌فروختند به نحوی خود را در فضای بین خانه‌ها و بارها جای داده بودند .

کلاً مشخص بود که آن جا منطقه لیوینگستون است . هیچ نوع پوستری از مارکوس جانسون در هیچ کجای آن یافت نمی‌شد ، ولی در

۱. حلیبی آباد . (م)

عرض پوستر لیوینگستون در و دیوار را پوشانده بود.

درست در وسط شانتی تاون که تنها خیابان پهن شهر بدان منتهی می‌شد، یک مجموعه محصور قرار داشت. دیوارها از بلوکه مرجانی ساخته شده و دارای در بزرگی بود که یک اتومبیل قادر به رد شدن از آن باشد. اینطور که شایع بود آفای لیوینگستون صاحب خیلی از بارهای موجود در دهکده بود و از آنانی که متعلق به وی نبود نیز شتلی می‌گرفت.

جاگوار پشت در توقف نمود و استون بوق را به صدا درآورد. اهالی بارکلیز در تمام طول خیابان به ردیف ایستاده و محو تماشای لیموزین برآق که پرچم کوچکی در قسمت راست جلوی آن به اهتزاز درآمده بود، شدند. اتومبیل فرمانداری هرگز راه خود را به طرف شانتی تاون کج نکرده بود.

دریچه کوچکی بالای در باز شد و چشمی اتومبیل را ورانداز کرد و سپس در باز شد. جاگوار به حرکت درآمد، وارد یک حیاط خاکی شد و کنار یک ایوان منتهی به منزل توقف کرد. دو نفر در حیاط ایستاده بودند، یکی دم در مستقر شده و دیگری کنار بالکن ایستاده بود. هر دو لباس خاکستری کم رنگ به تن داشتند. سومین نفر که شبیه آن دو لباس پوشیده بود دم پنجره طبقه فوقانی ایستاده بود و با توقف اتومبیل، خود را از دم پنجره کنار کشید.

هانا، پارکر و دیلون به درون اطاق نشیمن اصلی هدایت شدند. اطاق دارای مبلمانی ارزان ولی کارا بود. چند ثانیه بعد هوراشیو لیوینگستون وارد شد. وی مرد چاق و درشت اندامی بود و صورت درشتی مزین به خنده‌ای پیچیده بود. وی سعی در این داشت که خود را خیلی رفیق و صمیمی نشان دهد.

- آقایان، آقایان، عجب افتخاری. تمنا می‌کنم بنشینید.

وی اشاره‌ای برای سرو قهوه نمود. سپس درون مبل راحتی بزرگی نشسته و با چشمان ریز خود به نظاره سه صورت سفیدی که رو به روی وی

قرار گرفته بود، شد. دو نفر دیگر نیز وارد اطاق شده و پشت سر کاندیدا مستقر شدند. لیوینگستون به آن دو اشاره نمود.

- دو نفر از همکاران من، آقایان اسمیت و براون.

آن دو سر خود را خم کرده ولی سخنی به زبان نیاوردند.

- خب، آقای هانا، چه کاری از دستم ساخته است؟

- می‌دانید که من بدینجا آمده تا در مورد قتل چهار روز پیش فرماندار سر مارستون موبولی تحقیق کنم.

خنده لیوینگستون از روی صورتش پاک شد و سری تکان داد. بعد با حالتی لکنت‌بار گفت:

- واقعه مهیبی بود. ما همگی حقیقتاً شوکه شدیم. مردی خوب، بسیار خوب.

- متأسفانه من باید بپرسم که ساعت پنج بعدازظهر روز سه‌شنبه کجا بوده و بچه کاری مشغول بودید؟

- آقای هانا من همینجا بودم. در حضور دوستانم که حاضرند شهادت دهنند. من در حال آماده کردن سخنرانی خود برای جامعه سهامداران جزء بوده که می‌بایست روز بعد آن را ارائه دهم.

- و همکاران شما، همگی اینجا بودند، درسته؟

- تمام آنان. نزدیک غروب بود. ما همگی دست از کار روزانه شسته بودیم و در اینجا مستقر گردیده بودیم.

دیلون پرسید:

- همکارانتان همگی اهل بارکلیز هستند؟ هانا با نگاهش سخت به او پرید. مرد توافق کرده که چیزی نگوید. لیوینگستون ظاهراً از این سؤال خیلی خوشحال شد.

- آه، نه. متأسفانه نه. من و همشهربیان بارکلیزی خود تجربه بسیار کمی در راه اندازی یک مبارزه تبلیغاتی داریم. احساس کردم که جهت چرخاندن امور اداری خود نیاز به کمک اجرایی دارم. وی با سر اشاره‌ای

کرد و دوباره روشن شد. مردی منطقی که در محیطی منطقی جای گرفته بود... آماده سازی سخنرانی‌ها، پوسترها، دفترچه‌های تبلیغاتی و ملاقات‌های عمومی. همکاران من اهل باهاماس هستند. میل دارید پاسپورت آنها را ببینید؟ قبلًا بررسی شده‌اند.

هانا با اشاره دست این پیشنهاد را رد کرد. آقای براون که پشت سر آقای لیوینگستون مستقر شده بود سیگار برگ بزرگی روشن کرد.
هانا پرسید:

- آقای لیوینگستون به نظر شما چه کسی ممکن است فرماندار را کشته باشد؟ خنده مرد چاق دوباره از روی صورتش محو شد و اوی سعی کرد حالتی جدی بدان دهد.

- آقای هانا، فرماندار داشت به ما کمک می‌کرد که بالاخره جاده منتهی بد استقلال را طی کنیم و خود را به آزادی رها شده از قید و بند امپراطوری بریتانیا برسانیم. این تصمیم خود لندن بود. من و یا همکارانم کوچکترین دلیلی جهت اینکه آزاری به او برسانیم در دست نداشتیم.
پشت سر اوی آقای براون سیگار برگش را به یک طرف گرفته و با ناخن دراز انگشت کوچکش بر روی خاکستر نوک سیگار زد تا بدون سوزاندن دست خود با آتش سوزان سیگار، یک اینچ خاکستر را بر روی زمین افکند. مک کریدی بلاfacile این حرکت را گرفته و دانست که آن را قبلًا جایی دیده بود.

اوی به آرامی پرسید:

- آیا امروز نیز ملاقاتی عمومی خواهید داشت؟ چشمان ریز لیوینگستون معطوف او شد:

- بله، ساعت دوازده برای برادران و خواهران جامعه ماهی‌گیران اسکله سخنرانی خواهم نمود.
دیلوں ادامه داد:

- دیروز زمانی که آقای جانسون برای عده‌ای در میدان پارلمان

صحبت می کرد، اغتشاش بپا شد. لیوینگستون هیچ نشانی دال بر شuf
از به هم خوردن سخنرانی رقیب، از خود نشان نداد.

وی به تندی جواب داد:

- فقط یک تک اعتراضیه بود.

دیلون با نکته سنجه گفت:

- اعتراض نیز جزیی از یک فرآیند دمکراتیک است.

لیوینگستون این بار با چهره‌ای بی تفاوت به وی خیره شد. زیر
لایه‌های چربی وی حالتی عصبانی به خود گرفته بود. مک کریدی متوجه
شد که این حالت را نیز قبلاً دیده بود. روی چهره‌ایدی آمین رئیس
جمهور او گاندا، زمانی که کسی با وی مخالفت می‌ورزید. هانا نگاه تندی
به او انداخت و از جای برخواست و گفت:

- بیش از این وقت شما را نمی‌گیرم.

مردک سیاسی در حالیکه دوباره سعی می‌کرد خوشحالی را به زور در
خود ایجاد کند آنها را تا دم در مشایعت کرد. دو فرد خاکستری پوش
آنها را تا بیرون بدרכه کردند. تا اینجا با احتساب کسی که دم پنجره
ایستاده بود هفت نفر آنجا بود. تمام آنان سیاه پوست بودند و این فقط
آقای براون بود که رنگ پوستی ما بین سیاه و سفید داشت و تنها کسی
بود، که جرات کرد بدون گرفتن اجازه، سیگار برگ دود کند. کسی
که مسئول شش نفر بقیه بود.

هانا در اتومبیل رو به سوی دیلون کرد و گفت:

- خیلی ممنون می‌شوم اگر اجازه دهید پرسش را من انجام دهم.

دیلون جواب داد:

- متأسفم. مرد غریبی بود. مگر نه؟ از این در حیرتم که آن همه سال
را در کجا به بسر برده است؟ از زمانی که این جا را به عنوان یک
نوچوان ترک کرد تا شش ماه قبل که دوباره بازگشت.

هانا گفت:

- اصولاً نمی‌دانم. وی بعدها که در لندن، و با خود اوضاع را مرور می‌کرد تازه متوجه این نکته که لیوینگستون در نوجوانی جزیره آفتاد را ترک گفته بود شد، ساعت نه و نیم آنها به ملک مارکوس جانسون که در دامنهٔ شمالی پیهٔ سابونز قرار گرفته بود، رسیدند.

سبک رفتار جانسون کاملاً متفاوت بود. مشخص بود که وی خیلی ثروتمند است. یکی از دستیاران وی که پیراهن نخی آستین کوتاه با رنگ آمیزی تند به تن و عینکی تیره به چشمان زده بود در آهنی بزرگ را گشود تا جاگوار از آن رد شده و پس از طی طریق مسیر اتومبیل روی شنی، جلوی در ورودی بایستد.

دو نفر با غبان مشغول کار بودند. یک نفر چمن‌ها را مرتب می‌کرد و دیگری نیز به با غچه‌ها و گلدان‌های سفالی حاوی شمعدانی‌های خوشرنگ می‌رسید.

عمارت دو طبقه و با وسعت بود و پشت بام سفالی و دارای رنگ سبز درخشان بود. مشخص بود که تمامی قطعات به کار رفته در ساخت آن از خارج وارد شده بود. سه انگلیسی در کنار رواق ستون‌دار سبک عمارت مستعمراتی پیاده شده و به درون هدایت گردیدند. آنها به دنبال راهنمای خود که یکی دیگر از دستیارانی بود که پیراهن رنگی به تن داشت، روان شده و از هال ورودی که کف آن از سنگ مرمر پوشیده شده و پر از عتیقه‌های اسپانیایی - آمریکایی بود، گذشتند. قالی‌های بافت بخارا و کاشان، مرمر کرم رنگ را زینت بخشیده بودند.

مارکوس جانسون آنها را در یک بالکن مرمرین که صندلی‌های چوب خیزران در آن چیده شده بود، به حضور پذیرفت. بالکن مشرف به باغی بود که دارای محوطهٔ چمن کاری شدهٔ تمیزی بود که تا دم دیواری هشت فوتی کشیده شده بود. پشت دیوار جادهٔ ساحلی قرار گرفته بود. چیزی که جانسون از خرید آن عاجز بود و در نتیجه نمی‌توانست مسیری مستقیم برای خود رو به دریا داشته باشد. آبهای خلیج تیج پشت دیوار

قرار داشت. جانسون باراندازی از سنگ در آن جا ساخته بود. قایق پر سرعت مدل ریوا ۴۰ وی در آن جا جای داده شده بود. ریوا دارای تانک بنزینی برای مسافت‌های طولانی بوده و قادر بود که با سرعت خود را به باهاماس برساند.

هر چقدر که هوراشیو لیوینگستون چاق و چند لایه بود، مارکوس جانسون لاغر و خوش‌تیپ بود. وی لباس ابریشم کرم رنگ بسیار شیکی به تن داشت. خصوصیات فیزیکی وی خاطرنشان می‌ساخت که او حداقل می‌باشد نژادی نیمه سفید داشته و مک گریدی با خود اندیشید که وی احتمالاً پدری به خود ندیده بود. که به احتمال زیاد همین طور هم بود. وی در فقر و فاقه و به وسیلهٔ مادرش بزرگ شده و دوران طفولیت خود را در کلبه‌ای گذرانده بود. موی قهوه‌ای تیره وی به طور مصنوعی از حالت مجعد تبدیل به حالت مواج گردیده بود. چهار انگشت سنگین طلا دستانش را به خود مزین ساخته و خنده‌های وی دندان‌های بی‌عیب و نقص او را آشکار می‌ساخت. وی به مهمنان خود انتخاب دوم پیریونان^۱ و یا قهوه "کوهسار آبی" را پیشنهاد کرد. آنها قهوه را انتخاب کرده و سر جای خود نشستند.

دزموند هانا سؤال خود در مورد ساعت پنج بعدازظهر شامگاه روز سه شنبه گذشته را تکرار کرد. وی جواب مشابهی دریافت نمود.

- آفای هانا، مشغول سخنرانی برای جمعیت مشتاق و علاقمندی بودم که بالغ بر صد نفر شده و در بیرون کلیسای آنجلیکا و میدان پارلمان اجتماع کرده بودند. ساعت پنج خطابه من در حال اتمام بود و از آن جا مستقیم به منزل آمدم.

هانا نیز با استفاده از کلمه‌ای که خانم کولتران در توصیف خود از نیم پیراهن رنگی‌های انتخاباتی نموده بود، پرسید:

- و... محافظین شما چی؟

جانسون گفت:

- همگی همراه من بودند. وی دستی تکان داد و یکی از پیراهن رنگی پوش‌ها فنجان‌های قهوه را دوباره پر کرد. مک کریدی حیرت‌زده با خود اندیشید چرا او از افراد محلی برای باغبانی استفاده کرده بود. از این افراد محلی به عنوان خدمتکار در داخل خود منزل بهره نبرده بود. با وجود آنکه نور داخل بالکن کم بود اما افراد وی که پیراهن رنگی به تن داشتند عینک‌های دور تیره را از روی چشمان خود بر نمی‌داشتند.

از دیدگاه هانا این میان پرده نیز شیرین بود اما برای وی فایده‌ای در بر نداشت. بازرس کل جونز قبلًا بوی یادآوری کرده بود که کاندیدای موقیت و کامیابی "زمانی که تیراندازی عمارت فرمانداری به وقوع پیوست در میدان پارلمان حضور داشت. خود بازرس در آن زمان روی پلکان ورودی اداره پلیس ایستاده و نظاره گر صحنه بود. وی از جای برخواست تا آن جا را ترک گوید.

دلیلون پرسید:

- امروز نیز برنامه‌ای برای صحبت و سخنرانی دارید؟

- بله، حتماً. ساعت دو در میدان پارلمان.

- دیروز ساعت سه شما آن جا بودید و فکر می‌کنم اغتشاشی صورت گرفت.

مارکوس جانسون در مقایسه با لیوینگستون عامل خونسردتری بود. وی اصلاً خود را نباخت و در عرض شانه‌هایش را بالا انداخت.

"پدر دریک کلمات توهین‌آمیزی به زبان راندند. اما مسئله‌ای نبود، سخنرانی من خاتمه پذیرفته بود. بیچاره در یک، مطمئنم که قصد بدی نداشت، منتهی آن را احمقانه عنوان کرد. وی به این امیه نداشت که بارکلیز را همچنان در قرن گذشته نگاهدارد. اما پیشرفت راه خود را باز خواهد کرد و همراه آن ثروت نیز خواهد آمد. من برنامه‌های وسیعی جهت توسعه و پیشرفت بارکلیز عزیzman در سر دارم.

مک کریدی با سر اشاره‌ای کرد و با خود اندیشید، بله، توریسم، قمار بازی و کازینو، صنعت، آلودگی، فاحشه‌خانه‌ها... و دیگر چه چیزی در سر داری؟

- و حال اگر به من اجازه دهید، سخنرانی خود را باید آماده نمایم.
آنها به بیرون هدایت شده و سپس عازم فرمانداری شدند.

دیلوں زمانی که قصد پیاده شدن از اتومبیل را داشت گفت:

- از مهمان‌نوازی شما بسیار ممنوم. ملاقات با دو کاندیدا فوق العاده آموزنده بود. تعجب من این است که جانسون در سال‌هایی که از این جا به دور بود چطور به این همه پول دست پیدا کرد.
هانا جواب داد:

- حتی نمی‌توانم حدش را بزنم. وی در هر حال یک تاجر محسوب می‌شود. میل دارد اسکار شما را به هتل پشت عرشه برساند؟
- نه متشرکرم. می‌خواهم قدم بزنم.

گروه مطبوعات دربار اجتماع کرده و مشغول خالی کردن انبار آجوجو بودند. ساعت یازده بود. آنها به تدریج کسل و بی حوصله شده بودند. از زمانی که به فرودگاه هیترو فرستاده شده تا خود را به کارائیت برسانند و تحقیقات در مورد یک قتل را پیگیری نمایند، دو روز می‌گذشت. تمام روز گذشته یعنی پنجشنبه را آنها گرفتار فیلم‌برداری از آنچه که به این ماجرا مربوط می‌شد، بودند و با هر کسی که رو به رو می‌شدند مصاحبه‌ای ترتیب می‌دادند. اما آنچه که تا به حال ضبط کرده بودند چندان گرم و داغ نبود: منظره‌ای از فرماندار مقتول زمانی که از جایگاه خود بین دو ماهی بیرون کشیده شده و از سردهخانه به بیرون حمل شده بود، چند منظره از پارکر زمانی که چهار دست و پا در باغ فرمانداری به دنبال مدرک می‌گشت، منظره حمل فرماندار مقتول در کیسه‌های حمل جسد جهت عزیمت به ناسانو، و منظره اعلام گوهربار پارکر در رابطه با یافتن یکی از گلوله‌ها. اما آنچه را که بتوان آن را خبری داغ نامید هنوز

دشت نکرده بودند.

مک کریدی برای اولین بار به داخل آنها برخورد. هیچ کس نیز از وی نخواست خود را معرفی کند.

وی گفت:

- هوراشیو لیوینگستون ساعت دوازده در اسکله سخترانی دارد. احتمالاً باید جالب باشد.

همگی آنان ناگهان به گوش شدند.

یک نفر پرسید:

- چرا؟ مک کریدی شانه‌های خود را بالا انداخت.

- دیروز غوغای وحشیانه‌ای در میدان بر پا شد. شماها فرودگاه بودید. همگی آنها روشن شدند. با توجه به از دست دادن آنچه که دیروز به وقوع پیوسته بود، شاید امروز غوغای جدیدی بر پا می‌شد. خبرنگاران تیترهای متفاوتی را در ذهن خود مرور کردند. خشونت انتخابات سراسر جزیره آفتاب را در بر گرفته است. "چند تا عکس در گیری همراه با آن، تأیید گر مسئله بود. و یا اگر لیوینگستون با خصوصت جزیره‌نشینان رو به رو می‌شد این تیتر زده می‌شد. "بهشت به سوسياليسم رأى مى دهد. اما مشکل اینجا بود که جزیره نشینان تا اینجا هیچ گونه علاقه‌ای از خود در رابطه با دورنمای رهایی از قید و بند امپراتوری، نشان نداده بودند. در تیم خبرنگاران که سعی داشت تا فیلم مستندی در رابطه با عکس العمل محل به استقلالی که در پیش بود، تهیه کنند، هنوز موفق نشده که حتی یک نفر را یافته تا در این مورد نظر موافق خود را اعلام دارد. مردم با دیدن دوربین‌ها، میکروفون‌ها و دفترچه‌های یادداشت، بدون حرف دور می‌شدند. اما با این حال، آنها وسائل خود را برداشته و عازم اسکله شدند.

مک کریدی با دقت و حوصله، با استفاده از دستگاه تلفن پرتاپل که آن را در کیف دستی خود وزیر تخت گذاشته بود، به کنسولگری بریتانیا در میامی تلفن کرد. وی درخواست نمود که یک هواپیمای

درستی کرایه هفت ساعت نفره ساعت چهار بعداز ظهر در فرودگاه جزیره آفتاب به زمین بنشیند. این تیری در تاریکی بود، اما وی این امید را داشت که بتواند از نقشه‌ای که کشیده بود بهره ببرد.

گروه لیونینگتون ساعت یک ربع به دوازده از شانسی تاون وارد شد. یکی از دستیاران با استفاده از مگافون اعلام نمود، مردم برای شنیدن سخنان کاندیدای خلق، هوراشیو لیونینگتون، بستاید.

دیگران نیز دو چهارپایه را روی زمین قرار داده و تخته‌ای محکم را روی آن قرار داد تا کاندیدای خلق مسلط بر خلق، گردد. سر ظهر هوراشیو لیونینگتون در حالیکه هیکل فربه خود را از پلکان بالا می‌کشید به طرف سکوی چاره‌ساز رفت. یکی از همراهان وی که لباس مخصوص شکار به تن داشت میکروفونی را روی سه پایه برای او ردیف کرد تا وی بتواند توسط آن خطابه خود را ایراد نماید. چهار دوربین تلویزیونی نیز روی سکوهای چهار طرف محل خطابه، قرار داده شده بودند تا توسط آنها سخنرانی کاندیدا و یا صحنه اعتراض و دیگری را ضبط نمایند.

فیلمبردار کمپانی پخش ماهواره‌ای بریتانیا با گرفتن اجازه، از سقف کابین "بانوی خلیج" استفاده کرده بود. وی جهت تکمیل کار دوربین تلویزیونی خود دوربینی را که مجهز بد لنز تله بود بد پشت خود انداخته بود. خبرنگار این کمپانی به نام سابرینا تنانت کنار وی ایستاده بود. مک کریدی بالا رفته، بدان‌ها ملحق شد و سلامی داد. سابرینا تنانت نیز بدون آنکه توجهی به او بنماید جواب سلام وی را داد.

مک کریدی به آرامی پرسید :

- ببینید آیا میل دارید به ماجرا بی دست یابید که با آن همکاران خود را از دور رقابت خارج سازید؟

حال نظر زن خبرنگار جلب شد. فیلمبردار نیز با حالتی پرسشگر بدان‌ها خیره شد. مک کریدی پرسید:

- آیا می‌توانید با استفاده از آن دوربین نیکون مجهز به لنز تله آنقدر نزدیک شده تا کلوز آپ هر یک از چهره‌هایی را که قاطی جمعیت هستند، بردارید؟

فیلمبردار گفت:

- چرا که نه. اگر دهان خود را به اندازه کافی باز کنند حتی قادر به گرفتن عکس لوزه آنها نیز خواهم بود.
مک کریدی پیشنهاد نمود:

- پس لطفاً عکس تمام چهره تمامی مردانی که لباس شکار خاکستری رنگ به تن دارند و به کاندیدا کمک می‌کنند، بگیرید. فیلمبردار نگاهی به سابرینا انداشت. وی با سر اشاره‌ای زد. چرا که نه؟
فیلمبردار دوربین را از پشت خود برداشته و شروع به فوکوس آن نمود.
مک کریدی گفت:

سابرینا پرسید، "نقشهٔ شما چیست؟"

- از سیاه رنگ پریده‌ای که تنها کنار وانت ایستاده است شروع کنید. آن یکی که وی را آفای براون می‌نامند.
لطفاً به داخل کابین آمده تا برایتان شرح دهم.
آنها به داخل کابین رفته و مک کریدی چند دقیقه برای او صحبت کرد.

زن خبرنگار در پایان گفت:

- شوخی می‌کنید.

- نه، شوخی در کار نیست و می‌توانم آن را ثابت کنم. منتهی این جا نه. جواب را باید در میامی جستجو کرد.
مک کریدی سپس برای چند لحظه دیگر به صحبت خود ادامه داد.
زمانی که او بد سخنان خود خاتمه داد، سابرینا تنانت بر روی سقف کابین بازگشت و پرسید:

- عکس‌ها را گرفتید؟ فیلمبردار لندنی با سر اشاره کرد.

- از هر کدام بیش از دوازده کلوز آپ از زاویه‌های مختلف گرفت. روی هم هفت نفرند.

- بسیار خوب. حال کل سخنرانی را فیلمبرداری کنید. ابتدا مقداری نوار برای پس زمینه و کوتینگ بگیرید.

وی البته هشت خشاب راش گرفته شده آماده در کیف خود داشت که شامل نماهایی از هر دو کانال‌دا، خود بندرگاه که به عنوان پایتخت محسوب می‌شد، ساحل، درختان خرما و فرودگاه بود. این مقدار به آن اندازه کافی بود که اگر کوتینگ ماهرانه‌ای روی آن صورت می‌پذیرفت پانزده دقیقه فیلم مستند قابل ارائه از آن حاصل می‌شد. آنچه که او حال بدان نیاز داشت تیترایی مناسب برای شروع داستان و دادن جهت بدان بود. اگر آنچه که این مرد ژولیده و خجالتی می‌گفت صحیع بود، آن را نیز به چنگ آورده بود.

تنها مشکل او در حال حاضر وقت بود. زمان اصلی و مناسب نمایش فیلم وی برنامه‌ای به نام شمارش معکوس بود. این برنامه پربیننده متعلق به کanal دیگر چه خبر؟ کمپانی پخش ماهواره‌ای بریتانیا بود. زمان پخش این برنامه در انگلستان یکشنبه‌ها ساعت دوازده ظهر بود. وی مطالب خود را می‌بایست از طریق ماهواره و از میامی طوری ارسال می‌کرد که تا ساعت ۴ بعدازظهر شنبه، یعنی روز بعد، دریافت گردد. بنابراین او می‌بایست شب را در میامی باشد. ساعت حال یک بعدازظهر بود و وقت برای برگشتن به هتل و رزرو یک هواپیمای دربستی از میامی که تا قبل از

۱. مرحله‌ای که صدا و حرکات نوار فیلم سنکرون می‌شوند. (م)

۲. نوار فیلم پر شده خام و بدون ادیت، صدا و سنکرون. (م)

۳. در این جا منظور تلویزیون کابلی است. این تلویزیون خود از ۳۰ تا ۴۰ کanal مختلف تشکیل گردیده که هر کanal اختصاص به پخش برنامه بخصوصی را در طول شباه روز دارد. معمولاً ۱۵ تا ۲۰ کanal اولیه آن دارای ماهیانه معین بوده و کanal‌های اختصاصی مانند "سینه ماکس" و "اچ بی او" و غیره هر یک نرخ جداگانه خود را دارد. (م)

غروب در جزیره آفتاب باشد، بسیار تنگ بود.
مک کریدی گفت:

- حقیقتش را بخواهید امروز بعداز ظهر من نیز عازم هستم و هواپیمای خود را از میامی نیز کرایه کرده‌ام. خوشحال خواهم شد اگر با من هم سفر شوید.

زن خبرنگار پرسید:

- شما واقعاً چه کارهاید؟

- فقط یک توریست. اما توریستی که این نواحی و مردمش را خوب می‌شناسد. به من اطمینان کنید.

سابرینا با خود اندیشید چاره دیگری نیست. اگر این ماجرا درست از کار در می‌آمد، فرصتی بود که نباید هدر داده می‌شد. وی نزد فیلمبردار خود بازگشت تا آنچه را که میل داشت انجام شود، به او بگوید. عدسی بزرگ تله فتو هم چنان به آرامی روی جمعیت گشته و هر از گاهی این جا و آن جا توقف کوتاهی داشت. آقای براون که کنار وانت ایستاده بود با دیدن دوربین که بر روی او زوم شده بود، خود را به داخل وانت انداخت. دوربین این حرکت را نیز ضبط کرد.

با زرس کل جونز گزارش خود را وقت نهار تسلیم هانا نمود. تمام اشخاصی که در عرض سه ماه گذشته به این جزائر آمده بودند، از طریق ثبت پاسپورت آنها که در فرودگاه صورت می‌گرفت، دوباره مورد بررسی قرار گرفتند. هیچ یک از آنها نامی مانند فرانسیسکو مندس نداشته و یا مشخصات یک فرد اهل آمریکای لاتین را نداشت. هانا آهی برکشید.

اگر آمریکایی مقتول یعنی گومز اشتباه نکرده بود، که احتمال آن نیز بسیار زیاد بود، مندس فراری از ده‌ها طریق خود را از چنگ آنها درآورده بود. کشتی بخاری که بدان جا سرزده و اغلب مسافرین را بین جزائر جا به جا می‌کرد، برنامه‌ای هفتگی داشت و بازرسی رسمی از آن

در وقت ورود، نیز به طور مرتب و همیشگی انجام نمی‌شد. در گوشه و کنار نهرها و خلیجی که دور و بر جزیره آفتاد قرار داشت، اغلب کشتی‌های تفریحی لنگر گرفته تا مسافرین و خدمه آن در آب‌های زلال و شفاف آن ناحیه غوطه خورده و تفریح کنند. اغلب نیز پس از چندی لنگر خود را برداشته و عازم می‌شدند. در نتیجه هر کسی می‌توانست از این کشتی‌ها به ساحل آمده و دوباره بدان بازگردد. وی مظنون بدین بود که این مندس، اگر واقعاً مندسی در کار بود، زمانی که شناسایی شده و خود نیز از این امر آگاه گردید، جزیره را خیلی سریع ترک کرده بود.

هانا با ناسائو تماس تلفنی گرفت، ولی دکتر وست به او گفت:
-تا ساعت چهار بعد از ظهر آن روز قادر به انجام اتوپسی نبود زیرا بدن فرماندار مقتول در آن زمان بافت عادی خود را به دست می‌آورد.

هانا دوباره اصرار ورزید:

- به مجرد بد دست آوردن آن گلوله با من تماس بگیرید.

ساعت دو، گروه مطبوعات که بدخلق و کسل می‌نمودند در میدان پارلمان تجمع کردند. از نقطه نظر به دست آوردن خبری هیجان انگیز صفات آرایی انتغایاتی آن روز صبع یک شکست محسوب می‌شد. سخنرانی دور همان مطالب همیشگی یعنی ملی کردن کلی، دوری زد بریتانیا این مطلب را ده سال قبل برای آنان حل کرده بود. جمعیت مثلاً رأی دهنده نیز بی روح و بی تفاوت با آن برخورد کرده بودند. گزارش آنان که می‌بایست گزارشی در حد پخش بین‌المللی باشد فقط به درد سطل زیاله می‌خورد. آنها به این نتیجه رسیده که اگر هانا به زودی کسی را دستگیر نمی‌کرد، آنها می‌بایست بساطشان را جمع کرده و عازم شوند.

ساعت دو و ده دقیقه، مارکوس جانسون در اتومبیل بلند، سفید و روباز خود وارد شد. وی کت و شلواری به رنگ آبی روشن همراه با پیراهنی باز به تن داشت و به مجرد پیاده شدن، از کامیون بالا رفته و خد

را بر روی کفی که از آن به عنوان سکوی خطابه استفاده می‌کرد، رساند. وی که از لیوینگستون متمدن‌تر عمل می‌کرد، از میکروفونی استفاده نموده بود که دو آمپلی‌فایر آن روی دو درخت خرمایی مجاور قرار داشت. زمانی که وی لب به سخن گشود، مک‌کریدی خود را آهسته به سین و بتیکر رساند. وی خبرنگاری مستقل بود که اهل کینگزتون جاماییکا بوده و قصد داشت کل ماجراهای کاراییب را برای روزنامه لندنی "ساندی اکسپرس" گزارش کند.

مک‌کریدی پرسید:

- خستگی آور است، مگر نه؟ و بتیکر نگاه چپی به وی انداخت.

بعد با لحنی موافق اعلام داشت:

و چرند. احتمالاً فردا با خواهم گشت. و بتیکر در عین حالیکه گزارشگر بود، عکس‌های مورد بیاز را نیز خود می‌گرفت. وی دوربینی از نوع یاشیکا که دارای لنز تله بود به گردن آویخته بود.

مک‌کریدی پرسید:

- آیا میل دارید به داستانی دست یابید که رقبای شما را کله پا کند؟ و بتیکر به طرف او برگشت و ابرویش را بالا برد.

- مگر شما چه می‌دانید که دیگران از آن بی‌خبرند؟

- این سخنران مفت نمی‌ارزد، چرا همراه من نیامده تا دریابید؟ آن دو از میدان گذشته، وارد هتل شده و به طرف بالا و اطاق طبقه اول مک‌کریدی رفته‌اند. آنان از بالکن قادر بودند که تمامی میدان را زیر نظر داشته باشند.

مک‌کریدی گفت:

- دستیاران انتخاباتی را می‌بینید، مردانی که پیراهن‌های آستین کوتاه چند رنگ به تن داشته و عینکی تیره زده‌اند. آیا می‌توانید از این جا کلوز آب‌های کاملی از چهره‌شان بگیرید؟

و بتیکر جواب داد:

- البته، ولی چرا؟

- عکس را بگیرید، بعد برایتان شرح خواهم داد.
ویتیکر شانه‌هایش را بالا انداخت. وی آدم با تجربه‌ای بود و اغلب
داستان‌های خود را از منابعی اخذ می‌کرد که احتمال آن را اصلاً نمی‌داد.
تعدادی از این منابع البته درست از کار در آمده و تعدادی نیز اشتباه
بودند. وی دوربین خود را تنظیم کرد و پس از زوم کردن دو حلقه رنگی
و دو حلقه سیاه و سفید گرفت. مک کریدی سپس او را به باربرد، به آبعو
مهمان نمود و بعد، سی دقیقه برای وی صحبت کرد. ویتیکر سوتی زد و
پرسید:

- آیا واقعاً حقیقت را می‌گویید؟

- بله.

- آیا می‌توانید آن را ثابت کنید؟

ارسال چنین گزارشی نیاز به مدارک غیر قابل انکار داشت. در غیر
این صورت ادیتور وی در لندن به نام رابین اسر^۱، از قبول آن سر باز می‌زد.
مک کریدی جواب داد:

این جا نه. اثبات آن در کینگزتون امکان پذیر است. شما می‌توانید
امشب عازم آن جا شوید، اثبات آن را فردا صبح به دست آورده و تا
ساعت چهار بعد از ظهر آن را ارسال دارید. لندن آن را ساعت نه دریافت
خواهد کرد. درست سروقت.
ویتیکر سری تکان داد.

- خیلی دیر است. آخرین پرواز میامی به کینگزتون ساعت هفت و
نیم است. من می‌باشد ساعت شش از طریق ناسائو در میامی باشم.
هر گز سروقت نخواهم رسید.

- حقیقتش را بخواهید، هواپیمای کرایه‌ای من ساعت چهار، یعنی
هفتاد دقیقه دیگر عازم میامی است. می‌توانید از آن استفاده کنید.

ویتیکر از جای برخواست تا عازم پیچیدن ساکش گردد.
اما پرسید:

- آقای دیلون، شما واقعاً چه کارهاید؟

- اوه یک توریست گمنام که فقط با این جزایر و این منطقه آشنایی کامل دارد. تقریباً مانند خود شما.

ویتیکر قبل از ترک آن جا گفت:

- با ما به از این باشید.

ساعت چهار بعد از ظهر سابریتا تنانت همراه با فیلمبردارش وارد فرودگاه شد. مک کریدی ویتیکر نیز آن جا حضور داشتند. ایر تاکسی میامی چهارده دقيقه به زمین نشست. درست زمانی که هواپیما آماده بلند شدن بود مک کریدی بهانه آورد، "متأسفانه من نمیتوانم همراه شما باشم. باید آخرین تلفن خود را از هتل بزنم. خیلی حیف شد. ولی کرایه ایر تاکسی پرداخت شده است. آن را نیز نمیتوانم پس بگیرم چون دیر شده است. بنابر این مهمان من. امیدوارم موفق باشید.

ویتیکر و سابرینا تنانت در طول پرواز با چشمانی پر از سوءظن نظاره گر یکدیگر بودند. هیچ یک به دیگری نگفت که با خود چه را حمل می کرد و یا مقصد اصلیش کجاست. بعد از ورود به میامی، تیم تلویزیونی روانه شهر شد و ویتیکر آخرین پرواز به کینگزتون را گرفت.

مک کریدی از فرودگاه بهتل "پشت عرش" بازگشت. تلفن پرتاپل خود را بیرون کشیده، آن را تنظیم و برنامه ریزی کرد و چندین تلفن نمود. یکی از آنها به کمیسار عالی بریتانیا در کینگزتون بود. وی در آن جا با یکی از همکاران خود صحبت کرد و از او قول گرفت که از رابطین خود استفاده کرده و ترتیب مصاحبه های لازم را ترتیب دهد. تلفن بعدی وی به مقر سازمان آمریکایی مدیریت اجرایی جلوگیری از مواد مخدر یا دی . ئی . ای در میامی بود. وی در آنجا نیز رابطی داشت که سابقه دوستی دیرینه داشتند. قاچاق بین المللی مواد مخدر ارتباط نزدیکی

با تروریسم بین‌المللی دارد. سومین تلفن وی به سرپرست دفتر سیا در میامی بود. بعد از اتمام صحبتش وی امید زیادی پیدا نمود که تسهیلات لازم برای دوستگی که از گروه مطبوعات برای خود دست و پا کرده بود، فراهم گردد.

درست قبل از ساعت شش، کره آتشین و نارنجی رنگ خورشید در جهت درای تورتوگاس^۱ در غرب غروب کرده و همانند سایر مناطق حاره، تاریکی با سرعت قابل ملاحظه‌ای مستولی شد. در این مناطق شامگاه واقعی فقط پانزده دقیقه به طول می‌انجامد. ساعت شش دکتروست از ناسائو تلفن کرد. دزموند هانا در دفتر خصوصی فرماندار با وی صحبت کرد. بانیستر خط امن ارتباطی به کمیسار عالی را در آن‌جا برپا کرده بود. هانا مشتاقانه پرسید:

- گلوله را پیدا کردید؟ اگر قسمت جرم شناسی مدرکی در اختیار وی قرار نمی‌داد، تحقیقاتش بزودی به بن بست می‌خورد. وی البته به چندین نفر مظنون بود. اما شاهدان عینی در کار نبود، و معلوم نبود کدام گروه مقصیر هستند. در عین حال اعتراف نامه‌ای نیز در دست نداشت.

صدای راه دور از ناسائو اعلام کرد:

- گلوله‌ای در کار نیست.

- چی؟

پانالوژیست جرم شناس ادامه داد:

- گلوله از بدن وی تمیز رده شده است. وی نیم ساعت قبل کار خود در سرداخنهٔ پزشکی قانونی به پایان برده و از آن‌جا مستقیماً به مقر کمیسار عالی آمده بود تا تلفن کند.

دکتر پرسید:

- میل دارد اصطلاحات خسته کنندهٔ طبی را شنیده و یا از واقعیت امر آگاه شوید؟

هانا گفت:

- واقعیت را برایم شرح دهید. چه اتفاقی افتاد؟
 جای یک گلوله فقط دیده شد.. آن از بین دندنه دوم و سوم و از طرف چپ وارد شده، از عضله و بافت رد شده، بالای بطن چپ را سوراخ کرده و باعث مرگ آنی شده است. گلوله سپس از میان دندنهای پشت خارج شده است. تعجب من در این است که شما چطور سوراخی را که گلوله ایجاد نموده تا از آن طریق خارج شود، ندیده‌اید.

هانا با خلقی سنگین جواب داد:

- هیچ یک از دو سوراخ لعنتی را ندیده‌ام. گوشت جسد چنان بخزده بود که هر دو سوراخ را پوشانیده بود.
 دکتروست از آن طرف خط جواب داد:

- خب، اما خبر خوب این است که گلوله در سر راه خروج خود به هیچ یک از استخوان‌ها برخورد نکرده است. البته این از بدشانسی نست، اما نمی‌شد کاریش کرد. اگر آن را پیدا کردید مواظب باشید که گلوله سالم بوده و تغییری در آن ایجاد نشده است.

- به استخوانی برخورد نکرده است؟

- خیر.

هانا معتبرضانه گفت:

- اما این غیر ممکن است. پشت سر مقتول دیواری قرار داشت. وجب به وجب آن را گشتم. هیچ نشانی روی آن دیده نشده است، به جز فرورفتگی واضحی که گلوله دیگر ایجاد کرده است. گلوله‌ای که از سر آستین مقتول رد شد. مسیر شنی زیر دیوار را نیز جستجو کردیم. سنگ ریزه‌ها را الک کردیم. فقط یک گلوله را یافتیم. همانی که در اثر برخورد فرم خود را از دست داده است.

دکتر جواب داد:

در هر حال گلوله‌ای که باعث مرگش شده از بدن او خارج شده

است. آن را حتماً کسی دزدیده است.

هانا مایوس نشد و پرسید:

- آیا امکان این هست که سرعتش گرفته شده و روی چمن بین فرماندار و دیوار افتاده باشد؟

- فاصله دیوار از مقتول چقدر بود؟

- بیشتر از پانزده فوت نبوده است.

پاتولوژیست جواب داد:

- خب پس به عقیده من امکان آن نبوده است. ببنید، البته من متخصص بالستیک^۱ نیستم، ولی به اعتقاد من اسلحه، طپانچدای با کالیبر سنگین بوده و از فاصله‌ای پنج فوتی رو به سوی سینه شلیک شده است. اثر سوختگی باروت روی پیراهن دیده نشده است. البته فاصله از بیست فوت هم بیشتر نبوده است. زخم دقیق و تمیز ایجاد شده نشان دهنده سرعت و شتاب گلوله است. سرعت آن با گذر از بدن کمی افت پیدا کرده ولی آنقدر آهسته نشده که در فاصله‌ای پانزده فوتی به زمین بیافتد. در نتیجه می‌بایستی به دیوار برخورد کرده باشد.

هانا با حالتی اعتراض آمیز گفت:

- ولی برخورد نکرده است. مگر این که کسی آن را دزدیده باشد. اگر چنین باشد آن فرد از اهالی خود منزل بوده است. مطلب دیگری دارید؟

- نه زیاد. مقتول زمان اصابت گلوله روبه ضارب بوده است. وی قصد فرار نداشته است.

هانا با خود اندیشید، یا وی مرد بسیار شجاعی بوده و یا این که آن‌چه را که می‌دیده باور نداشت.

دکتر ادامه داد:

- یک مطلب آخر. گلوله از مسیر پائین به بالا شلیک شده بود.

۱. موارد مربوط به پرتاب گلوله و شناسایی آن. (م)

ضارب یا خم شده و یا زانو زده بود. اگر حد و حدود اندازه گیری شده درست باشد، فاصله طپانچه با زمین در زمان شلیک سی اینچ بوده است. هانا دوباره با خود اندیشید، لعنتی، درست از روی دیوار رد شده بود. یا شاید هم به دیوار عمارت برخورد کرده بود، منتهی به بالای دیوار و نزدیک ناودان. صبع روز بعد بار کر دوباره می‌بایست از اول شروع می‌کرد. و این بار با نرdban. وی از دکتر تشکر کرد و گوشی را گذاشت. گزارش کامل کتبی با پرواز مقرر روز بعد به دستش می‌رسید. پار کر حال تیم چهارنفره جرم شناسی اداره پلیس با هاماس را دیگر نداشت. لذا می‌بایست تنها کار می‌کرد. جفرسون پیشکار همراه با باغبان نرdban را نگاهداشته تا پار کر بیچاره بالای دیوار عمارت رو به باغ رفته و به جستجوی اثر گلوله دوم بپردازد. وی تا خود ناودان نیز بالا رفت ولی اثری نیافت.

جفرسون، صبحانه هانا را در اتاق نشیمن سرو کرد. لیدی موبولی سرگردان، گاهی به داخل اطاق آمده، دوری میزد، گل‌ها را مرتب می‌کرد، لبخندی خام بلبان می‌آورد و سپس سرگردان، دوباره روانه^{۱۴} بیرون می‌شد. وی ظاهراً حالتی آرام و بہت زده داشت و اصلاً در این فکر نبود که جسد شوهر فقیدش چطور می‌شد. آیا آنچه که از وی باقی مانده بود برای دفن به جزیره آفتتاب آورده شده و یا این که به انگلستان برده می‌شد. هانا حال تحت تأثیر این مطلب واقع شده که کسی و بخصوص زنش زیاد ارزشی برای سرمارستون موبولی قائل نبود. سپس بناگاه متوجه شد که چرا لیدی موبولی حالتی آرام و بہت زده داشت. بطری ودکا سرجای خود، روی سینی نقره مشروبات نبود. لیدی موبولی برای اولین بار در عرض چند سال گذشته احساس شعف می‌کرد.

اما این احساس دزموند هانا نبود. زیرا کاملاً گیج شده بود. هر چقدر که جستجوی بیفایده گلوله بیشتر ادامه می‌یافتد، به نظر می‌رسید که غریزه‌اش در وحله اول درست او را یاری کرده بود. این کار از داخل

عمارت انجام شده بود. قفل شکسته شده درب پودلاین فقط یک دام بود. یک نفر از پلکان اتاق نشیمن، جایی که وی حال نشسته بود، پایین آمده، فرماندار را دور زده بود. مقتول در این حال متوجه طبانچه شده و از جای برخواسته بود. بعد از تیراندازی، ضارب یکی از گلوله‌ها را میان سنگریزه‌های کنار دیوار جسته و آن را با خود برده بود. وی در نور شامگاهی قادر به جستن گلوله دیگر نشده و به سرعت از آن‌جا فرار کرده تا قبل از شروع غوغای اسلحه را پنهان نماید.

هانا صبحانه خود را به پایان رسانید، سری به بیرون زد و نظاره گر پیتر پار کر شد که به کنار ناودان رسیده بود.

- چیزی پیدا شد؟

پار کر از آن بالا جواب داد:

- هیچی.

هانا قدم زنان به طرف دیوار رفت و پشت به در پولادین، ایستاد. شامگاه روز قبل وی روی چهار پایه‌ای رفته و از بالای در کوچه پشت آن را نظاره کرده بود. رفت و آمد مدام بین ساعات پنج و شش در کوچه جریان داشت. افرادی که برای رفتن از بندرگاه پلی زانس به شانتی تاون می‌خواستند میان بر بزنند از آن استفاده می‌کردند. اشخاصی مانند کسبه جزء که از شهر قصد مراجعت به خانه‌های پراکنده خود، واقع در پشت درختان، را داشتند، از آن استفاده می‌کردند. در همان یک ساعت حدود سی نفر از آن کوچه گذشته بودند. در نتیجه در هیچ ساعتی کوچه خالی نبود. حتی زمانی می‌شد که فقط هفت نفر در حال گذر از کوچه بودند. اما بهر حال کوچه هیچ وقت خالی باقی نمی‌ماند. این امر نشان می‌داد که قاتل از آن راه نیامده و در نتیجه کسی هم او را ندیده بود. چرا می‌بایست عصر روز سه شنبه از بقیه روزها متفاوت باشد. اگر خبری شده بود کسی حتماً آن را می‌دید.

اما با این حال کسی در ارتباط با پوسترها چاپ شده داوطلب دادن

اطلاعات نشده بود. جزیره نشینان برای یک هزار دلار که ثروتی برایشان محسوب می‌شد، مرتکب چه کارها که نمی‌شدند. بنابر این همان طور که حدس زده بود قاتل از داخل عمارت آمده بود.

در نزد های جلوی عمارت فرمانداری در آن ساعت شامگاه بسته شده بود. در به طور خود کار از داخل قفل می‌شد. اگر کسی زنگ در را بد صدا در می‌آورد، این جفرسون بود که بدان پاسخ می‌داد. بنابر این کسی نمی‌توانست سر خود از در تو آمده، از مسیر سنگریزه اتومبیل رو عبور کرده، از در اصلی عمارت تورفت، از هال و اتاق نشیمن رد شده و از پلکان با غ پایین رفته باشد. در اصلی ورود به عمارت جلوی ورود هر غریب‌دای را می‌گرفت. پنجره‌های طبقه هم کف نیز به سبک اسپانیولی نزد کشی شده بود و راه دیگری برای ورود به عمارت موجود نبود. مگر این که طرف ورزشکار بوده و با پرش از روی دیوار به میان با غ جسته بود... که البته امکانش بود.

اما راه در رو چی؟ اگر از داخل عمارت بازمی‌گشت که حتماً دیده می‌شد. آیا خود را دوباره از روی دیوار به آن طرف رسانده بود؟ آن قسمت نیز برای کوچکترین علامت خراشی که در اثر بالا رفتن از دیوار ایجاد می‌شد مورد جستجو واقع شده بود، در عین حال که بالای دیوار نیز پر خورده شیشه بود. آیا از طریق درب پولادین که از قبل آن را بازگذاشته بودند فرار کرده بود؟ در اینجا نیز به احتمال زیاد دیده می‌شدند. بنابر این راهی نداشت جزاین که کار از داخل عمارت صورت گرفته باشد. اسکار راننده، شاهدی برای لیدی موبولی بود که در آن ساعت در بیمارستان به سر می‌برد. بعد از او نوبت جفرسون پیردست و پا چلفتی بی‌آزار و هاور استاک جوان و عضو گارد اژدهای علیا حضرت بود. آیا این‌هم آبرو ریزی دیگری مانند ماجراهای کنیان قبل از جنگ بود و یا مانند قتل سرهاری اوکز بود که جامعه سفید پوستان را ننگین کرده بود؟ آیا این‌هم قتلی بود که یک نفر در آن دست داشت و یا این که

همگی در آن سهیم بودند؟ دلیل آن چه می‌توانست باشد؟ نفرت، شهوت، حرص و طمع، انتقام، تروری سیاسی و یا تهدیدی از جانب یک زندگی از دست رفته محسوب می‌شد؟ و گومزی که کشته شده بود چی؟ آیا وی در واقع یک قاتل کنتراتچی اهل آمریکای جنوبی را در جزیره آفتاد دیده بود؟ که اگر این طور بود، مندس در کجا این ماجرا قرار می‌گرفت؟

هانا در حالی که پشت به در پولادین ایستاده بود، دو قدم به جلو رفته و سپس دو زانو نشست. باز هم ارتفاعش زیاد بود. وی باشکم روی چمن خوابیده و بعد دو آرنج خود را روی زمین گذاشت و بالاتنه خود را بالا آورد تا جایی که چشمان وی در مسافت سی اینچی چمن قرار گرفتند. وی به محلی که سرمارستون می‌بایست از جای خود بلند شده، یک قدم جلو آمده و ایستاده باشد خیره شد. سپس بنآگاه از جای جسته و شروع به دویدن کرد و در همان حال فریاد زد:

- پارکر، از نرdban پایین آمده و بیایید اینجا.

فریاد او چنان قوی و بلند بود که پارکر نزدیک بود از نرdban بیفتند. وی هنایی بلغمی مزاج و خونسرد را تا این حد هیجان زده ندیده بود. بعد از این که قدم روی تراس گذاشت با عجله خود را از پلکان پایین انداخته و وارد باغ شد.

هانا در حالی که به نقطه‌ای روی چمن اشاره می‌زد گفت:

- آن جا بیایستید. قد شما چقدر است؟

- پنج فوت و ده اینچ قربان.

- کافی نیست. به کتابخانه رفته و چند عدد کتاب برایم بیاورید. قد فرماندار شش فوت و دو اینچ بود. جفرسون، یک جارو به من بدھید. جفرسون شانه‌هایش را بالا انداخت. اگر پلیس سفید پوست قصد جارو کردن بالکن را داشت به خودش مربوط بود. وی به دنبال آوردن جارو رفت.

هانا سرجایی که سرمارستون ایستاده بود چهار کتاب روی هم قرار داد و از پارکر خواست که روی آنها بایستد. وی درحالی که خم شده بود دسته جارو را بمانند یک تفنگ به سوی سینه پارکر نشانه رفت. دسته جارو با شیبی بیست درجه رو به بالا قرار گرفت.

- بروید کنار.

پارکر پایش را آن طرف تر گذاشت و از بالای کتاب‌ها افتاد. هانا از جای خود برخواست و به طرف پلکان که از طرف چپ و راست رو به سوی بالکن بود، رفت. آن هنوز همان‌جا بود و مانند سه روز گذشته و روزهای قبل از آن روی پایه آهنی پوسیده توگود خود قرار داشت. این پایه از خاک رس گلدانی پرشده و شمعدانی‌های زیبایی را در خود جای داده بود و آن قدر از دسته گل پر بود که خود پایه اصلاً مشخص نبود. تیم جرم شناسی در زمانی که روی دیوار کار می‌کردند می‌بایست دسته گل‌ها را کنار زده تا بتوانند به کار خود ادامه دهند.

هانا رو به باعبان کرد و گفت:

- آن زنبیل را بیاورید پایین.

بعد رو به پارکر کرده و گفت:

- کیف قتل را به من بدهید. جفرسون، ملافای برایم بیاورید.

با عبان بادیدن زحمات خود که بر روی ملافای پخش و پلامی شد نالهای در درون خود سر داد. هانا گل‌ها را یکی یکی بیرون آورده و ریشه‌های آن‌ها را قبل از گذاشتن به کناری تکان داد تا عاری از خاک رس گلدانی گردد. وی بعد خاک رس باقیمانده را به صورت هشت مشت در آورده و با یک کارد هر مشت خاک را به قطعات کوچکتر تقسیم نمود. و بالاخره آن را پیدا کرد.

گلوه نه تنها بدون برخورد به مانع از بدن فرماندار رد شده بود، بلکه حتی به شبکه آهنی زنبیل نیز برخورد نکرده بود. آن از بین سیم‌های آهنی گذشته و درست در وسط خلاک رس گلدان جای گرفته بود، از

نظر شرائط ظاهری، گلوه دست نخورده به نظر می‌رسید. هانا با استفاده از یک موچین آن را برداشت و داخل یک نایلکس کوچک انداخت. سپس نایلون را تازده و آن را در داخل یک شیشه در دار قرار داد.

وی به پارکر گفت:

- پسر جان، امشب شما باید به لندن بازگردید و این را با خود ببرید. آن می‌چل تمام یکشنبه را کار خواهد کرد. فعلاً که گلوه را پیدا کردم. به دنبال آن طبانچه را گیر آورده و سپس قاتل را دستگیر خواهم ساخت. وی کار دیگری در عمارت فرمانداری نداشت. درخواست احضار اسکار را نمود تا او را به هتل ببرد. او در حالی که انتظار راننده را می‌کشید دم پنجه اتفاق نشیمن ایستاد و نظاره گر بندرگاه پلی، زانس، درختان خرما و دریای غلطان ماوراء آنها، گردید. جزیره در گرمای نیمه روز در حال چرخ بود. آیا چرت زده یا به حال و سرنوشت خود می‌اندیشد؟

وی به خود گفت:

- اینجا که بهشت نیست. بشگه باروت است.

فصل پنجم

سین ویتیکر آن روز صبح در شهر کینگزتون با استقبال قابل ملاحظه‌ای روبه رو شد. وی شب قبل دیر وقت بدانجا وارد و یک راست به آپارتمان خود رفته بود. درست ساعت هفت صبح روز بعد اولین تماس تلفنی با وی گرفته شد. صدا لهجه آمریکایی داشت.

- صبح بخیر آقای ویتیکر. شما را که از خواب بیدار نکردم.

- نه، ابداً. جنابعالی؟

- اسم من هیلتون است. فقط هیلتون. مثل این که تعدادی عکس دارید که به من نشان دهید.

ویتیکر جواب داد:

- بستگی به این دارد که چه کسی مایل به دیدن عکس‌ها باشد. صدای خنده خفهای از پشت خط به گوش رسید.

- بهتر نیست یکدیگر را ملاقات کنیم؟

هیلتون قرار ملاقاتی را برای یک ساعت بعد، در یک محل عمومی گذاشت. آمریکایی اصلاً شbahat به سرپرست پایگاه دی‌ئی در کینگزتون نداشت. طرز رفتار بی‌آلایش وی مانند آکادمیسین جوان یک دانشگاه بود.

ویتیکر گفت:

- مرا از گفتن این مطلب ببخشید، ولی آیا می‌توانید هویت خود را

تبیین کنید؟

هیلتون در جواب گفت:

- سوار اتومبیل من شوید.

آنها به سوی سفارت آمریکا راندند. هیلتون در داخل سفارتخانه دارای یک دفتر کار بود، اما در آن جا نیز فقط به عنوان یکی از کارمندان به حساب می‌آمد. وی کارت شناسایی خود را به گارد نیروی دریایی که به عنوان نگهبان راهنمای هال بود ارائه داده و ویتیکر را به طرف یک دفتر کار خالی هدایت کرد.

ویتیکر بعد از لحظه‌ای گفت:

- بسیار خوب، پس شما یک آمریکایی دیپلمات هستید.

هیلتون حقیقت را به وی نگفت و در عوض لبخندی زد و از او خواست تا عکس‌ها را ببیند. وی تمام آنها را دید زد و فقط یکی نظرش را گرفت.

- خب، خب، پس این جناب هم آن جاست.

بعد کیف دستی خود را گشود و از بین پرونده‌ها یکی را انتخاب کرد. عکس صفحه اول پرونده، چند سال قبل با یک تله لنز و ظاهراً از شکاف بین دو پرده گرفته شده بود. اما چهره مرد با عکس جدیدی که روی میز فرار داشت اصلاً فرقی نکرده بود.

وی از ویتیکر پرسید:

- میل دارید بدانید او کیست؟

- سوال بی‌مورد بود. خبرنگار انگلیسی دو عکس را با یکدیگر مقایسه کرده و با سر اشاره‌ای زد.

هیلتون گفت:

- بسیار خوب، از اول شروع می‌کنیم.

وی سپس مطالبی از پرونده را که می‌بایست بگوید، گفت.

- ویتیکر نیز با شتاب یادداشت بر می‌داشت.

مأمور دی ئی ای بسیار وارد بود. وی تمام جزئیات زندگی شغلی مرد را که به عنوان یک تاجر فعالیت داشت همراه با ملاقات‌ها، حساب‌های بانکی مفتوح شده، اداره کردن عملیات، نام‌های مستعاری که به کار گرفته بود، محموله‌هایی که به مقصد رسانده بود و سود و منفعتی که در این راه جابجا شده بود، همه را شرح داد. زمانی که وی صحبت‌ش تمام شد ویتیکر به عقب تکیه زده و گفت:

- واویلا. آیا می‌توانم از شما به عنوان منبع خبری باد کنم؟
آمریکائی گفت:

- جای شما بودم اسمی از هیلتون نمی‌بردم. فقط عنوان کنید منبع موثقی از دی ئی ای ... همین.

وی همراه ویتیکر تا دم در ورودی آمد. روی پلکان به او پیشنهاد نمود:

- بهتر است سری به مقر اداره پلیس کینگزتون زده و عکس‌ها را نیز با خود ببرید. آنها نیز در انتظار شما هستند.

زمانی که ویتیکر حیران و هیجان زده خود را به عمارت اداره پلیس رساند، به دفتر کمیسار فاستر که در دفتر کار تهویدار بزرگ خود نشسته بود هدایت شد. جنوب شهر کینگزتون زیر پای وی قرار داشت. او بعد از اینکه به ویتیکر خوش آمد گفت، از طریق اینترکام از فرمانده گردی در خواست نمود بدانجا بیاید. چند دقیقه بعد رئیس قسمت تحقیقات جنایی بدان‌ها ملحق شد. وی دسته‌ای پرونده به همراه خود داشت.

دو افسر جامائیکایی عکس‌های هشت محافظی را که پیراهن‌های رنگی آستین کوتاه به تن داشتند به دقت بررسی کردند. با وجود عینک‌های تیره‌ای که بد چشم داشتند، فرمانده گردی اصلاً درنگ نکرد. وی با باز کردن پرونده پشت پرونده تمامی مردان را یکی یکی شناسایی کرد. ویتیکر همه را یادداشت کرد. وی سپس پرسید:

- می‌توانم از شما دو نفر به عنوان منبع این گزارش نام ببرم؟

کمیسار گفت:

- بله، حتماً. تمامی آنان سوابق طولانی جنائی دارند. سه نفر از آنان در حال حاضر تحت تعقیب ما هستند. شما می‌توانید از من نقل قول کنید. ما چیزی برای پنهان کردن نداریم. این ملاقات ضبط شده است. ویتیکر تا نیمه روز، داستان خود را سرهم بندی شده و آماده در دست داشت. وی با استفاده از خط ارتباطی معمول، عکس‌ها و متن داستان خود را به لندن ارسال داشت. تماسی تلفنی طولانی مدت بالادیتور خبری خود در لندن داشته و بد وی اطمینان داده شده که خبر به طور کامل روز بعد به چاپ می‌رسید. این بار لیست مخارج وی زیر ذره‌بین انتقاد قرار داده نمی‌شد.

و اما در میامی، سابرینا تنانت همان‌طور که شامگاه روز گذشته مورد راهنمایی قرار گرفته بود اتاقی در هتل سونستابیچ گرفت و درست قبل از ساعت هشت صبح روز شنبه با وی تماسی تلفنی گرفته شد. قرار ملاقات در یک عمارت تجاری وسط شهر میامی گذاشته شد. آن‌جا مقر دفتر سیا در میامی نبود بلکه یکی از عمارت‌های امن بود.

وی به داخل یک دفتر هدایت شد و در آن‌جا با مردی ملاقات کرد که او را به اتاق تماشای تلویزیون راهنمایی نمود. یکی از سه نوار ویدئوی وی حال نمایش برای دو مردی که در قسمت نیمه روشن اتاق نشسته بودند، بود. آن دو از معرفی خود سر باز زده و حرفی هم نزدند.

بعد از دیدن نوارها، دوشیزه تنانت دوباره به دفتر اول هدایت شد. برای او قهوه آورده وی را برای چند لحظه تنها گذاشتند. بعد از این که مأمور اولی دوباره به او ملحق شد، از او خواست تا وی را بیل بنامد. سپس از او درخواست نمود عکس‌هایی را که در اجتماع سیاسی روز قبل در اسکله، گرفته بود، به او بدهد.

فیلمبردار در نوارهای ویدئوی روی محافظین هورا شیولیوینگستون مکشی نکرده بود، لذا آنها به عنوان شخصیت‌هایی فرعی و جنبی در

حاشیه دیده می‌شدند. اما در عکس‌ها چهرهٔ کامل آنان ثبت شده بود. بیل چندین پرونده را که دارای عکس‌های دیگری از همان افراد بود، به او نشان داد.

بعد پرسید:

- این یکی که کنار وانت ایستاده است. خود را چه می‌نامید؟

سابرینا جواب داد:

- آقای براون.

بیل شروع به خنده کرد.

وی سپس پرسید:

- آیا می‌دانید براون با سپانیایی یعنی چه؟

- خیر.

- یعنی مورنو^۱، که در مورد این یکی به نام هرنان مورنوست.

سابرینا اظهار کرد، تلویزیون یک مدیوم تصویریست. عکس‌ها بهتر از کلمات می‌توانند داستانسرایی کنند. آیا می‌توانم عکس‌های شما را جهت مقایسه با عکس‌های خود به عاریت بگیرم؟

بیل گفت:

- به شما کی آنها را داده و از عکس‌های شما نیز کی می‌گیریم. فیلمبردار وی می‌باشد در تاکسی باقی می‌ماند. وی به طور مخفیانه چندین عکس از عمارت تجاری گرفت. وی بدین خیال که از مقر سازمان سیا عکس بر می‌داشت در حالی که این طور نبود.

بعد از این که به هتل سونستابیچ باز گشتند، سابرینا تناول عکس‌های خود و آنها را که به طرزی غیر معمول توانسته بود از پرونده‌های محترمانه سیا به دست آورد، روی میز بزرگی در سالن ضیافت هتل پهن گرد و فیلمبردار شروع به گرفتن فیلم از آنها نمود. این سالن را آنها موقتاً از هتل به عاریت گرفته بودند. دوشیزه تنانت نیز پس زمینه‌ای از

عکس پر زیدنست بوش که روی دیوار سالن ضیافت نصب شده بود، برای دوربین فراهم آورد و خود در این پس زمینه چند لحظه صحبت نمود. این کار کافی بود تا بیننده آن جا را حریم و خلوتگاه داخلی سازمان سیا تصور بنماید.

همان روز و کمی بعد آن دو پناهگاه ساحلی خلوتی را در انتهای بزرگراه شماره یک پیدا کرده و وی دوباره در پس زمینه‌ای از شن‌های سفید ساحل، درختان موج خرما و دریای غلتان آبی‌رنگ، روبه دوربین صحبت کرد. جایی که گراور و رونوشتی به جای ساحل جزیره آفتاب تصور شود.

وی حدود نیم روز از طریق ماهواره با لندن تماس گرفت و تمامی مطالب خود را از آن طریق به مقر کمپانی پخش ماهواره‌ای بریتانیا در لندن ارسال نمود. او نیز در حالی که افراد اتفاق کوتنيگ شروع به برش راش‌ها و تدوین آنها نمودند، با ادیتور خبری خود مفصلًاً صحبت نمود. زمانی که آنها کار خود را به اتمام رسانیدند، داستان خبری پانزده دقیقه‌ای خلق گردید که در آن سابرینا تنانت به طرزی معرفی گردید که فقط با این قصد به منطقه کارائیب سفر کرده تا هواراشیو لیوینگستون را مفترض نماید.

ادیتور، ترتیب برنامه نهاری روز یکشنبه "شمارش معکوس" را دوباره دستکاری کرد و از سابرینا خواست تا خود را به فلوریدا برساند. وی بادیدن او گفت:

- لعنتی محشریست. این دفعه گل کاشتی عزیزم.
مک گریدی نیز در طی این مدت مشغول بود. وی با استفاده از تلفن پرتابل خود نیمی از صبح را با لندن صحبت کرد و نیمه دیگر رابه صحبت به واشنگتن گذراند.

وی در لندن به سراغ فرمانده هنگ خدمات ویژه هوابی که در سر بازخانه دوک یورک واقع در کینگز رود، چلسی، به سر می‌برد،

رفت. ژنرال جوان و قبراق به تقاضای مک کریدی گوش فراداد. بعد گفت:

- راستش را بخواهید، دارم. دو نفر از آنها در حال حاضر در فورت برآگ سخنرانی دارند. باید اجازه مخصوص را کسب کنم.
مک کریدی جواب داد:

- وقت نداریم. ببینید آیا آنها مرخصی طلب دارند؟
فرمانده جواب داد:
به نظرم داشته باشند.

- بسیار خوب. پس من فرصت سه روز استراحت و تفریح را در آفتاب به عنوان مهمانان افتخاری خود در اختیار آنها قرار می‌دهم. آیا بهتر از این می‌خواهند؟
ژنرال گفت:

- سام، شما خیلی خسته‌اید. بسیار خوب بد من فرصت دهید ببینم چه کاری از دستم ساخته است. اما با این شرط که آنها در مرخصی بوده و مشغول گرفتن حمام آفتاب هستند، قبول است؟
مک کریدی گفت:
- بهتر از این نمی‌شد.

فقط هفت روز به کریسمس باقی بود و همشهریان بندرگاه پلی‌زانس خود را در آن بعدازظهر برای فصل شادی و جشن آماده می‌کردند. با وجود گرمای طاقت‌فرسا، خیلی از مغازه‌ها ویترین‌های خود را با صحنه‌هایی از کریسمس، مقدسین، بابانوئل و برف پلاستیکی آراسته بودند. تعداد بسیار کمی از جزیره‌نشینان با مقدسین طرف توجه در مراسم کریسمس آشنا بی‌داشته و خیلی‌ها حتی برف را هم ندیده بودند. منتهی رسم بجای مانده از دوران بریتانیای ملکه ویکتوریا بدین اعتقاد داشته که

حضرت مسیح در میان گروهی از مقدسین زاده شده و بنابراین شما ای آنان همیشه جزیی از دکوراسیون کریسمس به شمار می‌رفت.

آقای کوئینس در محوطه بیرونی کلیسا و در حالیکه دور و بر او را گذارد زیادی دختر بچه مشتاق احاطه کرده بودند، در حال دکوراسیون محوطه‌ای بود که زیر سقفی پوشالی قرار داشت. عروسکی پلاستیکی در داخل آخرور قرار داده شده و بچه‌ها در حال قرار دادن و چیدن مجسمه‌های کوچک گاو، گوسفند، الاغ همراه با چوپانان آنها بودند.

پدر دریک در حومه شهر رهبری گروه کری را به عهده داشت که در حال تمرین سرودهای مذهبی کارول بودند. صدای قوی و بم وی مثل همیشد آن قدرت لازمه را دارا نبود. زیر پیراهن سیاه وی، بانداز دکتر جونز تمام قسمت بالاتنه او را پوشانده تا دندوهای ضرب خورده‌اش را نسکین دهد. صدایش نیز مانند افراد آسمی به خس خس و تنگی نفس افتاده بود. افراد سرسپرده وی با چشمانی معنی دار به یکدیگر می‌نگریستند. همه از این امر که چه واقعه‌ای شامگاه پنجشنبه برای وی رخ داده بود، آگاهی داشتند. در بندرگاه پلی‌زانس خبرها زیاد مخفی نمی‌ماند.

ساعت سه وانتی قراصه وارد میدان پارلمان شد و توقف کرد. هیکل تنومند فایراستون از صندلی راننده بیرون آمد. وی به قسمت عقب وانت رفت، در را باز نمود و خانم کولتران را همراه با صندلی چرخدار بلند کرده، پایین گذاشت. سپس در حالیکه صندلی چرخدار وی را به آرامی هل می‌داد او را به خیابان میین برد تا خرید خود را انجام دهد. کسی از گروه مطبوعات در آن جا دیده نمی‌شد. خیلی از آنان از وضعیت موجود به جان آمده و برای شنا به ساحل کانچ رفته بودند.

او به آرامی از آن جا گذر کرد زیرا همگی با وی احوالپرسی کرده و خوش آمد می‌گفتند. وی نیز به نوبه خود در حالیکه اسم یکایک آنها را

۱. اشاره به تولد حضرت مسیح که در یک آخرور به دنیا آمدند. (م)

به یاد داشت، آنان را مورد خطاب قرار داده و با مغازه‌داران و رهگذران خوش و بش می‌کرد.

- صبح به خیر خانم کولتران. روزت به خیر ژاسپر... روزت به خیر سیمون... روزت به خیر امانوئل... وی از آنان حال زن و بچه‌اشان را پرسید، به کسی که ذوق‌زده پدر شدن بود تبریک گفت و از فردی که دستش شکسته بود دلجهوی نمود. سپس خرید معمول خود را در حالیکه مغازه‌داران اقلام خود را دم در مغازه آورده تا او بتواند آنان را امتحان کند، انجام داد.

خانم کولتران پول را از کیف کوچکی که در دامان خود گذاردۀ بود، پرداخت نمود و سپس از کیفی بزرگتر، بمانند آن که از منبعی بی‌پایان بهره می‌برد، مرتبًا آب نبات در آورده و به گروهی از بچه‌های کوچک که داوطلب حمل اقلام خرید او گردیده بودند، داد. خرید وی شامل میوه و سبزیجات تازه، روغن چراغ، کبریت، ادویه، سبزیجات خشک خوشبو، گوشت و روغن خوراک پزی بود. او هم‌چنان به راه خود ادامه داده تا به مرکز ماهی گیران رسید. وی در آنجا پس از خوش و بش کردن با ماهی گیران دو حلوا ماهی و خرچنگی زنده که سفارشی هتل "پشت عرشه" بودند، خرید. اگر خانم کولتران چیزی را می‌خواست، فوراً برایش فراهم می‌گردید. اصلاً بخشی نداشت. هتل "پشت عرشه" می‌توانست صدف و میگو خریداری کند.

خانم کولتران در راه بازگشت به میدان پارلمان، با کارآگاه بازرس کل هانا مواجه شد که در حال پایین آمدن از پلکان ورودی هتل بود. همراهان وی کارآگاه بازرس پارکر و یک آمریکایی به نام فاوارد بودند. آنها عازم فرودگاه بوده تا به هواپیمای ساعت چهار که از ناسائو می‌آمد، برسند.

خانم کولتران با این که دو نفر بقیه را نمی‌شناخت ولی با تمامی آنان احوالپرسی کرد. فایراستون سپس او را با صندلی بلند کرد، کنار خوار و

بار خریداری شده عقب وانت گذاشت و از آنجا دور شدند.

فاوارد پرسید:

- او کی بود؟

هانا جواب داد:

- خانم مسنی که روی تپه زندگی می کند.

پارکر گفت:

- اوه، من اسم او را شنیده ام. همه می گویند او همه چیز را در مورد این محل می داند.

هانا چیزی به پیشانی افکند. از زمانی که تحقیقات وی به بن بست رسیده بود، این فکر در ذهن وی جوانه زده که خانم کولتران در رابطه با تیراندازی شامگاه سه شنبه، مسلماً بیشتر از آنچه که وانمود می کرد، می دانست. اما با این حال پیشنهاد وی در مورد بررسی اطرافیان دو کاندیدا بسیار زیر کانه بود. وی هر دوی آنان را نیز ملاقات کرده، ولی زیاد دستگیرش نشده بود. زیرا محرك آنان در این ماجرا مشخص نبود.

هانا رو به پارکر کرد و گفت:

- فردا صبح مستقیماً از هیترو عازم لامبیت می شوید. اتومبیلی اختصاصاً در اختیار شما خواهد بود. آن گلوله باید سریعاً در اختیار آلن میچل قرار گیرد.

بعد از بلند شدن هواپیما فاوارد عکس های فرانسیسکو مندس با نام مستعار عقرب را به هانا نشان داد. کارآگاه انگلیسی آنها را بررسی کرد تعداد عکس ها بالغ بر ده عدد بوده و مردی لاغر با چهره ای تیره، موهای شبقی که رو به عقب شانه شده و دهانی بی حالت با لبانی باریک را نشان می داد. چشمان او که به دوربین خیره شده بود خالی به نظر می رسیدند.

هانا با لحنی موافق اعلام کرد:

- آدم حرامزاده ای به نظر می رسد. باید آنها را به بازرس کل جونز نشان بدھیم.

رئیس اداره پلیس بار کلیز در دفتر کار خود در میدان پارلمان بود. صدای سرود کارول از درهای باز کلیسای آنجیلیکا به گوش می‌رسید از آن طرف صدای خنده از بار هتل "پشت عرش" از آن سوی میدان نیز بلند بود. گروه مطبوعات آن جا بودند. جونز سرخود را تکان داد.
- نه، او را اصلاً در این جزیره ندیده‌ام.

هانا چاره‌ای جز تصدیق نداشت. تمامی توجه وی به عمارت فرمانداری معطوف شده بود. شاید این قتل کاری کتراتی بود. ولی چرا؟

- آقای جونز، لطفاً این عکس‌ها را توزیع کنید. بگذارید بینند. در هر حال شاید واقعاً کسی او را پنجه‌شنبه هفته قبل در بار هتل پشت عرشه دیده باشد. افرادی مانند متصرفی بارویا مشتریانی که آن شب آن جا حضور داشتند. شاید سری به سایر بارها نیز زده بود... متوجه موضوع که هستید.

بازرس کل جونز سرخود را تکان داد. او کارش را بله بود.
می‌بایست عکس را به همه نشان می‌داد.

هانا حوالی شامگاه ساعتش را چک کرد. پارکر می‌بایست یک ساعت قبل وارد ناسائو شده باشد. وی در حال حاضر می‌بایست سوار هواپیمای شبانه بد مقصد لندن می‌شد. پرواز هشت ساعت طول می‌کشید و وی با احتساب پنج ساعت اختلاف زمانی، درست ساعت هفت صبح به وقت لندن، بدان‌جا وارد می‌شد.

آلن میچل متخصص از متخصصین بر جسته علوم آزمایشگاهی بود و سرپرستی آزمایشگاه بالتیک وزارت کشور واقع در لامبیت را به عنده داشت. وی موافقت کرده که روز یکشنبه را به آزمایش اختصاص دهد. او تمام آزمایشات مربوطه را روی آن انجام داد و بعد از ظهر یکشنبه به هانا تلفن کرد تا به وی گزارش دهد. این کار هانا را قادر می‌ساخت تا نوع سلاح مورد استفاده را دقیقاً مشخص سازد. این کار زاویه تحقیقات را

تنگتر می‌ساخت.

هانا هنگام صرف شام، تلفنی دریافت کرد که او را دچار ناراحتی خیال ساخت.

پارکر بود. هواپیما "متأسفانه هواپیما یک ساعت تأخیر پرواز داشت. ما تا ده دقیقه دیگر عازم هستیم. فکر کردم شاید بخواهید لندن را مطلع سازید.

هانا ساعتش را چک کرد. هفت و نیم بود. وی ناسازایی داده، گوشی را گذاشت و دوباره به سر وقت ماهی توری خود بازگشت. اما غذا سرد شده بود.

وی ساعت ده شب در حال نوشیدن گیلاس آخر شب خود دربار هتل بود که تلفن آن جا زنگ زد.
پارکر گفت:

- حقیقتاً خیلی متأسقم.

هانا غرش کنان گفت:

- حالا کجا هستید؟

- در ناسائو، رئیس. بینید ما ساعت هفت و نیم پرواز کرده و چهل و پنج دقیقه روی دریا بودیم. بعد هواپیما دچار نقص فنی شد و ما مجبور به بازگشت شدیم. موتور در حال حاضر در دست تعمیر است. نباید زیاد طول بکشد.

هانا گفت:

- قبل از بلند شدن دوباره تلفن کنید. من لندن را در جریان زمان جدید ورود قرار خواهم داد.

وی ساعت سه صبح از خوابی عمیق بیرون کشیده شد.

پارکر گفت:

- موتور تعمیر شده است. یکی از موتورهای بیرون دچار نقص شده بود. هانا آهسته و شمرده گفت:

- پار کر، به من مربوط نیست که هواپیما چه نقصی داشته و یا چه کسی در باک بزرگ آن شاشیده، تعمیر آن تمام شده؟
- بلد، قربان.

پس آماده بلند شدن هستید؟

- خب، راستش را بخواهید، نه. زمانی که به لندن بررسیم زمان کاری خدمه طولانی‌تر از مدت مقررهای که برایشان تعیین شده خواهد بود. بدون این که در طی این مدت استراحتی نیز کرده باشند، بنابر این اجازه پرواز ندارند.

- خب آن خدمه دیروزی چی؟ آنها یک که دیروز با هواپیما آمدند. درست دوازده ساعت قبل. آنها که استراحت کرده‌اند.

- بله، خب. البته آنها هم هستند، رئیس. منتهی آنها در این فکر بوده که توقی سی و شش ساعته دارند. لذا کمک خلبان شب را در مهمانی دوستش گذرانده است. آنها نیز حق پرواز ندارند.

هانا زیر لب گفت:

- رفتن به آن دنیا نیز چنین امکاناتی را ندارد و پرسید:

- خب احتمال بعدی چیست؟
صدایی که از ناسائو می‌آمد گفت:

- می‌بایستی صبر کنیم تا خدمه استراحت کنند. بعد پرواز خواهیم کرد.

هانا از جای برخواست و عازم رفتن بیرون شد. نه از تاکسی خبری بود و نه از اسکار. وی پیاده تا عمارت فرمانداری رفته، جفرسون را بیدار کرد تا در را به رویش باز کند. رطوبت هوا وی را غرق در عرق کرده بود. وی تلفن راه دوری به اسکاتلند یار نمود و شماره تلفن شخصی میچل را به دست آورد. بعد به او تلفن کرد تا وی رادر جریان قرار دهد. اما میچل منزل را پنج دقیقه قبل جهت رفتن به لامبیت ترک کرده بود. ساعت در جزیره آفتتاب جهار صبح و در لندن نه صبح بود. هانا یک

ساعت صبر کرد تا بتواند با میچل در آزمایشگاه صحبت کند و به او بگوید پارکر تا اوایل شامگاه نخواهد آمد. آلن میچل از این امر دلخور شد. وی می‌بایست دوباره این همه راه را به مالینیگ غربی در ایالت کنت بازگردد. بخصوص که آن روز یکی از روزهای سرد و تلخ ماه دسامبر بود.

پارکر حدود ظهر روز یکشنبه دوباره تلفن کرد. هانا مشغول وقت گذرانی در هتل "پشت عرش" بود. وی بالحنی خسته گفت:

- بله؟

- رئیس همه چیز درست شد. خدمه استراحت کرده‌اند. آنها می‌توانند پرواز کنند.

- هانا جواب داد:

- عالیه. بعد ساعتش را چک کرد.

مدت زمان پرواز پنج ساعت بود. پنج ساعت اختلاف زمانی نیز بدان افزوده می‌شد... اگر آلن میچل موافقت می‌کرد کار خود را شبانه انجام دهد، وی می‌توانست نتیجه آن را صبح روز دوشنبه در جزیره آفتاب دریافت کند.

وی دوباره پرسید:

- خب پس آماده پرواز هستید؟

پارکر گفت:

- راستش را بخواهید، نه. چون اگر الان پرواز کنیم ساعت یک صبح در هیترو خواهیم بود. اجازه داده نمی‌شود. به خاطر کاهش صدا.

- پس چه غلطی می‌کنید؟

- خب وقت معمول پرواز در اینجا، شش بعد از ظهر می‌باشد. هواپیما ساعت هفت صبح در هیترو به زمین خواهد نشست. تصمیم بر این است که از همین زمان پرواز استفاده شود.

- هانا گفت:

- ولی این بدان معنی است که دو جامبوجت در یک زمان پرواز خواهند کرد.

- بله، رئیس. همین طور است. ولی نگران نباشید. آن قدر مسافر است که هر دو را پر کند. خط هوایی دچار ضرر و زیان نخواهد شد. هانا با عصبانیت گفت:

- شکر خدا. بعد گوشی را گذاشت و با خود اندیشید بیست و چهار ساعت لعنتی. در این زندگی سه مورد وجود دارد که فرد قادر نیست در مورد آنها کاری صورت دهد: مرگ، مالیات و خطوط هوایی. دیلوں به همراه دو مرد جوان ورزیده از پلکان ورودی هتل بالا آمد. هانا با عصبانیت بیش از حد با خود اندیشید مرد که کارمند عوضی و کثیف وزارت امور خارجه! خلق وی اصلاً سرجای خود نبود.

آن طرف میدان گروهی از سرسپرده‌گان آقای کوئینس، در حالی که مردان لباس‌های تیره تمیز پوشیده و زنان نیز بمانند پرنده‌گان خوش بال و پر البسه رنگینی به تن داشتند، با تمام شدن سرویس صبحگاهی به صورت گروهی، در حال بیرون آمدند از کلیسا بودند. کتاب‌های دعا در میان دستانی که دستکش‌های سفید پوشیده بودند، قرار داشت و میوه‌های مصنوعی نیز، روی کلاه‌های حصیری در حال لرزیدن بودند. آن روز، یک روز عادی یکشنبه در جزیره آفتاد، بود.

و اما جریانات در ایالات مختلفه انگلستان حالت چندان صلح جوانه و آرامی را طی نمی‌کرد. در چکرز که محل املاک و اقامتگاه نخست وزیر بریتانیای کبیر در زمینی به وسعت ۱۲۰۰ جریب می‌باشد و در ایالت باکینگهام شایر واقع است، خانم تاجر مانند همیشه صبع زود از خواب برخواست. سپس محتویات چهار کیف قرمز رنگ را که شامل اسناد و مدارک دولتی بود، مورد بررسی و بازدید قرار داد، تا بعد برای صرف صبحانه در مقابل یک شومینه هیزمی تسلی بخش به دنیس تاجر ملحق شود.

وی تازه از این کار فارغ شده بود که ضربهای به در نواخته شد و منشی مطبوعاتی وی به نام برنارد اینگهام وارد شد. وی روزنامه ساندی اکسپرس رادر دست داشت.

- سرکار خانم نخست وزیر، میل دارم این را به شما نشان دهم.
نخست وزیر با لحنی شاد و فارغ البال پرسید:
- خب این بار چه کسی به طرف من نشانه رفته است؟
مرد که سیمائی شبیه به سوسک داشت و اهل یورکشاير بود جواب داد:

- نه، مسأله مربوط به کارائیب است. نخست وزیر مقاله صفحه وسط را که طولانی نیز بود خواند و ابروانتش رادر هم فروکشید. عکس‌ها نیز به چاپ رسیده بودند. عکس‌های مارکوس جانسون روی کفی کامیون در بندرگاه پلی زانس و عکس چند سال قبل او که از شکافی بین دو پرده برداشته شده بود. عکس‌های هشت محافظ او که همگی روز جمعه در حول و هوش میدان پارلمان گرفته شده بود نیز با عکس‌هایی که از پرونده‌های پلیس کینگزتون گرفته شده، به مقایسه گذاشته شده بودند. بیانیه‌های بلند بالای منابع موثق و ارشد دی‌ئی ای در کارائیب همراه با بیانیه طولانی کمیسار فاستر از اداره پلیس کینگزتون بیشترین جا را در متن به خود اختصاص داده بود.

وی بالاخره به حرف آمد. اما این که خیلی وحشتناک است. من باید با داگلار صحبت کنم.

او مستقیماً به دفتر کار خصوصی خود رفته و باداگلاس تماس تلفنی گرفت. آقای داگلاس هرد که وزیر امور خارجه دربار علیا حضرت بود، همراه با خانواده‌اش در اقامتگاه رسمی خود یعنی، عمارت با شکوه دیگری به نام چونینگ واقع در ایالت کنت، به سر می‌برد. وی ساندی تایمز، او بزور و ساندی تلگراف را تازه تمام کرده و هنوز فرصت خواندن ساندی اکسپرس را نیافته بود.

وی گفت:

- نه مارگرت هنوز موفق بخواندن آن نشده‌ام. ولی روزنامه کنار دستم است.

نخست وزیر جواب داد:

- گوشی را دارم.

وزیر امور خارجه که خود نیز قبلاً رمان نویس بود، می‌توانست مقالهٔ خوب را تشخیص دهد. این یکی از منابع بسیار موثق نقل قول شده بود.

- بله مارگرت. اگر مسأله درست باشد واقعاً باعث شرمساریست. فردا صبح به آن رسیدگی کرده و از بخش دریایی کارائیب خواهم خواست آن را چک کنم.

اما کارمندان دولت هم بالاخره انسان هستند ولی عواطف و احساسات آنان به وسیلهٔ عموم زیاد درک نمی‌شود. آنها نیز دارای زن، بچه و خانه و زندگی هستند. فقط پنج روز تا کریسمس باقی مانده، پارلمان تعطیل بود و خود وزارت‌خانه‌ها نیز فقط از کارمندان کشیک استفاده می‌کردند. اما در هر حال فردا صبح مقام مسؤولی در آن جا حضور داشته و مسأله فرماندار جدید برای سال جدیدی که در پیش بود، را می‌شد با وی در میان گذارد.

خانم تاچر همراه با اعضای خانواده در سرویس صبحگاهی الزبرو^۱ شرکت کردند و درست پس از ساعت دوازده مراجعت نمودند. ساعت یک همراه با عده‌ای از دوستان خود که برنارد اینگهام نیز جزء آنان بود، آماده صرف ناهار شدند.

اما در همین ساعت مشاور سیاسی وی به نام چارلز پاول برنامه "شمارش معکوس" کانال تلویزیونی پخش ماهواره، را دید. وی این برنامه را دوست داشت. گاهی اوقات اخبار خارجی با ارزشی در این برنامه پخش می‌شد و به عنوان یک دیپلمات سابق، تخصص خود او نیز در

همین زمینه بود. او با دیدن تیترها و اشاره به رسایی جدید در حوزه دریای کارائیب فوراً دکمه ضبط دستگاه ویدئویی که زیر تلویزیون قرار داشت، زد.

ساعت دو خانم تاچر از سرمیز برخواست. وی هرگز موافق با صرف وقت زیاد برای صرف غذا نبود و به این معتقد بود که این امر تلف کردن وقت در یک روز پرمشغله، محسوب می‌شد. زمانی که وی از در ناهار خوری بیرون آمد چارلز پاول را دید که بی‌صبرانه انتظار او را می‌کشید. وی نوار ویدئو را در اتفاق مطالعه خود در سکوت مشاهده کرد و بعد دوباره با چونینگ تماس گرفت.

آفای هرد، که خود نیز یکی از افراد معتقد به خانواده بود، با پسر و دختر کوچک خود برای پیاده‌روی به دشت اطراف رفت و بودند. آنان تازه بازگشته و وی بی‌صبرانه در انتظار خوراک رست‌بیف خود بود که تلفن دوباره زنگ زد.

وی جواب داد:

- متأسفانه نه مارگرت. آن را نیز ندیدم.

نخست وزیر ادامه داد:

- نوار آن را دارم. خیلی تکان‌دهنده است. آن را سریعاً برایتان فرستاده، پس از دیدن آن دوباره با من تماس بگیرید.

راننده‌ای پیغام بر با سرعت هر چه تمامتر و در هوای گرفته یک بعد از ظهر ملالت‌بار ماه دسامبر، لندن را از طریق بزرگراه ام ۲۵ دور زد و ساعت چهار و نیم در چونینگ بود. وزیر امور خارجه ساعت پنج و پانزده دقیقه با چکرز تماس گرفت.

دالگاس هرد گفت:

- مارگرت، با نظر شما موافقم. قضیه خیلی تکان‌دهنده است.

نخست وزیر جواب داد:

- باید سریعاً فرماندار جدیدی تا قبل از شروع سال نو تعیین کنیم.

باید خاطرنشان کنیم که ما هم فعال هستیم. آیا اطلاع دارید چه کسانی این داستان‌ها را شنیده و یا دیده‌اند؟

وزیر امور خارجه از این امر آگاه بود که علیاًحضرت با اعضای خانواده در سندرینگهام اقامت داشتند، اما از اوضاع بین‌المللی کاملاً به دور نبودند. وی روزنامه‌خوان قهاری بود و برنامه "دیگر چه خبر؟" تلویزیون کابلی را مرتب‌آمی‌دید. هر دو گفت:

- سریعاً اقدام خواهم کرد.

معاون اول از صندلی راحتی خود بیرون کشیده شد و از محل اقامتش در ساسکس شروع به تلفن زدن نمود. ساعت هشت بعداز ظهر همان روز قرعه به نام سر کریسپیان راتری^۱ افتاد که دیپلماتی باز نشسته بوده و قبل از کمیسار عالی در باربادوس بود. خود وی نیز مایل به قبول این پست بود. او قول داد صبح خود را به وزارت امور خارجه معرفی نماید تا پست جدید رسمی به وی ابلاغ گردد و در عین حال نیز کاملاً توجیه شود. او می‌باشد سپس پرواز نیمه روز هیترو را گرفته تا دوشنبه بعداز ظهر در ناسائو باشد. وی در آن جا با کمیسار عالی به شور نشسته، شب را همانجا می‌ماند و صبح روز سه شنبه با هواپیمای در بست وارد جزیره آفتاد می‌شود تا افسار را در دست گیرد.

او ضمن بستن چمدان خود، لیدی راتری را دلداری داد. عزیزم، زیاد طول نمی‌کشید. البته شکار گنجشک ما را خراب کرد اما چاره‌ای نیست. ظاهراً باید این دو نابکار رذل را از سمت کاندیدایی حذف کرده و انتخابات را با دو کاندیدای جدید راه بیاندازم. سپس آنها استقلالشان را به دست آورده، من هم پرچم قدیمی و پیر را پائین می‌کشم. لندن نیز یک کمیسار عالی بدان جا فرستاده، جزیره‌نشینان بهرق و فتق امور خود خواهند پرداخت و من هم به خانه بر می‌گردم. بدون شک بیش از یکی دو ماه طول نخواهد کشید. این وسط فقط گنجشک‌ها را از دست می‌دهیم.

ساعت نه صبح همان روز در جزیره آفتتاب، هانا در حال صرف صبحانه در تراس هتل بود که مک گریدی برای دیدن او آمد. وی درخواست این را داشت که از تلفن جدید عمارت فرمانداری به لندن تلفن کند. می‌بایست زمان بازگشت را با افراد مافوق چک کنم. هانا جواب داد:

- هیچ مسئله‌ای نیست. وی کاملاً خسته به نظر می‌رسید. ریش خود را نیز تراشیده بود و به ظاهر نیمی از شب را بیدار مانده بود. ساعت نه و نیم مک گریدی با دنیس گاؤنت صحبت کرد. آنچه را که معاون وی در ارتباط با روزنامه ساندی اکسپرس و برنامه شمارش معکوس برای وی بازگو نمود، این را برایش مسلم ساخت آنچه را که وی امیدوار بود صورت پذیرد، جامه عمل به خود پوشانده بود.

از ساعات یک و دو صبح به بعد ادیتورهای خبری روزنامه‌های مختلف لندن سعی بر این داشته که با خبرنگاران خود در بندرگاه پلی‌زانس تماس گرفته، خبر ساندی اکسپرس را که در صفحه اصلی آن چاپ شده بود، با آنان در میان گذارند و از آنها بخواهند که حداقل اطلاعات بیشتری در این رابطه مخابره نمایند. سر ظهر به وقت لندن، تلفن‌ها دو برابر شد. آنها برنامه شمارش معکوس را نیز دیده بودند. ترافیک تلفنی بی سابقه بود.

مک گریدی نیز به نوبه خود تلفن‌چی را توجیه نمود که آقایان گروه مطبوعات شدیداً خسته بوده و اصلاً نمی‌بایستی مزاحم آنها شد. در نتیجه هیچ یک از تلفن‌ها وصل نشد. وی تقبل نمود که تلفن‌ها را جواب داده و خود، آنان را در جریان امر قرار دهد. یک اسکناس صد‌دلاری معامله را جوش داده بود. تلفن‌چی نیز مطیعانه جواب لندن را داد که طرف آنها حاضر نبوده، اما پیغام بدانها داده خواهد شد. این پیغام‌ها مطیعانه به مک گریدی داده شد و وی نیز مطیعانه همه را در سطل آشغال انداخت. زمان گزارش مطبوعاتی دیگری هنوز فرا نرسیده بود.

ساعت یازده صبح وی سری به فرودگاه زد تا به پیشواز دو سرجوخه جوان نیروی امنیتی نظامی که از میامی وارد می‌شدند برود. آنها برای توجیه همکاران کلاه سبز خود در فورت براگ، کارولینای شمالی، مشغول سخنرانی بودند که بدانها خبر داده شد می‌بایست از سه روز مرخصی استفاده کرده و خود را به میزبانشان در جزیره آفتتاب معرفی نمایند. آنها بد طرف جنوب و میامی پرواز کردند و با کرایه یک ایر تاکسی عازم بندرگاه پلی‌زانس گردیدند.

اثاثیه آنها مختصر بود ولی تمام اسباب بازی‌های خود را به همراه داشتند و آنها را در حولهای ساحلی پیچیده بودند. سازمان سیا لطف کرده و ضامن آن شده بود که وسائل آنان از گمرگ رد شود. مک کریدی نیز در حالیکه نامه وزارت امور خارجه خود را به دست داشت، در گمرک بندرگاه پلی‌زانس ادعای مصونیت دیپلماتیک را برای آنان نمود.

فریبکار آن دو را با خود به هتل آورد و آنان را در اطاقی جنب اطاق خود مستقر ساخت. آنها ساک اسباب بازی‌های خود را زیر تخت گذاشتند، در را قفل کرده و خود را با آب زدند. مک کریدی بدان‌ها گفته بود که صبح روز بعد ساعت ده در عمارت فرمانداری حاضر باشند. مک کریدی بعد از صرف ناهار برای دیدار پدر والتر دریک رفت. وی کشیش با پتیست را در خانه کوچک خود در حالیکه هنوز از جراحات بدن رنج می‌برد ملاقات کرد. وی خود را معرفی نمود و حال پیشوای روحانی را جویا شد. پدر روحانی از وی سوال کرد، شما همکار آقای هانا هستید؟

مک کریدی در جواب گفت:

- دقیقاً خیر، بیشتر حالت نظارت بر تحقیقات وی در مورد قتل را دارم. برای من جنبه سیاسی مسائل مهمتر است.

دریک اصرار ورزید:

- آیا شما عضو وزارت امور خارجه هستید؟

مک کریدی جواب داد:

- تقریباً، چرا می‌پرسید؟

دیریک گفت:

- از وزارت امور خارجه شما دلخوشی ندارم. شما مردم ما را ارزان فروخته‌اید.

مک کریدی گفت:

- آه، شاید تغییری در این مسئله ایجاد گردد.

وی سپس کشیش را در جریان آنچه که از وی تقاضا داشت، گذاشت. پدر دیریک سر خود را تکان داد و گفت:

- من مرد خدا هستم. شما باید از افراد دیگری برای این کار استفاده کنید.

- جناب دیریک، دیروز تلفنی با واشنگتن صحبت کردم. به من گفته شد فقط هفت نفر از اهالی بارکلیز در ارتش ایالات متحده خدمت کرده‌اند. نام یکی از آنها دیریک بود.

پدر دیریک غرولند کان گفت:

- فرد دیگریست.

مک کریدی با لحنی آرام به ترغیب خود ادامه داد:

- این مرد در دنبالهٔ صحبت خود گفت:

- دیریک سرجوخه‌ای در هنگ تفنگداران نیروی دریایی ایالات متحده بود، دوبار در ویتنام خدمت کرده و با یک نشان ستارهٔ برنجی و دو نشان قلب ارغوانی بازگشت. نمی‌دانم چه به سر او آمد؟

پیشوای روحانی قوی هیکل از جای برخواست، عرض اطاق را طی کرد و به منازلی که در خیابان محل اقامت وی کنار یکدیگر چیده شده بودند خیره شد.

وی زیر لب گفت:

- وی فردی متفاوت، در زمان و مکانی متفاوت بود. حال من فقط برای خدا کار می‌کنم.
- آیا فکر نمی‌کنید آنچه که من از شما تقاضا دارم نیز در همان چهارچوب قرار می‌گیرد؟
- مرد تنومنده قدری بدان فکر کرد، سپس سرش را تکان داد.
- شاید.

مک کریدی ادامه داد:

- من هم همین طور. امیدوارم که شما را در آن جا ببینم. نیازمند باری هر چه بیشتر شما هستم. ساعت ده صبح فردا در عمارت فرمانداری. وی کشیش را ترک کرد و پیاده از وسط شهر خود را به بندرگاه رساند. جیمی دابز روی بانوی خلیج کارمی کرد. مک کریدی نیم ساعت با او صحبت کرد و آنها سر کرایهٔ قایق برای روز بعد به توافق رسیدند. وی زمانیک ساعت پنج بعدازظهر به عمارت فرمانداری رسید گرما زده و خیس عرق بود. جفرسون در مدت زمان انتظار وی برای بازگشت ستوان جرمی هاور استاکه با چای سرد از او پذیرائی کرد. افسر جوان مشغول بازی تنیس با عده‌ای از تبعیدی‌های ساکن جزیره، در ویلایی در دامنهٔ تپه‌ها بود. درخواست مک کریدی بسیار ساده بود.

- آیا فردا ساعت ده صبح سری به این جا می‌زنید؟

هاوراستاک فکری کرد و جواب داد:

- بلد، احتمالاً

مک کریدی ادامه داد:

- خوب. آیا لباس نظامی کامل مخصوص مناطق حارهٔ خود را به همراه دارید؟

افسر سواره نظام گفت:

۱. در آمریکا و اروپا یکی از اقلام مورد علاقهٔ بسیار مردم چای سرد است که با بخ سرو می‌شود و خیلی بیشتر از چای گرم طرفدار دارد. (م)

- بله، آن را فقط یک بار پوشیده‌ام. در خصیافت دولتی که شش ماه پیش در ناسائو برگزار شد.

مک کریدی گفت:

- عالیه. از جفرسون بخواهید آن را اطو کرده و دکمه‌های آن را برق بیاندازد.

هاوراستاک در حالیکه کاملاً گیج شده بود او را تا دم در هال همراهی کرد.

سپس پرسید:

- مطمئناً اخبار را که شنیده‌اید. مأمور اسکاتلند یارد گلوله رابدون هیچ گونه صدمه‌ای، دیروز در باغ پیدا کرد. پارکر آن را همراه خود به لندن برده است.

مک کریدی جواب داد:

- آفرین، چه خبر خوبی.

وی ساعت هشت شب شام را با ادی فاوارد صرف کرد. هنگام صرف قهوه از او پرسید:

- فردا صبح چه کاری دارید؟

فاوارد گفت:

- برمی‌گردم. فقط یک هفته مرخصی گرفته‌ام. باید صبح سه‌شنبه سر کار خود حاضر باشم.

- آه، بله. هواپیمای شما چه ساعتی پرواز می‌کند؟

- یک ایر تاکسی است برای حوالی ظهر کرايه شده است.

- آیا می‌توانید پرواز آن را تا ساعت چهار به تأخیر اندازید؟

- البته. چرا؟

- چون به کمک شما نیاز دارم. ساعت ده در عمارت فرمانداری چطور است؟ متشرکرم. دیر نیایید. دوشنبه روز پر مشغله‌ای خواهد بود.

وی ساعت شش از خواب برخواست. سحری صورتی رنگ که در

حال لمس نوک درختان خرما در میدان پارلمان بود، روز عطر آگین دیگری نوید می‌داد. هوا دارای خنکی مطبوعی بود. وی حمام گرفت، صورت خود را تراشید و از هتل بیرون آمد و سوار تاکسی شد. اولین وظیفه وی این بود که با یک خانم پیر و مسن خداحفظی نماید. مک کریدی از ساعت هفت تا هشت نزد وی بود. بالوقبه و رول داغ صرف کرد و بعد با او خداحفظی نمود.

زمانی که از جای بلند شد تا آن جا را ترک گوید گفت:

- پس لیدی کولتران فراموش نکنید.

پیرزن دستش را دراز کرده و گفت:

- نگران نباشید فراموش نخواهم کرد.

مک کریدی خم شده تا دست او را بفشارد.

ساعت هشت و نیم به میدان پارلمان بازگشت و به دیدار بازرس کل جونز رفت. او نامه وزارت امور خارجه خود را به رئیس پلیس نشان داد و گفت:

- لطفاً سر ساعت ده در عمارت فرمانداری باشید. دو سرجوخه، چهار گروهبان لندرور اداره و دو وانت شخصی را به همراه داشته باشید. آیا دارای طبانچه خدمتی هستید؟

- بله قربان.

- لطفاً آن را نیز همراه بیاورید.

درست در همان زمان که ساعت یک و نیم به وقت لندن بود، آقای آلن میچل در آزمایشگاه جرم شناسی بخش بالستیک وزارت کشور در لامیت مشغول کار بود و اصلاً به فکر صرف نهار نیفتاده بود. وی به درون یک میکروسکوپ خیره شده بود.

در آن طرف عدسی‌ها، گلوله‌ای که توسط دو گیره ظریف نگاهداشته شده بود قرار داشت. میچل به خطوط شیارداری که در طول گلوله سربی ایجاد شده بود و در امتداد خود به دور فلز چرخیده بودند، نگاه می‌کرد.

اینها خطوطی بودند که روی گلوله در طی مسیر خود در لوله طپانچه‌ای که آن را شلیک کرده بود، ایجاد شده بود. وی برای پنجمین بار گلوله را زیر عدسی چرخاند تا دوباره نظاره گر خراسیده گی‌هایی باشد که روی آن ایجاد شده بود. این خراش‌ها مانند اثر انگشتان انسان انحصاری لوله هر اسلحه‌ای بود که گلوله از آن شلیک می‌شد. وی بالاخره قانع شد، سوتی از سر تعجب کشیده و به سراغ یکی از کتابچه‌های خود رفت. او کتابخانه تکمیلی از این نوع کتاب‌ها داشت زیرا آن می‌چل با سوادترین متخصص اسلحه در اروپا بود.

البته آزمایشات دیگری نیز باید صورت می‌پذیرفت. او می‌دانست که جایی، چهار هزار میل آن طرف‌تر، و مأموراء آب‌های دریاها، کارآگاهی بی‌صبرانه در انتظار یافته‌های وی بود. اما نمی‌توانست عجله کند. وی باید از نتیجه آزمایشات کاملاً مطمئن می‌شد.

خیلی از پرونده‌ها در دادگاه به این علت که سایر متخصصین معرفی شده از طرف وکیل مدافع توانسته بودند نقصی در شهادت متخصص جرم‌شناسی دادستان پیدا نمایند، مبرا شناخته شده بودند.

یک سری آزمایش نیز می‌بایست روی ذرات بسیار ریز باروت سوخته که هنوز به نوک گلوله چسبیده بودند صورت می‌گرفت. آزمایشات مربوط به ساخت و ترکیب سرب روی گلوله قبلی که روز قبل آن را دریافت کرده بود انجام شده و همان آزمایشات حال می‌بایست روی این یکی نیز انجام می‌شد. اشعه اسپکتروسکوپ راه خود را به درون عمق فلز جسته، ساختمان مولکولی سرب را معین ساخته و از این راه سن تقریبی و حتی گاهی اوقات کارخانه‌ای که سازنده آن بود، بر ملا می‌ساخت. آن می‌چل کتابچه‌ای را که در جستجویش بود از روی قفسه برداشته، نشست و شروع به خواندن آن نمود.

مک کریدی دم در عمارت فرمانداری از تاکسی پیداشد و زنگ در را به صدا درآورد. جفرسون او را شناخت و در را به رویش باز کرد.

مک کریدی او را از این امر آگاه ساخت که قصد استفاده از خط بین‌المللی که بانیستر آن را نصب کرده بود، داشت و آقای هانا از این امر مطلع بود. جفرسون او را به اطاق مطالعه خصوصی هدایت کرده و خود بیرون رفت.

مک کریدی سراغ تلفن نرفت بلکه مستقیماً سر میز تحریر رفت. هانا در مراحل اولیه تحقیق کشوهای میز را با استفاده از دسته کلید فرماندار مقتول، کاملاً گشته و بعد از این که مطمئن شد سر نخی در ارتباط با قتل از آن جا به دست نخواهد آورد، دوباره آنها را قفل کرده بود. مک کریدی دسته کلیدی به همراه نداشت ولی بدان نیز نیازی نداشت. وی روز قبل کشوها را باز کرده و آنچه را که می‌خواست یافته بود. آنها در آخرین کشوى دست چپی میز قرار داشتند. دو مورد در آن جا وجود داشت، ولی وی فقط به یکی نیاز داشت.

ورقه کاغذی برای برداشتن کپی. جنس آن نرم و ظریف و به مانند کاغذ پوستی بود. در مرکز آن و در بالای کاغذ نشانی برجسته و طلائی قرار داشت که نشان سلطنتی محسوب می‌شد و مشتمل بر یک شیر و یک جانور افسانه‌ای تک شاخ بود که سپری در دست داشت و در چهار گوشۀ سپر نشان‌های فاخر انگلستان، اسکاتلند، ولز و ایرلند دیده می‌شد. در زیر آن متنی که با حروف درشت سیاه نوشته شده بود به چشم می‌خورد:

- ما، الیزابت دوم ملکه قلمرو متعدد پادشاهی بریتانیای کبیر، ایرلند شمالی و سایر مناطق و نواحی مستعمراتی ماؤراء دریاها، با نام خدا و ملکه، به این وسیله... را منصوب کرده که به سمت... ما در منطقه... باشد.

زیر این متن امضاء گراور شده الیزابت آر وجود داشت.

این رونوشت، متن یک حکم سلطنتی بود. مک کریدی قلمی از قلمدان سرمهار ستون موبولی برداشت و جاهای خالی آن را با بهترین خطی که

می‌توانست بنویسد، پر کرد. سپس بعد از اتمام بر روی آن دمید تا جوهرش خشک شود و بعد با استفاده از مهر حکمرانی آن را مهر کرد. مهمانان وی حال در اطاق نشیمن جمع شده بودند. وی نگاهی به سند انداخته، شانه‌هایش را بالا انداخت. وی خود را به مدت یک روز به سمت فرمانداری بارکلیز منصوب کرده بود.

فصل ششم

شش نفر در آن جا حضور به هم رسانده بودند. جفرسون قهوه سرو کرده و بیرون رفت. وی از آنان نپرسیده بود که چه کار داشتند. این به او مربوط نبود.

نیوسان و سینکلر با دو سرجوخهٔ نیروی امنیتی نظامی کنار دیوار ایستاده بودند. آنان لباس گرم کن کرم رنگ به تن و کفش‌های میخ‌دار ورزشی بد پا داشتند. هر یک کیف کوچکی را دور کمر خود بسته بودند. از آن نوع کیف‌هایی که توریست‌ها برای گذاشتن جعبهٔ سیگار و یا کرم آفتاب‌زدگی از آن استفاده می‌کنند. درون این کیف‌ها از کرم آفتاب زدگی خبری نبود.

ستوان‌ها و راستاک یونیفرم سردىستی خود را به تن نداشت. وی روی یکی از صندلی‌هایی که مزین به پارچهٔ گل ابریشمی برجسته بود نشسته و پاهای دراز خود را با سلیقهٔ روی هم انداخته بود. پدر روحانی دریک، روی کانape و کنار ادی فاوارد نشسته بود. بازرس کل جونز در حالیکه پیراهن سرمهای با دکمه‌های نقره‌ای خود را به تن داشت، و نشان رسمی افتخار خود را بر سینه نصب کرده بود و شلوار کوتاه دولتی همراه با کفش خدمتی و جوراب‌های بلند پوشیده و دم در ایستاده بود.

مک کریدی حکم را به هاوراستاک داد و گفت:

- این حکم امروز سحر از لندن ارسال گردید. آن را خوانده، فهمیده،

یاد گرفته و از درون هضم نمایید.
هاوراستاک حکم را قرائت کرد.
وی سپس اعلام کرد:

- خوب، مسئله‌ای نیست. و آن را به نفر بعدی داد. بازرس کل جونز آن را خوانده و فوراً به حالت سلام نظامی خبردار ایستاد و گفت:
- بله قربان. وی آن را به سرجوخه‌ها داد. نیوسان و سینکلر هر دو موافقت خود را در این رابطه اعلام داشتند.

نامه سپس به فاوارد داده شد. وی آن را خوانده و زیر لبی گفت:
- یا عیسی مسیح. او در حالیکه پدر در یک وی را چپ چپ نگاه می‌کرد، آن را به او داده که بخواند. پس از لحظه‌ای پدر دریک غرولند کنان گفت:
- شکر خدا.

مک کریدی گفت:

- خب، اولین فرمان من انتصاب افتخاری همه شما به مقام گروهبانی مخصوص است که این امر البته شامل بازرس کل جونز نمی‌شود. بنابراین من بدین وسیله همه شما را نایب پلیس اعلام می‌دارم. دوم این که می‌بايستی همگی شما را از قصد خود آگاه سازم.

وی برای سی دقیقه صحبت کرد. کسی مخالفت خود را ابراز نداشت. سپس هاوراستاک را احضار نمود و هر دو عازم تعویض لباس گردیدند. لیدی موبرلی هنوز در رختخواب بود و مشروبی را به عنوان صبحانه مزه می‌کرد. این امر مسئله‌ای ایجاد نکرد. او و سرمارستان دارای اطاق‌خواب‌های جداگاندای بودند و اطاق تعویض لباس فرماندار مقتول خالی بود. هاوراستاک محل آن را به مک کریدی نشان داد و خود آن جا را ترک کرد. مک کریدی یونیفورم کامل فرماندار مستعمره بریتانیا را در ته کمد یافت. البته آن دو شماره بزرگ بود.

زمانیکه وی دوباره وارد اطاق نشیمن شد، از آن توریست ژولیده‌ای

که با کت چروک و بیغواره دم بار تراس هتل "پشت عرشه" می‌نشست خبری نبود. او چکمه‌های چرمی به پا داشت که مهمیزهای آن می‌درخشد. شلوار تنگ و چسبان وی نیز مانند کتنی که تا گلو دکمه می‌خورد سفید رنگ بود. دکمه‌های طلا نیز همانند زنجیر خمیده روی کلاه و نوک تیز کلاه خود مخصوص وی در آفتاب می‌درخشدند. نوار دور کمر او آبی رنگ بود.

هاوراستاک نیز لباس سفید به تن داشت اما کلاه افسری وی سرمهای بوده و نقاب آن سیاه رنگ بود. نشان عقاب دو سر که نشان رسمی گارد اژدهای علیا حضرت محسوب می‌باشد بالای نقاب به چشم می‌خورد. نوار چرمی سیاه برآقی نیز به طور مورب روی سینه و پشت او قرار داشت و کیف ظریفی را که به عنوان جای مهمات محسوب می‌شد و از چرم مشکی بود دور کمر نگاه می‌داشت. وی دو نشان خدمتی خود را نیز به سینه داشت.

مک کریدی گفت:

- بسیار خوب، آقای جونز. بهتر است شروع کنیم. ما می‌بایست وظیفه خود را نسبت به علیا حضرت زودتر به انجام رسانیم.

با زرس کل جونز از شنیدن این حرف بادی در غصب انداخت. هیچ کس تا به حال او را مأمور انجام وظیفه نسبت به خاندان سلطنتی نکرده بود. زمانیکه گروه به راه‌افتداد، جاگوار رسمی فرمانداری طلایه دار آن گردید. اسکار، در حالیکه یکی از افراد پلیس کنار وی نشسته بود رانندگی را به عهده داشت. مک کریدی و هاوراستاک نیز در حالیکه کلاه‌خودهای خود را به سر داشتند عقب نشسته بودند. پشت سر آنان لندرور قرار داشت که گروهبان پلیس دیگری آن را رانده و جونز کنار وی نشسته بود. فاوارد و پدر دریک عقب نشسته بودند. قبل از ترک عمارت فرمانداری، سرجوخه سینکلر به آرامی اسلحه کلت کبرای آماده‌ای را به فاوارد رد کرده بود. وی نیز آن را در کمر خود، زیر پیراهن

و کمربند شلوار جای داده بود. سر جوخه اسلحه‌ای نیز به پدر دریک داده، منتهی وی از گرفتن آن سرباز زده بود.

دو وانت باقیمانده نیز به وسیلهٔ دو تن دیگر از افراد پلیس رانده می‌شد. نیوسان و سینکلر به صورت چمپانه کنار در نشسته و سایر افراد پلیس در وانت آخر جای گرفته بودند.

جاگوار به آرامی داخل شانتی تاون شد. مردم در طول خیابان اصلی و طویل ایستاده و بدان‌ها خیره شدند. دو شخصیتی که در عقب جای گرفته بودند خدنگ نشسته و به جلوی خود خیره شده بودند.

دم در بزرگ‌گ عمارت محصور آقای هوراشیو لیونیگستون مک کریدی دستور توقف اتومبیل را داد و از آن پیاده شد. ستوان هاوراستاک نیز پایین آمد. جمعیتی بالغ بر حدود چند صد نفر از کوچه و خیابان‌های دور و بر درآمده و با دهان‌های باز به تماسای آنها نشستند. مک کریدی درخواست ورود به عمارت را ننمود. وی همان جا جلوی در بزرگ‌گ ایستاد.

سر جوخه نیوسان و سینکلر از دیوار بالا رفته‌اند. نیوسان ابتدا دستانش را به هم قفل کرده، سینکلر پای خود را میان دستان وی قرار داد. و سپس او را به بالا هل داد. سینکلر که از نظر وزنی سبک بود خود را از روی دیوار طوری به آن طرف پرت کرد که خورده شیشه‌های روی دیوار او را زخمی نکند. در بزرگ‌گ از داخل باز شد. سینکلر کنار کشیده تا مک کریدی همراه با هاوراستاک وارد شوند. وسائط نقلیه آنان نیز خیلی آهسته به دنبال آن دو روان شدند.

در همین حال سه نفر که لباس شکار خاکستری رنگ بد تن داشتند در حال دویدن بد طرف در، و در نیمه راه با مک کریدی رو برو شدند. آنها ایستاده و به دو مرد یونیفورم سفیدپوشی که مصمم به طرف در ورودی عمارت گام بر می‌داشتند خیره شدند. سینکلر و نیوسان خود را از در بزرگ‌گ اصلی بیرون انداخته و پنهان شدند.

مک کریدی از پلکان ایوان بالا رفت و وارد عمارت شد. هاوراستاک پشت سر وی روی ایوان موضع گرفته و به سه نفر فوق خیره شد. آنها نیز سر جای خود ایستادند. فاوارد، دریک، جونز و دو سرجوچه پلیس همراه با سه گروهبان از وسانط نقلیه خود پایین آمده و به دنبال آنان روان شدند. یکی از گروهبانها کنار اتومبیل پلیس و دو وانت ایستاد. هاوراستاک همراه با بقیه به داخل منزل وارد شدند. جمع آنها درون منزل حال ده نفر شده و یکی نیز بیرون ایستاده بود.

افراد پلیس نزدیک در و پنجره‌های اطاق پذیرایی بزرگ مستقر شدند. دری باز شده و هوراشیو لیوینگستون وارد شد. وی در حالیکه از خشم به خود می‌پیچید به نظاره آنان پرداخته، سپس فریاد زد:

- شما نمی‌توانید همین طوری وارد این منزل بشوید. معنی این کارها

چیست؟

مک کریدی حکم را در آورد و رو به او کرده و گفت:

- لطفاً این را بخوانید.

لیوینگستون آن را خواند و با نفرت بر روی زمین پرت کرد. جونز آن را از روی زمین برداشته و به مک کریدی داد و او نیز آن را در جیب خود جای داد.

- آقای لیوینگستون لطفاً تمام افراد خود را که از اهالی باهاماس بوده و تعداد آنها هفت نفر است صدای زده تا به همراه پاسپورت‌های خود در این جا حضور یابند.

لیوینگستون با عصبانیت گفت:

- طبق چه فرمانی؟

مک کریدی جواب داد:

- من در این جا مقام مافوق هستم.

لیوینگستون فریاد زد:

امپریالیست‌ها. پانزده روز دیگر من مقام مافوق شده و سپس...

مک کریدی با خونسردی اظهار کرد:

- اگر شما با این کار مخالفت ورزید، از بازرس کل جونز خواهم خواست تا شما را تحت عنوان جلوگیری و انحراف مسیر عدالت دستگیر نماید. جناب جونز، شما آمادگی انجام وظایف خود را دارید؟

- بله قربان.

لیوینگستون با نفرت بدانها خیره شد. سپس یکی از دستیاران خود را از اطاق کناری صدا زده و دستور داد. تمام افرادی که لباس شکار به تن داشتند یکی وارد شدند. فاوارد به راه افتاده و پاسپورت‌های صادره از باهاماس آنان را ضبط کرد و آنها را به مک کریدی داد.

مک کریدی یکی یکی آنها را بررسی کرد و سپس تحويل هاوراستاک داد. ستون معتبر جلوه می‌کنند اما جعلی هستند.

لیوینگستون فریاد زد:

- این حقیقت ندارد. آنها کاملاً معتبر هستند.

البته حق با او بود. پاسپورت‌ها جعلی نبودند، زیرا با دادن رشوه بسیار سنگینی خریداری شده بودند.

مک کریدی گفت:

- خیر. این افراد اهل باهاماس نیستند. شما نیز خود یک سوسیالیست دمکرات نیستید. شما در واقع کمونیستی دو آتشه هستید که سال‌ها در خدمت فیدل کاسترو بوده و این افراد همگی از افسران کوبایی می‌باشند. آقای براون نیز که آن جا ایستاده کسی نیست جز کاپیتان هرنان مورنو، عضو فرماندهی کل سازمان اطلاعات (دی جی آی) که ک. گ. ب. کوبا است. این افراد نیز که همگی به خاطر ظاهر سیاه و قدرت مکالمه آنان به زبان انگلیسی انتخاب شده‌اند نیز از مأموران دی جی آی بوده و همگی کوبایی هستند. من تمامی آنان را بر اساس ورود غیر قانونی‌شان به خاک بارکلیز دستگیر کرده و شما نیز به جرم کمک و همراهی با آنان بازداشت هستید.

این مورنو بود که ابتدا دست به طپانچه برد. وی آن را در کمر شلوار، پشت خود و زیر کت لباس شکارش مخفی ساخته بود. بقیه سلاح‌ها نیز همان جا پنهان شده بودند. وی خیلی سریع دست خود را به پشت کمرش برد و قبل از این که کسی بتواند عکس العملی از خود نشان دهد طپانچه ماکاروف روسی خود را درآورد. اما بناگاه صدای فریادی از بالای پلکانی که به طبقه بالا منتهی می‌شد، او را می‌خوب کرد.

وی درست به موقع پیام را دریافت کرد و دستش از حرکت افتاد. بقیه نیز که به دنبال او دست به اسلحه برد بودند سر جای خود خشک شدند.

اسپانیایی سینکلر روان و سلیس بود. وی به اسپانیولی بدان‌ها فهمانده که بی حرکت باقیمانده چون در غیر این صورت تبدیل به گوشتی بی جان می‌شدند.

دو سرجوخه که از طریق پنجره‌های بالا وارد شده بودند کنار یکدیگر بالای پلکان ایستاده بودند. هر دو سلاح به دست بوده و مجهز به مسلسل نوع هکلروکاچ ام پی پنج بودند.

مک کریدی به آرامی گفت:

- تیر این آقایان به ندرت خطای رود. خب حالا لطفاً از مردان خود بخواهید دستان خود را روی سر قرار دهند.

لیوبنگستون خاموش باقی ماند. فاوارد خود را پشت او رساند، بازوی خود را گرد سینه او انداخته و لوله اسلحه کلت خود را در سوراخ راست بینی او قرار داد. وی آهسته گفت:

- فقط سه ثانیه. بعد متأسفانه برایم اتفاقی خواهد افتاد.

لیوبنگستون خس خس کنان گفت:

- اطاعت کنید.

بلافاصله هر هفت نفر دستان خود را بالا برد و بی حرکت بر جای

ماندند. سه گروهبان پلیس دور راه افتاده و هفت عدد طپانچه را جمع آوری کردند.

مک کریدی دستور داد:

- آنها را بگردید. دو سرجوخه پلیس، کوبایی‌ها را گشته و دو چاقو را که به معچ پا بسته شده بود کشف کردند.

مک کریدی دوباره دستور داد:

- خانه را بگردید.

هفت کوبایی به خط و رو بد دیوار اطاق نشیمن ایمداده و دستان خود را روی سر قرار دادند. لیوینگستون نیز در صندلی راحتی مخصوص به خود نشسته و فاوارد او را تحت نظر گرفت. دو عضو امنیتی نظامی جهت جلوگیری از یورش ناگهانی افراد دستگیر شده همچنان بر روی پلکان باقی ماندند. پنج مأمور محلی پلیس خانه را جستجو کردند.

آنها تعدادی اسلحه، مقدار زیادی پول بدollar آمریکایی و پوند بارکلیز و یک دستگاه پرقدرت رادیوئی با طول موج کوتاه و جعبه رمز، پیدا کردند.

مک کریدی گفت:

- آفای لیوینگستون من می‌توانم از آفای جونز بخواهم که همکاران شما را تحت عنوان مواردی که در قانون انگلستان جرم محسوب می‌شوند بازداشت کنند. مواردی مانند پاسپورت‌های جعلی، ورود غیرقانونی، حمل غیرقانونی اسلحه و موارد بسیار زیاد دیگر. اما در عوض آنان را به عنوان افراد بیگانه غیر قابل قبول اخراج می‌کنم. در عرض یک ساعت. شما اگر بخواهید می‌توانید این جا تنها بمانید. شما بالاخره متولد بارکلیز هستید. اما شما رادر هر حال به جرم یاری و کمک و همدردی با آنان محکم خواهند نمود و راستش را بخواهید اگر به همان کوبایی خودتان بازگردید، به نفع شماست.

پدر دریک غرغر کنان گفت:

کاملاً موافقم. لیوینگستون با سر اشاره‌ای کرد.

افراد کوبایی همه به یک خط شده و به طرف وانت دوم که در صحن جلوی عمارت پارک شده بود هدایت شدند. فقط یکی از آنان دست به خشونت زد. وی که قصد فرار داشت با یکی از گروهبانان پلیس برخورد کرده و او را به زمین پرت کرد. بازرس کل جونز با سرعت قابل ملاحظه‌ای عمل کرد. وی باطومی را که برای همه افراد پلیس انگلستان آشنا بود از کمر بیرون کشید و آن را به طرف کوبایی پرتاب کرد. باطوم به سر او اصابت کرده و او را نقش زمین ساخت.

بازرس کل جونز سپس وی را ارشاد نمود: این کار را تکرار نکن. هوراشیو لیوینگستون همراه با افراد کوبایی خود در حالیکه دستان خود را روی سر قرار داده بودند کف وانت نشسته و سرجوخه نیوسان که در صندلی جلو نشسته بود مسلسل خود را رو به سوی آنان گرفت. گروه دوباره فرم گرفت و به آهستگی از شانتی تاون خارج شده و به طرف اسکله ماهی گیران در بندرگاه پلیزنس رفتند. مک کریدی مخصوصاً دستور داده آهسته حرکت کنند تا صدها نفر از افراد بارکلیز پی به واقعیت ماجرا ببرند.

بانوی خلیج در حالیکه موتور آن روشن بود در آن جا در انتظار بود. قایق چهارگوشی که مخصوص حمل زیاله بود و دو جفت پارو در آن قرار داده شده بود به حالت یدک به عقب آن بسته شده بود.

مک کریدی گفت:

- آقای دابز، لطفاً این آقایان را تا شروع آب‌های سر حدی کوبا و یا تا زمانی که به یک قایق گشته کوبایی برخورد نکرده‌اید، همراه ببرید. سپس قایق آنها را رها سازید. آنان یا از طریق کمک هموطنان خود و یا از طریق وزش نسیم و زدن پارو نجات پیدا خواهند کرد.

جیمی دابز با سوءظن نگاهی به کوبایی‌ها انداخت. تعداد آنها جمعاً هفت نفر به اضافه لیوینگستون بودند.

مک کریدی ادامه داد:

- ستوان هاوراستاک نیز به همراه شما خواهند آمد. ایشان البته مسلح هستند.

سر جوخه سینکلر اسلحه کلت مدل کبری را که پدر دریک از گرفتن آن امتناع ورزیده بود به هاوراستاک داد. هاوراستاک قدم به داخل "بانوی خلیج" نهاده و روی سقف کابین مستقر شد. او رو به دایز نمود، نگران نباشد. اگر یکی از آنها حرکتی کرد سرش به باد است.

مک کریدی در حالیکه به هشت کوبایی مستقر در قایق زیاله نگاه می کرد گفت:

- آفای لیوینگستون، یک مطلب آخر. زمانی که به کوبا رسیدید به آفای کاستر و بگوئید که نقشه تسخیر بارکلیز از طریق یک کاندیدای قلابی و انتخاباتی مشکوک، و سپس الحاق احتمالی جزائر به کوبا و با تبدیل آن به یک اردوگاه تعلیماتی مقاومت بین‌المللی، خیلی خوب بود. اما این را هم به او بگوئید که فایده‌ای ندارد. نه حالا و نه هیچ وقت دیگر. او برای نجات زندگی سیاسی خود می‌بایست طرق دیگری را بکار گیرد. خدا حافظ آفای لیوینگستون. هر گز بر نگردید.

مک کریدی در حالیکه در کناره اسکله به طرف جاگوار به راه می‌افتد و برق یونیفورم سفید او چشم جمعیت را خیره ساخته بود گفت:

- آفایان پیش به سوی فتح دوم.

در بزرگ آهنی و پوسیده ملک مارکوس جانسون قفل بود. نیسان و سینکلر از وانت پایین آمدند و بمانند قبل بدون این که بدنه آنها با بالای دیوار برخوردی داشته باشد خود را به آن طرف رساندند. چند دقیقه بعد از آن طرف دیوار صدای خفه برخورد دستی محکم با بدنه انسان، به گوش رسید، موتور الکتریکی به کار افتاد و در اصلی باز شد.

در طرف راست کلبه کوچکی وجود داشت که دارای یک پانل

کنترول و مجهز به تلفن بود. مردی که پیراهن آستین کوتاه رنگی به تن داشت و عنیک تیره‌وی خورد شده کنار وی افتاده بود، روی زمین و لو شده بود. او را به داخل وانت آخری که دو مأمور پلیس در آن بودند، انداختند. نیوسان و سینکلر از روی چمن دور شده و به زودی در میان درختان از نظر ناپدید شدند.

زمانی که مک کریدی به محوطه پذیرایی رسید، مارکوس جانسون را دید که از پلکان مرمر رو به سوی محوطه، در حال پایین آمدن بود. وی حولاً حمام ابریشمی را داشت به دور خود می‌پیچید.
وی آمرانه پرسید:

- معنی این کار لعنتی چیست؟

مک کریدی گفت:

- لطفاً، این را بخوانید.

جانسون حکم را پس داد.

- خب؟ من که مرتکب جرمی نشدم. شما به زور وارد منزل من شده‌اید. لندن به زودی از این مسأله با خبر خواهد شد، آقای دیلوون. شما از این حرکت امروز صبح خود خیلی پشیمان خواهید شد. من و کلایی دارم...

مک کریدی جواب داد:

خوبه، شما بعداً بدان‌ها نیاز خواهید داشت. خب حالا آقای جانسون قصد مصاحبه با افراد شما را دارم. کسانی که دستیاران انتخاباتی شما هستند. یکی از آنان مارا با محبت خاص خود تا این‌جا همراهی نمود. لطفاً او را به داخل بیاورید.

دو سرجوخه پلیس، دریان را که بین خود قرار داده بودند از جای بلند کرده واورا روی کاناپه انداختند.

- آقای جانسون، به هفت نفر دیگر بگویید که با پاسپورت‌های خود این‌جا حاضر شوند.

جانسون به طرف تلفن عقیق رفت و گوشی را برداشت. تلفن کار نمی‌کرد. وی آن را سرجای خود قرار داد.

- میل دارم پلیس را احضار کنم.
- بازرس کل جونز غرض کنان گفت:
- من پلیس هستم. لطفاً هر آنچه را که فرماندار می‌خواهد انجام دهید.

جانسون کمی فکر کرد، سپس رو به سوی بالا فردی را مورد خطاب قرار داد. سری از بالای نرده‌های پلکان ظاهر شد. جانسون به وی دستور لازم را داد. دو نفر با پیراهن‌های رنگی از ایوان بیرون آمده و کنار ارباب هود ایستادند. پنج نفر دیگر نیز از اتاق‌های طبقه بالا بیرون آمده و پایین آمدند. چندین صدای خفه مؤنث نیز شنیده شد. ظاهراً مثل این که چشی برپابود. بازرس کل دوری زد و پاسپورتهای آنان را گرفت. پاسپورت مردی که روی کاناپه افتاده بود از جیب عقب شلوار او بیرون کشیده شد.

مک کریدی در حالی که آنها را یکی یکی بررسی می‌کرد، شروع به نکان دان سر نمود. جانسون با اطمینان کامل گفت:

- آنها جعلی نیستند و همان طور که می‌بینید تمام همکاران من به طور قانونی وارد جزیره آفتاده شده‌اند. این امر که ملیت آنها جامائیکائیست ربطی به مسأله ندارد.

مک کریدی جواب داد:

- نه چندان هم این طور نیست. از آن‌جا که آنان از اعلام این امر که سوابق جنایی دارند، خودداری کرده‌اند، تحت پیگرد قانونی قسمت چهار وزیر قسمت بی - یک قانون مهاجرت عمومی قرار می‌گیرند.

جانسون متغیر و حیران بر جای ماند. مک کریدی تمام آنچه را که گفته بود برق آسا در ذهن خود سر هم بندی کرده بود.

وی سپس ادامه داد:

- فی الواقع تمام این افراد عضو گروه خرابکاری به نام " یاردبردز هستند.

گروه " یارد بردنز " به عنوان دسته‌ای جنایت پیشه و خرابکار در محلات پست کینگیزتون تشکیل شده و نام خود را از محله‌ای که در آن جا بیشتر می‌پریدند، گرفتند. آنها کار خود را با باجگیری شروع کردند و به زودی تحت عنوان افرادی بسیار شرور شهرتی به هم زدند. بعدها به تدریج وارد کار تهیه و تدارک بنگ وحشیش شده و با ارتقاء به مرحله قاچاق مشتق خطروناک کوکائین به نام کرک'، کار خود را به سطح بین‌المللی رساندند. امروزه آنها را با نام " یاردبردنز " می‌شناسند. یکی از افراد جامائیکایی نزدیک دیواری ایستاده بود که یک چوب بیس بال بدان تکیه داده شده بود. دست وی به آرامی به طرف چوب چماق مانند رفت. پدر در یک این حرکت را با گوشة چشم دید. وی به آرامی گفت:

- درود بر تو برادر " ، و بعد او را محکم زد. حرکت سنگین مشت وارونه در کالج باپتیست مسایل زیادی تدریس می‌شود، اما مشت وارونه به عنوان به راه آوردن افراد کافر مسلمان یکی از آن مسائل نیست. چشمان جامائیکائی رو به بالا برگشته و خود وی نقش زمین شد.

این واقعه به مثابه علامتی شمرده شد. چهار نفر از شش نفر یاردبردنز باقیمانده دست به زیر پیراهن‌ها و کمربند خود برداشتند.

- حرکت نکنید.

نیوسان و سینکلر صبر کردند تا به جز دختران، بقیه طبقه بالا را ترک گویند، سپس از طریق پنجره وارد شدند. حال آنان در حالی که مسلسل‌های خود را در دست داشتند بالای پلکان ایستاده و محوطه زیر را تحت نظر گرفتند. دستان آن چهار نفر بی حرکت باقی ماند.

جانسون با حالتی خشمگین گفت:

- جرأت شلیک ندارند. همه شما را خواهند زد.

فاوارد روی زمین کف مرمری غلتی زده و پشت سر مارکوس
جانسون به پا خواست. وی دست چپ خود را زیر گلوی مرد گذاشت و
لوله اسلحه کلت خود را روی کلیه او قرار داد. بعد گفت:

- ممکنه، ولی اول شما تلف می‌شوید.

مک کریدی گفت:

- لطفاً دست‌ها را روی سر بگذارید.

جانسون آب دهان خود را بلعیده و با سر اشاره‌ای زد. شش نفر
یاردبردز دستان خودرا به هوا بلند کردند. سپس بدان‌ها یاستور داده شد که
به طرف دیوار رفته، دست‌های خود را کاملاً بالا قرار داده و به دیوار نکیه
بزنند. دو سرجوخه پلیس سلاح‌های آنان را خبط کرد.

جانسون از رو نرفت، "حتماً شما در این خیال هستید که من هم
یکی از افراد گروه "یارد بردز" هستم. در حالی که این طور نیست. من
یکی از افراد همین جزیره هستم و شغلم هم تجارتی آبرومندانه است..."
اما مک کریدی با لحنی متقادع گننده گفت:

- نه جانم، این طور نیست. شما دلال فروش کوکائین هستید. ثروت
خود را نیز از این راه به دست آورده‌اید. قاچاق مواد مخدر برای کارتل
مدلین. از زمانی که شما به عنوان نوجوانی فقیر این جزایر را ترک
گردید، بیشترین وقت خود را در کلمبیا گذرانده و یا کمپانی‌های
ساختگی در اروپا و آمریکای شمالی برپا کردید تا از آن طریق بتوانید
پول فروش کوکائین را جابه‌جا کنید. و حال اگر اجازه دهید قصد
ملاقات با مدیر عامل کلمبیایی شما یعنی جناب مندس را دارم.

جانسون گفت:

- هرگز چنین اسمی را نشنیده‌ام. وی وجود خارجی ندارد.

مک کریدی عکس را زیر دماغ او گرفت. چشمان جانسون سوسو زد.

- این جناب مندس است و یا شاید هم نام خود را عوض کرده است. جانسون هم چنان ساکت باقی ماند. مک کریدی نگاهی به بالا انداخت و اشاره‌ای به نیوسان و سینکلر نمود. آنها عکس را قبل‌ا دیده بودند. دو سر باز ناپدید شدند. چند دقیقه بعد صدای دو رگبار کوتاه مسلسل همراه با جیغ و داد تعدادی زن از طبقه بالا به گوش رسید.

سه دختری که دارای قیافه لاتین بودند بالای پلکان ظاهر شده و به پایین دویزند. مک کریدی اشاره‌ای به دو گروهبان نمود که آنها را بیرون به روی چمن برده و از آنها مراقبت نمایند. سینکلر و نیوسان نیز در حالی که مردی را جلوی خود پیش انداخته و او را هل می‌دادند ظاهر شدند. مرد لاغر و نحیف و دارای موهای سیاهی بود که آن را رو به عقب شانه کرده بود. دو سرجوخه او را از روی پلکان به طرف پایین هل ملایمی داده ولی خود همان بالا ایستادند.

مک کریدی رو به جانسون نمود و گفت:

- من می‌توانم افراد جامائیکایی شما را با استفاده از قانون اینجا به چندین جرم بازداشت کنم. اما فی الواقع نه صندلی در پرواز بعد از ظهر به ناسائو برایتان رزو کرده‌ام. من مطمئنم که پلیس با هاماس مشتاق مشایعت شما به کنیگزتون است. آنها نیز بی‌صبرانه در انتظار شما هستند. خانه را بگردید.

افراد باقیمانده پلیس محلی خانه را گشتند. آنها دو فاحشہ دیگر را که زیر رختخواب پنهان شده بود پیدا کرده و همراه با آن به مقادیری اسلحه و مقدار زیادی دلار دست بافتند. در اتفاق خود جانسون چند گرم گرد سفید پیدا شد.

جانسون آهسته خطاب به مک کریدی گفت:

- اگر بگذارید من بروم نیم میلیون دلار به شما تعلق می‌گیرد.

مک کریدی کیف دستی را به پدر در یک داد و گفت:

- آن را ببین، انجمن‌های خیریه جزیره تقسیم کنید و کوکائین را

بسوزانید. دریک توافق خود را با سر اعلام داشت. یکی از افراد پلیس بسته‌ها را دریافت کرد و بیرون رفت تا آتش بازی راه بیاندازد.

مک کریدی گفت:

- برویم.

ساعت چهار بعد از ظهر آن روز ملخک دور پروازی که از ناسائو وارد شده بود، در حالی که پروانه‌های آن در حال چرخیدن روی باند چمن فرودگاه به انتظار ایستاده بود. هشت نفر عضو گروه " یارد برذر " در حالی که همگی دست بند به دستان خود داشتند و به وسیله دو سرجوخه پلیس اهل باهاماس که فقط برای دستگیری آنان بدانجا آمده بودند، سوار هواپیما شدند. مارکوس جانسون نیز که دست بند به دستان خود داشت ایستاده و منتظر سوار شدن بود.

مک کریدی گفت:

- بعد از این که کینگزتون شما را به میامی استرداد نموده می‌توانید پیغامی را به جناب او کوآ و یا جناب اسکوبار و یا هر آشغالی که برای او کار می‌کنید، بدھید.

به او بگویید نقشه تسخیر بارکلیز از طریق وکالت، ایده بسیار جالبی بود. این که صاحب یک گارد ساحلی، گمرک و پلیس دولتی جدید گردیده، پاسپورت دیپلماتیک به طور دلخواه، صادر کنید، بارهای دیپلماتیک به ایالات متحده ارسال دارید، در کمال آزادی و بدون ترس تسویه خانه و انبارهای ذخیره در اینجا بسازید، با مصونیت کامل در اینجا بانگهای جابه‌جایی پول فروش مواد مخدر تأسیس کنید، همه و همه واقعاً نقشه فوق العاده‌ای بوده است. و این که کازینوهای پر منفعت برای فاحشهای و یک مشت آدم مهمل و بیکاره به راه اندازید...

اما اگر توانستید این پیغام را به او برسانید از قول من بگویید این نقشه‌ها در این جزایر قابل استفاده نیستند.

پنج دقیقه بعد ملخک به هوا جسته، بالهای خود را کج نمود و روانه

ساحل آندروس گردید. مک کریدی نیز قدم زنان به طرف هواپیمای شش نفره سستا که پشت آشیانه پارک شده بود رفت.

دو سرجوخه نیوسان و سینکلیر در حالی که کیف اسباب بازی‌های خود را دم پای گذاشته بودند، آماده بازگشت به فورت براگ بودند. رو به روی آنها فرانسیسکو مندس نشسته بود بعداً مشخص شد نام حقیقی وی چیز دیگری بود. معج دستان وی بادستبند به دو میله صندلی بسته شده بود. وی خود را از در باز به بیرون خم کرد و به روی زمین تف نمود. وی با انگلیسی سلیس گفت:

- شما نمی‌توانید مرا مسترد کنید. شما فقط می‌توانید مرا دستگیر ساخته و سپس منتظر آمریکایی‌ها بمانید تا تقاضای استرداد مرا بنمایند. همین.

مک کریدی جواب داد:

و البته این فرآیند ماه‌ها به طول خواهد انجامید. اما مردک عزیز، شما که دستگیر نشده‌اید. شما فقط از اینجا اخراج می‌شوید. وی سپس رو بد ادی فاوارد نمود.

- امیدوارم که بتوانید این مردک را تا میامی با خود ببرید. البته به مجرد ورود احتمالاً شما متوجه این امر شده که وی مجرمی تحت تعقیب پلیس استان است. از آن مرحله به بعد، دیگر مربوط به عموم سام است. آنها دستان یکدیگر را فشردند و سپس سستا خود را به انتهای باند چمن فرودگاه رساند، دور زد، مکشی نمود و بعد با تمام قدرت حرکت کرد. هواپیما چند ثانیه بعد رزوی دریابود و در حالی که به طرف شمال غربی می‌چرخید عازم فلوریدا شد.

مک کریدی با قدم‌های آهسته به طرف محلی که اسکار منتظر ایستاده بود رفت. وقت آن بود که به عمارت فرمانداری بازگشته، لباس خود را درآورد و یونیفورم فرمانداری را دوباره سر جای خود در کمد آویزان کند. زمانی که وی بدانجا رسید، کارآگاه بازرس کل هانا در دفتر کار

سرمارستون موبولی بوده و مشغول صحبت تلفنی بالندن بود. مک کریدی خود را به طبقه بالارساند و چند لحظه بعد با لباس‌های همیشگی مخصوص مناطق حاره خود که ژولیده به نظر می‌رسید پایین آمد. هانا در همان حال با عجله از دفتر کار بیرون آمد و دستور احضار اسکار و اتمبیل جاگوار را داد.

آلن میچل آن روز دوشنبه را تانه بعد از ظهر کار کرد و سپس ساعت چهار بعد از ظهر به وقت جزیره آفتاب بدانجا تلفن نمود. هانا مشتاقانه ها او صحبت کرد. وی تمام بعد از ظهر را در دفتر سر کرده و منتظر تلفن او بود.

متخصص بالیتیک از پشت خط گفت:

- فوق العاده است. یکی از جالب‌ترین و در عین حال عجیب‌ترین انواع گلوله است که تا به حال آزمایش کرده‌ام. بدون شک تا به حال ندیده‌ام که در قتل یک نفر از آن استفاده شود.

هانا پرسید:

- چرا عجیب است؟

- خب برای شروع، سرب بسیار قدیمی است. حداقل هفتاد سال از ساخت آن می‌گذرد. از اوائل دهه ۱۹۲۰ به بعد دیگر سربی که دارای چنین مشخصه مولکولی باشد ساخته نشده است. این امر در مورد باروت هم صدق می‌کند. ذرات بسیار ریزی روی گلوله باقی مانده بود. نوع شیمیایی آن در سال ۱۹۱۲ به بازار آمد و سال ۱۹۲۰ از دور خارج شد.

هانا مصراوه پرسید:

- اما خود طبانچه چی؟

متخصص عالم از لندن گفت:

- نکته همین جاست. اسلحه باهماتی که در آن به کار برده شده است مطابقت دارد. گلوله مانند اثر انگشتان دارای علائم غیر قابل انکاریست. علائمی که منحصر به خود آنست. روی آن هفت خط شیار

دار دیده شده که دارای انحناء به طرف راست می‌باشند و در اثر گذر از لوله اسلحه، روی آن ایجاد شده است. هیچ نوع طبانچه‌ای تا به حال چنین هفت خط شیاردار دارای انحناء را ایجاد نکرده است. عجیب است، مگر نه؟

هانا گفت:

- بسیار عالیست. پس فقط یک نوع طبانچه چنین گلوله‌ای را شلیک کرده است؟ آلن عالیه. اما چه نوع طبانچه‌ای؟

- آه، البته. و بله ۵۵ / ۴. هیچ اسلحه‌ای مانند آن نیست.

هانا متخصص طبانچه نبود. او با نگاه به یک اسلحه و بله ۵۵ / ۴ یا کلت ۴ / ۰. ماگنوم، نمی‌توانست تفاوتی بین آنها قائل شود.

- بسیار خوب آلن. حالا مرا در جریان قرار دهید. یک و بله ۵۵ / ۴ دارای چه خصوصیاتی است؟

- سن آن. لعنتی یک عتیقه است. آن نیز در سال ۱۹۱۲ به بازار معرفی شد و در سال ۱۹۲۰ از دور خارج شد. این طبانچه دارای لوله بسیار درازیست و این امر آن را متمایز می‌کند. البته در زمان خود اسلحه چندان محبوبی نبود زیرا لوله دراز آن باعث زحمت بود. ولی خوب به خاطر دara بودن همان لوله دراز خیلی هم دقیق بود. این اسلحه‌ای بود که به عنوان طبانچه خدمتی به افسران انگلیسی که در جنگ جهانی اول در سنگر خدمت می‌کردند داده شد. تا به حال آن را دیده‌اید؟
هانا از وی تشکر کرده و گوشی را گذاشت.

بعد نفس بلندی کشید و با خود گفت:

- اوه بله، یکی از آنها را دیده‌ام.

وی داشت با عجله از هال رد می‌شد که آن مرد عجیب، دیلون، کارمند وزارت امور خارجه را دید.

هانا خطاب به وی گفت:

- می‌توانید از تلفن استفاده کنید. بعد سوار اتومبیل جاگوار شد.

زمانی که وی به داخل هدایت شد خانم کولتران در صندلی چرخدار خود در اطاق نشیمن نشسته بود. وی با لبخندی به استقبال او رفت.

- آه، آقای هانا خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم. چرا نمی‌نشینید؟
چایی میل دارید؟

- متشرکرم لیدی کولتران ترجیع می‌دهم بایستم. متأسفانه چند سؤال دارم که باید بپرسم. آیا تا به حال طبانچه‌ای که با نام ویلی ۴/۵۵ شهرت دارد دیده‌اید؟

وی با لبخندی حلیم و صبورانه جواب داد:

- اووه، فکر نمی‌کنم.

- البته سرکار خانم، فضولی نباشد، ولی شما آنرا دیده‌اید. خود شما فی الواقع صاحب یکی از آنها هستید. طبانچه قدیمی خدمتی شوهر فقید شما. در آن بوفای که آن جا است و باز هم متأسفانه باید آن را به عنوان مدرکی غیرقابل انکار ضبط نمایم.

وی چرخی زده و به طرف بوفه که دارای در شیشه‌ای بود رفت.
همگی آن جا بودند مدال‌ها، نشان‌های افتخار، تقدیرنامه‌ها و نشان‌های کلاه. اما این بار اثری در جابجایی در آنها دیده می‌شد. پشت بعضی از آنها لکدهای بسیار کوچک روغن روی تخته پولک کاری شده‌ای که زمانی نشانی دیگر آن جا آویزان بود دیده می‌شد. هانا به طرف او برگشت و با لحن سنگینی پرسید:
لیدی کولتران آن کجاست؟

- آقای هانا عزیز، مطمئنم که منظور شما را از این حرف متوجه نمی‌شوم.

هانا از این نفرت داشت که خود را بازنشه ببیند، ولی حال این پرونده داشت از دستیان وی خارج می‌شد. یا می‌بایست طبانچه را گیرآورده و یا شاهدی را پیدا می‌کرد. دریای آبی رنگ در ماوراء پنجره و نوری که به کم سویی می‌گرایید، منظره‌ای تیره داشت. وی احتمال می‌داد که جایی

در آغوش سرد و غیرقابل بازگشت آن یک اسلحه و بلى ۴/۵۵ خوابیده باشد. لکه‌های روغن در هیچ دادگاهی اصلاً به مورد بحث قرار نمی‌گرفتند.

- لیدی کولتران، پنجشنبه که به دیدن شما آمدم آن در بوفه بود.

- آه، آفای هانا، مطمئنم که اشتباه می‌کنید. تا به حال من یک... ویمپلی ندیده‌ام.

- لیدی کولتران، بله. ویمبلی جایی است که در آن فوتبال بازی می‌کنند.

وی قویاً این احساس را داشت که این مسابقه را شش بر هیچ داشت می‌باخت.

پیرزن بالآخره پرسید:

- آفای هانا، دقیقاً چرا به من مظنون شده‌اید؟

- خانم من مظنون نیستم. می‌دانم چه اتفاقی افتاد. البته اثبات آن امر دیگری است. پنجشنبه گذشته، حدود همین ساعت فایراستون با بازوan تنومند خود شما را همراه با صندلی چرخدار برداشت و عقب وانت گذاشت. همان کاری که وی روز شنبه انجام داد تا شما را برای خرید ببرد. من همیشه در این فکر بودم که شما قادر به ترک این منزل نبوده ولی با کمک او خوب هم می‌توانید.

در هر حال او با وانت شما را تا کوچه پشت عمارت فرمانداری برد، در آن جا شما را پایین گذشته و با دستانش قفل در پولادین را از هم درید. البته تا به حال در این فکر بوده که آن قفل را فقط می‌شد با زنجیری که بد یک لندر و بسته شده باشد آن طور شکست، اما حال می‌دانم که او نیز قادر به این کار بود. زمانی که وی را دیدم بايد متوجه این امر می‌شدم. ولی ذهناً اصلاً به فکرم هم خطور نکرد.

۱. اشاره به بازی تنیس که در هر دور شش set دارد و هر set را یک Match می‌گویند.

او شما را بد داخل در باز هل داد و خود آن جا را ترک کرد. به عقیده من سلاح وبلی در آن حالت در دامان شما قرار داشت. طپانچه عتیقه بود، اما مرتب روغن کاری شده و مهمات هم هنوز داخل آن موجود بود. اگر اسلحه دارای لوله کوتاهی بود محال بود حتی اگر دو دستی نیز هدف گرفته بودید، بتوانید سر موبولی را بزنید. اما وبلی دارای لوله بلندی بوده و همین دقت آن را زیاد می کرد. و خود شما نیز چندان با طپانچه نآشنا نیستید. شما گفتید که شوهر خود را زمان جنگ ملاقات کردید. او زخمی بود و شما به پرستاری از او پرداختید. اما این را در بیمارستانی در فرانسه اشغالی نازی انجام دادید. او عضو نیروی اس او بی بربیتانیا بود و شما عضو او اس اس آمریکا بودید.

اولین گلوله به وی برخورد نکرده و به دیوار اصابت کرد. دومین گلوله کار را تمام کرد، اما در زنبیل گلی که پر خاک رس گلدانی بود نشست. آن را در آن جا یافتم. لبدن امروز آن را شناسایی کرد. کاملاً مشخص است. هیچ نوع سلاحی قادر به شلیک آن گلوله نبود. به جز وبلی ۵۵/۴، یعنی همان طپانچه‌ای که شما در آن بوفه نگاهداری می کردید.

آه، آقای هانا! بیچاره. داستان قشنگی است، اما می توانید آن را ثابت کنید؟

- خیر لیدی کولتران. نمی توانم. من نیاز به داشتن آن طپانچه یا یک شاهد دارم. مطمئنم که بیش از یک دو جین شاهد شما و فایراستون را در آن کوچه دیده، اما هیچ یک از آنان محال است که خود را معرفی کنند. نه بر علیه خانم کولتران و نه در جزیره آفتتاب، اما دو مسئله مرا متحیر ساخته است. چرا باید آن فرماندار مورد نفرت را بکشید؟ آیا می خواستید پای پلیس را بدین جا باز کنید؟

وی لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- آقای هانا، مطبوعات به همه جا سر بکشند، سؤال کنند و پس

زمینه‌هارا به مورد تحقیق فرار دهند و همیشه مظنون به تمام افرادی باشند که در کار سیاست‌اند.

- بله، البته کنجکاوی مطبوعات.

- و حیرت دیگر شما جناب هانا؟

- چه کسی به شما خبر داد؟ سه‌شنبه عصر شما طپانچه را در بوفه گذاشتید. تا پنجشنبه نیز آن جا بود. اما حال ناپدید شده است؟ چه کسی به شما خبر داد؟

- جناب هانا زمانی که به لندن بازگشتید سلام مرا به آن جا برسانید. از زمان جنگ جهانی دوم دیگر آن جا را ندیده‌ام. و اکنون که دیگر اصلاً میسر نیست.

دز موند هانا از اسکار خواست تا او را به میدان پارلمان ببرد. وی دم ادارهٔ پلیس اسکار را مرخص ساخت. اسکار می‌بایست اتومبیل را برای ورود روز بعد فرماندار جدید و تمیز می‌کرد. وايت هال در این مورد به موقع عمل کرده بود. وی از عرض میدان رد شد تا وارد هتل شود.

- عصر به خیر آقا هانا.

وی چرخی زد. یک غریبه خنده‌ای کرده و در حال احوالپرسی با او بود.

- اه... عصر به خیر.

دو نوجوان جلوی در ورودی هتل روی زمین خاکی در حال رقص بودند. یکی از آنان دستگاه پخش نواری را دور گردن خود آویزان کرده بود. نوار یک آهنگ کالیپسو را پخش می‌کرد.

هانا آهنگ را نشناخت. نام آن "آزادی بیا، آزادی برو" بود. اما او گروه "پرنده‌گان طلائی" را که صدای نواختن آنان از بار هتل "پشت

۱. آهنگ کالیپسو مخصوص دریای کارائیب و منطقهٔ باهاماس است. آهنگی شاد و ریتمیک است که ریتم رگه را نیز داراست و با نوع خاصی دستگاه موسیقی نواخته می‌شود که به آن استیل‌بند می‌گویند.

عرشه " به گوش می‌رسید شناخت. وی متوجه این امر شد که در این پنج روز گذشته موسیقی استیل بند و یا یک آهنگ کالیسپو را اصلاً نشنیده بود.

درهای کلیسای آنجلیکا باز بود و پدر روحانی کوئینس مشغول عرق ریختن روی ارگ کوچک خود بود. تا زمانی که وی به پلکان هتل برسد و از آن بالا رود متوجه آتمسفر شادی شد که در کوچه و خیابان موج می‌زد. این حالت اصلاً منطبق با روحیه وی نبود. وی می‌باشد گزارش سنگینی تهیه می‌کرد. بعد آخر شب به لندن تلفن کرده و صبح روز بعد هم بدان جا باز می‌گشت. دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد. او از این که بیازد نفرت داشت، اما می‌دانست پرونده این یکی همچنان مفتوح باقی می‌ماند. وی با هواپیمایی که فرماندار جدید را به آن جا آورد به ناسائو پرواز کرده و از آن جا خود را به لندن می‌رساند.

وی تراس بار را طی کرد تا خود را به پلکان برساند و بار دیگر همان مرد، دیلون، را دید که دم بار نشسته و گیلاسی آبجو جلوی وی قرار داشت. وی در حال بالا رفتن از پلکان با خود اندیشید آدم غریبی است. همیشه در حال انتظار بوده و هیچ وقت هم به نظر نمی‌رسید کاری انجام دهد.

صبح روز سهشنبه هواپیمای دو موتوره‌ای از ناسائو در جزیره آفتاب به زمین نشست. و فرماندار جدید سر کریسپیان راتری را بدان جا آورد. مک کریدی که در سایه آشیانه ایستاده بود، دیپلمات مسن را دید که در لباس نخی کرم رنگ خود شکننده به نظر نمی‌رسید. موهای نقره‌ای رنگ وی از زیر کلاه پانامايش بیرون زده و در حال پائین آمدن از پلکان هواپیما بود تا با کمیته مستقبلین ملاقات نماید.

ستوان هاوراستاک که از ماجراجویی‌های دریایی خود تازه بازگشته بود، وی را به نجای شهر منجمله دکتر کاراکتاکوس جونز و برادرزاده‌اش بازرس کل جونز معرفی نمود. اسکار نیز با جاگوار تمیزش

در آن جا حضور داشت و بعد از معرفی گروه به طرف بندرگاه پلی‌زانس به راه افتاد.

سر راتری بعداً متوجه می‌شد که وی کار زیادی نداشت. دو کاندیدا ظاهرآ خود را کنار کشیده و به مرخصی رفته بودند. وی درخواست کاندیدای جدید نموده که البته پدر دریک مطمئناً از این کار جلوگیری می‌کرد.

در نتیجه با به تعویق افتادن انتخابات ژانویه، پارلمان بریتانیا دوباره تشکیل جلسه داده و زیر فشار نیروی مخالف دولت به این نتیجه رسید که رفراندومی در ماه مارس انجام شود. اما همهٔ این‌ها تعلق به آینده داشت. دزموند هانا سوار هواپیمای دو موتورهٔ خالی عازم ناسائو گردید. وی از بالای پلکان برای آخرین بار نگاهی به اطراف انداخت. باز همان مرد غریب، دیلون، کنار ساک و کیف دستی خود نشسته و به نظر می‌رسید که باز هم منتظر باشد. هانا دستی برایش تکان نداد. وی قصد داشت زمان بازگشت به لندن او را نیز در گزارش خود بگنجاند.

ده دقیقه پس از عزیمت هواپیمای دو موتوره، ایر تاکسی مک کریدی از میامی وارد شد. وی می بایست قبل از عزیمت به لندن دستگاه تلفن پرتاپل خود را پس دهد از چند نفر تشکر نماید. وی به موقع برای مراسم کریسمس می رسید و آن را در خلوت تنها بی آپارتمان کوچکش در کینگزتون جشن می گرفت. شاید هم با چند تا از رفقاء قدیمیش سری به کلوب نیروهای ویژه زده و چند گیلاسی می زدند.

ایر ناکسی اوج گرفت و مک کریدی آخرین نگاه خود را به شهر خواب آلوده پلی زانس انداخت که به زندگی خود در آفتاب صبحگاهی ادامه می داد. وی از بـالـا تـپـه اـسـپـای گـلاـس رـا نـظـارـه نـمـود کـه وـیـلـای صـورـتـی رـنـگـی روـی قـلـه آـن دـیدـه مـیـشـد.

خاتمه

تیموتی ادواردز رو به دنیس کرد و گفت:

- من مطمئنم که همه ما از دنیس به خاطر تعاریف بسیار دقیق و به جای خود ممنون هستیم. پیشنهاد من این است که چون دیر شده، من و همکارانم این مطلب را مورد شور قراردهیم و ببینیم که در این مورد خاص امکان تغییر سیاست اجرایی وجود دارد یا خیر. نظر خود فردا صبح اعلامی داریم.

دنیس گاؤنت پرۇندە خود را به منشی بایگانی تحویل داد. زمانی که به جای خود بازگشت از مک کریدی خبری نبود. ادواردز هنوز صحبت خود را کاملاً تمام نکرده بود که وی از جلسه جیم شد. ده دقیقه بعد گاؤنت به دنبال او روانه دفتر کارش گردید.

مک کریدی پیراهن آستین کوتاه خود را به تن داشت، کت نخی چروک خود را روی یک صندلی انداخته و داشت دور خود می چرخید. دو کارتون بطری شراب روی زمین قرار داشت.

گاؤنت پرسید:

- چه کار می کنید؟

- وسائلم را توی کارتونها می گذارم.

وی فقط دو عکس را در دفتر کارش نگاه می داشت. وی آنها را غیرمتظاہرانه در کشوی میزش گذاشته بود. یکی از آنها متعلق به می بوده

و دیگری عکس پرسش در روز فارغ‌التحصیلی بود که خندهٔ محجوبی به لب داشت و در شنل آکادمیک سیاه رنگ خود شکننده به نظر می‌رسید. مک کریدی آنها را در یکی از کارتون‌ها قرار داد.
گاونت گفت:

- شما دیوانداید. من اعتقادم بر آن است که ممکن است موفق شده باشیم. البته نه با ادواردز بلکه با آن دو مسئول کنترل. شاید عقیدهٔ خود را تغییر دهند. ما می‌دانیم که هر دو شما را دوست داشته و میل دارند شما را همچنان سرکار نگهدازند.

مک کریدی دستگاه پرتاپل پخش دیسک لیزری خود را برداشت و آن را در کارتون دوم قرار داد. وی زمانی که در افکار خود غرق می‌شد دوست داشت به موزیک کلاسیک سبک گوش فرا دهد. او آنقدر خرت و پرت نداشت که هر دو کارتون را بتواند پر کند. از این گذشته از عکس‌های منو - بین - با اشخاص مهم، که در آن دست فشار دادن‌ها به رخ کشیده می‌شد، روی دیوارها اصلاً به چشم نمی‌خورد. چند تابلوی نقاشی امپرسیونیستی هم که آن جا بود از طرف اداره آن جا قرار داده شده بود. وی کمر خود را راست کرد و به دو کارتون خیره شد و زیر لب گفت:

- فی الواقع برای سی سال خدمت، چیزی نیست.

- سام محض رضای خدا، هنوز که تمام نشده. شاید موضع خود را تغییر دهند.

مک کریدی چرخیده و بازوی گاونت را در دست گرفت.

- دنیس، شما دوست معركه‌ای هستید. کارتان آن جا عالی بود. بالاترین تلاش خود را کردید و من از رئیس درخواست خواهم کرد که بخش را به شما بسپرد. اما شما باید این را باد بگیرید که آفتاب از کجای آسمان بر می‌خیزد. مسئله تمام شده است. تصمیم‌گیری و رأی هفته‌ها قبل در یک دفتر کار دیگر و توسط مقامی دیگر صادر شده و فرمان آن نیز آماده شده است.

دنیس گاونت با حالتی گرفته و درمانده خود را در صندلی رئیش انداخت.

خب پس این همه وقتی که در دادرسی تلف کردیم چی؟ چرا اصلاً رفتیم؟

- ببینید بدین منظور رفتیم: من هنوز دلم برای این سازمان لعنتی می‌سوزد. آنها چیزی را شنیده ولی به معنایش نرسیده‌اند. زیرا آن بیرون دنیای خیلی پر خطری وجود دارد که نه تنها کم خطرتر نشده بلکه از همیشه نیز خطرناک شده است. و چون حال حیواناتی مثل ادواردز امنیت این کشور پیر را دارند در دست می‌گیرند. کشوری که من عاشق آن بوده و همین امر مرا تا سر حد مرگ می‌ترساند. من می‌دانستم که قادر به نغیری هیچ چیز در آن دادرسی نمی‌باشم، اما خواستم حرامزاده‌ها کمی پیچ و تاب بخورند. متأسفم دنیس، باید شما را از قبل در جریان قرار می‌دادم. آیا امکان دارد بعداً این کارتنها را به آپارتمن بفرستید؟

گاونت اصرار ورزید، البته شما هنوز می‌توانید یکی از پست‌هایی را که آنها پیشنهاد داده‌اند قبول کنید. فقط برای اینکه آنها را آزار دهید.

- دنیس بر اساس این شعر که "یک ساعت شیرینی زندگی پرافتخار به تمامی دنیای بی‌نام و نشان می‌ارزد،" برای من که در بایگانی کتابخانه نشسته و قبوض سررسیدها را چک کنم مانند دنیائی بی‌نام و نشان است. من ساعت پرافتخار خود را داشته و حال این ساعت گذشته است. دنیس دنیائی پر از شور و گرمای بیرون در انتظار است. من بدان جا رفت و سعی می‌کنم بهره‌ای از این شور و گرمای بیرم.

دنیس گاونت مانند کسی بود که در یک مراسم تدفین شرکت کرده باشد.

وی گفت:

- آنها دوباره به شما در این جا نیاز پیدا خواهند کرد.

- نه، امکان ندارد.

- حداقل، رئیس برای شما مهمانی خدا حافظی به پا می کند.

- نیازی ندارم. قادر به تحمل شراب های گازدار ارزان قیمت نیستم.
بد جوری سیستم مرا به هم می زند. مهربانی ادوارد هم حالم را به هم
می زند. با من تا دم در می آید؟

ستوری هاووس خود یک دهکده و یا قصبه کوچکی است. هنگامی
که از کریدورها رد شده تا با آسانسور پایین برود و عرض لابی کف
مرمرین را طی کند، همکاران و منشی ها وی را مورد خطاب قرار دادند،
سلام سام... چطورید؟

- آنها از به کار بردن جمله " خدا حافظ سام " خودداری کرده ولی
این منظور واقعی شان بود. عده ای از منشی ها نیز مکشی کردند، به مانند
آنکه بخواهند برای آخرین بار کراوات او را درست کنند. او لبخندی
زده، با سر اشاره کرده و به راه خود ادامه داد.

در بزرگ در انتهای هال کف مرمرین قرار داشت. خیابان پشت آن
بود. مک کریدی حیران با خود اندیشید: صلاح بود پولی را که به عنوان
بازخرید می پرداختند صرف خرید کلبه ای در حومه نموده گل کاری
نماید، هر یکشنبه صبح به کلیسا رفته و به تدریج تبدیل به یکی از
ستون های جامعه گردد. اما ساعات روز را چه طور پر می کرد؟ وی حال
از این تأسف خورده که چرا برای خود سرگرمی دست و پا نکرده بود.
مانند همکارانی که آکورایم ماهی های مناطق حاره به راه انداخته، تمبر
جمع آوری کرده و یا از کوه های ویلز بالا و پایین می رفتدند. و خود به
همسایگانش چه بگوید؟ " صبح به خیر، نام من سام است. من بازنشسته
وزارت امور خارجہ هستم و قادر به مفتشای نوع کار خود در آنجانیستم.
سر بازان پیر این اجازه را دارند که خاطرات خود را به قلم بکشند و یا سر
توريستها را در بارهای گرم و نرم به درد بیاورند. اما این کار برای
کسانی که عمر خود را در اماکن تاریک سپری کرده بودند مجاز نبود.
آنان می بایست برای همیشه خاموش باقی بمانند.

خانم فوی از کارمندان بخش اسناد مسافرتی بود. وی در حال عبور از لابی بود، و کفش‌های پاشنه بلند او روی سنگ‌های مرمر طنین ایجاد می‌کرد. وی بیوهٔ خوش تیپی بود که حدود چهل سال سن داشت. خیلی از ساکنین سنتوری هاووس شانس خود را با سوزان فوی آزموده بودند اما وی بی جهت قلعه نامیده نمی‌شد.

آنها با یکدیگر برخورد کردند. وی ایستاده و نگاه خود را چرخاند. گرۀ کراوات مک کریدی وسط سینه‌اش قرار داشت. خانم فوی دست خود را دراز کرده و آن را به سر جای خود بازگرداند. گاونت در حال تماسای آن دو بود. سن وی اقتضاء نمی‌کرد بتواند جین راسل را به خاطر بیاورد. بنابراین نمی‌توانست مقایسهٔ لازم در این رابطه را به عمل آورد.

خانم فوی گفت:

- سام شما واقعاً نیاز دارید که بکنفر در خانه مراقب خود و خوراک شما باشد.

دنیس گاونت او را زمانی که به طرف دره‌ای آسانسور می‌رفت دیدی زد و بعد حیران با خود اندیشید که چی می‌شد اگر این مراقبت را خانم فوی به عهده می‌گرفت.

سام مک کریدی در بزرگ شیشه‌ای رو به خیابان را باز کرد. موجی از هوای گرم تابستان به درون آمد. وی چرخی زد، دستش را به طرف جیب بغلش برد و پاکتی را بیرون آورد.

- دنیس این را فردا صبح به آنها بدهید. همان چیزیست که دنبالش هستند. دنیس پاکت را گرفته و بدان خیره شد.

بعد گفت:

- شما این را در تمام این مدت آماده با خود داشتید و آن را روزهای قفل نوشته بودید. ای حقه‌باز پیر.

اما او با دری که حال بر روی پاشنه خود تکان می‌خورد صحبت می‌کرد.

مک کریدی براست پیچید و در حالیکه کتش را بر روی شانه انداخته بود، سلانه سلانه به طرف پل وست مینستر که نیم مایل آن طرف‌تر بود قدم برداشت. وی گره کراوات خود را شل کرد و آن را تا دکمه سوم پیراهنش پایین آورد. بعداز ظهر بسیار گرمی بود. وی با خود اندیشید که دریا می‌باشد برای شنا امروز آرام باشد. شاید بالاخره آن کلبه در دون را خریده و قایقی هم در بندرگاه نگاه می‌داشت. وی حتی می‌توانست از خانم فو بخواهد که مدتی مهمانش باشد. مدتی مهمانش باشد.

پل وست مینستر جلوی وی پدیدار شد. عمارت مجلسین در طرف دیگر قرار داشت. نمایندگی که در عرض سی سال گذشته وی سعی بر این داشته تا از آزادی و گاهی اوقات حماقت آنان دفاع کرده و از آنها مراقبت نماید. این عمارت سر به آسمان آبی می‌ساییدند. برج تازه تمیز شده بیک بن نیز که در نور آفتاب طلائی جلوه‌گر می‌شد در کنار رودخانه تایمز تبل و کثیف جای خوش کرده بود.

نیم راه پل، روزنامه فروشی کنار دکه خود که ستونی از اونینگ استاندارد روی پیشخوان آن قرار داشت، ایستاده بود. بورد اعلامیه‌ای نیز کنار پایش قرار داشت که این کلمات روی آن به چشم می‌خورد: بوش - گوری - جنگ سرد تمام - رسماً. مک کریدی توقف کرده. روزنامه‌ای خرید.

روزنامه‌فروش گفت:

- ممنونم، فرمانده. بعد به بورد کنار پایش اشاره کرده و گفت:

- پس همه چیز تمام شد، نه؟

مک کریدی گفت:

- تمام؟

- بله. تمام آن جار و جنجال اختصاصات بین‌المللی. همه به گذشته تعلق گرفت.

مک کریدی با لحنی موافق گفت:

- عجب فکر قشنگی، و بعد به راه خود ادامه داد.

چهار هفته بعد صدام حسین به کویت هجوم برد. سام مک کریدی در حالیکه در دو مایلی ساحل دون در دریا در حال ماهی گیری بود، خبر را شنید. وی بهاین خبر فوری اندیشید، بعد با خود تصمیم گرفت که زمان تعویض طعمه فرا رسیده است.